



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان



آخرین روز زمستان

زهرا اسماعیل زاده



@DONYA-E-MA'MURIYAT

آخرین روز زمستان

سرشناسه: اسماعیل زاده، زهرا، ۱۳۶۴ —

عنوان و نام پدیدآور: آخرین روز زمستان / نویسنده زهرا اسماعیل زاده.

مشخصات نشر: تهران: برکه خورشید، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۰۷-۶۵-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction — ۲۰th century

رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۴ / س ۱۳۹۷۷۶۶۴ ۱۳۴۳ آ

رده بندی دیویی: ۶۲/۸۳

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۵۸۱۴۱



نان‌ها را داخل ماکروویو گذاشت و از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط زل زد. بعد از فوت شاپور، نه کسی نان تازه گرفته و نه کسی به وضعیت درخت‌ها رسیده بود. از ذهنش گذشت: «باید خودم دست‌به‌کار شم.»

— صبح‌به‌خیر.

با صدای امیرحسین برگشت و با لبخند جواب داد: «صبح توام به‌خیر.»

امیر همان‌طور که پشت میز می‌نشست، بلند صدا زد: «دنیا، حالا که قرار شده با من بیای، بجنب.»

به‌محض تمام شدن حرفش، دنیا در حال مرتب کردن مقنعه‌اش وارد آشپزخانه شد. دولا شد و گونه‌ی امیر را بوسید. «من حاضرم بابایی.»

و با قیافه‌ی درهم گفت: «بازم نون بیات؟!»
لقمه‌ی آماده‌ای سمت دنیا گرفت. «بخور مامان‌جان، دیرت می‌شه.»

به امیر نگاه کرد. «خدایا مرز شاپور، بد عادت‌مون کرد.»
امیر چایش را سر کشید و بلند شد. زیر لب تشکر کرد و از آشپزخانه خارج شد. تا رفتن به اتاق خواب با چشم دنبالش کرد. با صدای زنگ موبایلش چشم از امیر گرفت. آتوسا بود. با لبخند گوشی را جواب داد: «سلام. خیره اول صبحی!»

آتوسا با نفس نفس گفت: «سلام، خیر که هست، اگه تو خرابش نکنی.»

خندید. «من؟!»

— آره بابا... چی شد این قرار جمعه؟! میای لواسون؟ گفتی به



امیر؟

موهایش را پشت گوشش زد و پوفی کشید. «نه... وقتی می‌دونم می‌گه نه...»

— ای بابا... تو بگو، شاید گفت باشه.

فنجان خالی چای را توی سینک گذاشت. «یه جوری حرف می‌زنی، انگار نمی‌شناسیش.»

— می‌شناسمش، منتها تو زنشی، قلقلشو باید بدونی؛ بالاخره هر مردی یه راه دررویی داره. یه چیزی روش جواب می‌ده. بوسش کن و بگو جوووون لیلا...

و غش‌غش خندید.

از ذهنش گذشت. «قلق امیر را می‌دانست؟! کاش واقعاً راه دررویی از بدخلقی‌های امیر بلد بود.»

تلخ خندید. سال‌ها بود روابطشان از یک بوسه‌ی آرام روی موها آن‌هم فقط در شرایطی که مجبور به ظاهرسازی بودند، تجاوز نکرده بود. نفس عمیقی کشید و در جواب آتوسا گفت: «باشه، سعی می‌کنم راضیش کنم. تا شب خبر می‌دم.»

آتوسا نفس عمیقی کشید. «قول؟»

لبخند زد. «آره باباجان، قول... حالا چرا این‌قدر نفس‌نفس می‌زنی؟!»

— چون دارم می‌دوئم... رو تردمیل.

— باشه. مواظب باش نیفتی. خداحافظ.

قطع که کرد، دنیا گفت: «نمی‌ریم مامان؟!»

لبخندی به صورت زیبای دنیا پاشید. «اگه بابا قبول کنه، چرا می‌ریم.»



دنیا ذوقزده دستی زد. «آخ جون... پس من یکی از توله‌های بلفی رو میارم، باشه؟»

شروع کرد به پاک کردن رومیزی. «حالا بذار اول بابا رو راضی کنم، بعد نقشه بکش واسه یه چیز دیگه... پاشو برو کفشاتو بپوش، الان میاد.»

دنیا برایش بوسه‌ای فرستاد و به سمت در رفت. امیر در حال مرتب کردن یقه‌ی کتش وارد شد. «کاری نداری؟»
زل زد بهش، صورت شیوشده‌اش، ادکلن خوش‌بو... یاد حرف آتوسا افتاد؛ و این بار لبخندی عمیق زد. «نه... فقط باید باهات حرف بزنم.»

— در مورد مدرسه؟

همیشه همین بود. بدون سؤال هم معلوم بود. تنها صحبت مشترک‌شان، فقط دنیا بود. دنیای مشترک‌شان، فقط دنیا بود.

— نه... مربوط به دنیا نیس... یعنی هست... ولی...

نفسش را فوت کرد. باهم به سمت در رفتند. امیر حرفش را قطع کرد. «شب درباره‌ش حرف می‌زنیم... خداحافظ.»

مشغول شستن ظرف‌های صبحانه بود که با زنگ تلفن دست از کار کشید. دست‌های خیسش را خشک کرد و نگاهی به شماره انداخت. هماجان بود، مادر امیرحسین. با اشتیاق گوشی را برداشت. «سلام هماجون.»

— سلام عزیزم... خوبی قربونت؟

— ممنون، شما خوبی؟ بابا خوبن؟



آخرین روز زمستان

— آره عزیزم... دنیام چطوره؟ امیر خوبه؟

— به لطف تون، ممنون.

— لیلajan، زنگ زدم یادآوری کنم که امیر پول گلاب خانومو نریخته به حسابش هنوز، زنگ زدم موبایلش خط نداد... الانم آژانس داره میاد، من و بابا رو ببره دکتر. گفتم به تو بگم، بهش بگی زودتر بریزه. بنده خدا گرفتاره.

— باشه، چشم... اصلاً الان خودم می‌رم براش می‌ریزم.

— مرسی مامان جان، محبت می‌کنی. بگو اگه شد، یه کمم بیشتر بریزه، شوهرش مریض احوال شده باز.

— اختیار دارین، چشم بهش می‌گم.

— روی ماه دنیامو ببوس. کاری نداری؟

— نه، قریون تون.

تلفن را قطع کرد و به سمت آشپزخانه رفت. با خودش فکر کرد «کارام که تموم شد، می‌رم بانک. شاید یه سر به مامان زدم، می‌تونم به سرای سنتی نزدیک شرکت یه سری بزنم، می‌تونم...» از فکری که از سرش گذشت، لبخندی روی لبش نشست. چرا که نه؟! می‌توانست به بهانه‌ی گرفتن عابربانک امیر، به شرکتش برود. شاید ناهاری هم باهم بخورند و در مورد مهمانی لواسان دوستانه‌شان هم صحبت کنند... شاید قبول کند؛ به خاطر دنیا که دفعه‌ی قبل، حسابی خوش گذرانده بود. تازه این بار سگ کوچک ویلای طناز، دوست آتوسا، بچه‌دار هم شده و آتوسا به دنیا قول داده که طناز را راضی کند تا بچه‌اش را به دنیا هدیه بدهد... شاید امروز روز خوش خلقی امیر باشد و بی‌چون و چرا قبول کند. آهی



کشید و از ذهنش گذشت: «برای موضوعات بی‌ارزش هم باید هول و ولا داشته باشم.»

اما چاره‌ای نبود. سال‌ها بود عادت کرده بود برای هر مهمانی و دورهمی دلش شور بزند و با وسواس کلمه جور کند، زمان بخرد تا مبادا امیر بگوید نه.

به اتاق خواب رفت. مانتوی عبای سفید جدیدش را که از مزون دوست لاله خریده بود، از کمد درآورد، همان روزی که موهایش را شرابی کرده بود، لاله با اصرار مجبورش کرده بود مانتو را بخرد. فقط و فقط به خاطر ترنج بزرگ شرابی که پشت مانتو نقاشی شده بود. می‌گفت: «همرنگ موهاته.»

موهایی که به عشق به چشم آمدن امیر، شرابی شده بود؛ ولی با گذشت دو هفته، هنوز امیر عکس‌العملی نشان نداده بود.

شال سفیدرنگش را هم برداشت. انگار به یک قرار مهم دعوت شده باشد، با وسواس به ظاهرش نگاه کرد. کیف و کفش اسپرت ماهاگونی. عالی بود. زنی آراسته روبه‌رویش در آینه بود با پوستی سفید مهتابی، موهای شرابی که مثل آبشاری براق روی شانه‌هایش ریخته بود. شال سفیدش را مرتب روی موهایش انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «کاش امروز خوش‌اخلاق باشی امیرحسین...»

و بعد آهی کشید و کمی عطر به خودش پاشید. با خودش فکر کرد، شاید آن قدر خوش‌خلق باشد که بگوید: «موهات چه قشنگ شده...» خدا را چه دیدی!

خودش هم می‌دانست که زهی خیال باطل است؛ ولی عمری با همین اگرها و شایدها امیدوار مانده بود.

لاله وقتی رنگ موهایش را دیده بود، با شیطننت خندیده و گفته



بود: «بلا، داری در باغ سبز نشون می‌دی؟! نکنه دنیا دلش خواهر می‌خواد!»

و قهقهه‌ی خنده‌هایش به هوا رفته بود.

با خودش گفت: «چرا که نه، مثل شب عروسی رضا.»

آن شب هم موهایش شرابی بود، آن شب که امیر عهد یک ساله‌اش را شکانده بود، آن شب که خدا دنیا را بهش داده بود...

ماشین را جلوی درب شرکت نگه داشت. نگاهی به ساختمان کرد.
«شرکت دارویی ابن‌سینا»

با تردید پیاده شد. وقتی از خانه بیرون آمد، کاملاً مصمم بود؛ ولی حالا...

ترس از برخورد بد امیر، به دلش چنگ می‌زد؛ اما دیگر مهم نبود.
از ذهنش گذشت: «فوقش اخم و تخم می‌کنه.»

و زیر لب گفت: «من که عادت دارم، کی خوش اخلاق بوده؟!»

برای کاهش استرس، ترجیح داد از پله‌ها استفاده کند، پشت در شرکت چند بار نفس عمیق کشید و لبخند کم‌جانی زد و آرام در را به داخل هل داد و وارد شد. دختر موقر و زیبایی پشت میز، مشغول نوشتن یادداشتی بود که با سلامش سر بلند کرد و با لبخند جواب داد: «سلام. بفرمایید.»

ناخودآگاه به میزش نزدیک شد و با صدای آرامی گفت: «می‌تونم آقای جهانگیری رو ببینم؟»
— شما؟

لب پایش را گزید و شمرده و آرام گفت: «همسرشون.»
چهره‌ی دختر با شگفتی و لبخند عمیق‌تری باز شد، از جایش بلند



شد. «معذرت می‌خوام بجا نیاوردم. بفرمایید بنشینین تا خبر بدم شما اومدین... یا اینکه اصلاً می‌خواین تشریف ببرین تو؟» سرش را به نشانه‌ی منفی تندتند تکان داد. «نه نه... بهشون بگید من اومدم. اگه وقت داشت، می‌بینمش.» دختر از پشت میز بیرون آمد و به سمت اتاقی رفت. «پس چند لحظه تشریف داشته باشین...»

و با دست به مبلمان چرمی گردویی پشت سر لایلا اشاره کرد. لایلا آرام قدمی به عقب گذاشت و روی مبل نشست. تازه چشمش به اطراف افتاد. فضایی حدوداً سی-چهل متری بود. کف، پارکت قهوه‌ای و دیوارها تا نیمه با رنگ کرم و باقی با کاغذدیواری زیبایی از قهوه‌ای و رگه‌های طلایی پوشیده شده بودند. مدت زیادی شرکت نیامده و تغییر دکوراسیون داخلی را ندیده بود. از وقت ورود، بوی چرم و چوب در بینی‌اش پیچیده بود که با نشستن روی مبل‌ها بیشتر شد. با صدای باز شدن در و به دنبالش بیرون آمدن امیر همراه منشی از اتاق، چشم از اطرافش گرفت و از جایش بلند شد و زیر لب سلام کرد.

امیر با نگرانی نزدیکش شد. «سلام... طوری شده؟» لبخند کم‌رنگی زد و شانه بالا انداخت. «نه.» — پس... تو... اینجا...

دستی به شالش کشید. «همین جوری، راستش... کارت داشتم.» امیر با کلافگی نفس کشید. «باشه... بریم تو اتاق من.» و با دست راهنمایی‌اش کرد. به سمت اتاق رفت و نگاهی که با منشی گره خورد، لبخند گرمی به رویش زد و تشکر کرد. وارد اتاق شدند. امیر پشت سرش در اتاق را بست. «خب بگو.»



آخرین روز زمستان

دلخور نگاهش کرد. «همین جور سرپا؟!»

امیر دستی توی موهایش کشید و به مبل اشاره کرد. «خیلی خب، بشین.»

— اگه مزاحمتم...

با اشاره‌ی دست، حرفش را قطع کرد. «نه... فقط نگران شدم. حتماً کارت واجبه که تا اینجا اومدی.»

مردد شد. برای بی‌اهمیت‌ترین موضوع تا شرکت آمده بود. شانه بالا انداخت. «برعکس، خیلی هم واجب نبود... ولی...»

عینک آفتابی‌اش را روی میز گذاشت و دستانش را درهم گره کرد. هنوز هم که روبه‌روی امیر می‌نشست، حرف‌هایش فراموشش می‌شد. امیر سکوت را شکست. «ولی چی؟!»

نگاهی به چشمان منتظر امیر انداخت و لب باز کرد. «هماجون زنگ زد. خواست فوری پول سبزی‌ها رو واسه گلاب‌خانوم واریز کنی. گفت که بنده‌خدا گرفتاره. منم دیدم تو که سرت شلوغه و نمی‌رسی، گفتم پیام عابربانکت رو بگیرم، من براش واریز کنم.»

امیر چپ‌چپ نگاهش کرد. «همین؟!»

سعی کرد لبخندش را حفظ کند. «آره خب.»

— می‌دونی حساب گلاب چقدره؟

کمی فکر کرد: «فکر کنم شصت هفتاد تومن.»

امیر نزدیکش شد. روبه‌رویش نشست و به سمتش خم شد. «و تو به‌خاطر شندرغازی که ده برابرش تو حسابته، پا شدی اومدی اینجا که عابر منو بگیری؛ در شرایطی که تمام حساب‌کتاب‌های ما مدت‌هاست اینترنتی انجام می‌شه، در عرض ده دقیقه...»

سپس تکیه داد به پشتی مبل. «موضوع چیه؟!»



آنقدر آمدنش و دلیل آمدنش، بعد از مدت‌ها، به شرکت امیر احمقانه بود که امیر را دلوپس کرده بود. با همان لبخند ماسیده روی لبش ادامه داد: «همین. باور کن و البته... خب خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم. می‌خواستم درباره‌ی موضوع دیگه‌ای هم باهات حرف بزنم، صبح که گفتم...»

امیر از جا بلند شد. به سمت میز کارش رفت و از جیب کتی که به پشتی صندلی آویزان بود، سیگاری برداشت و روشن کرد. «منم گفتم که شب حرف می‌زنیم.»

همین... همیشه همین بود. ده سال بود که همین بود. از جا بلند شد و کیفش را روی شانه انداخت، کنف شده بود، مثل همیشه. سر تکان داد و به سمت در رفت. «باشه، شب حرف می‌زنیم. پول گلابم اینترنتی بریز لطفاً. من برم.»

دستش که به دستگیره خورد، امیر گفت: «چیزی می‌خوری بگم برات بیارن؟»

لبخند زد. «امیر نازک‌دل.»

به سمتش برگشت. «آره... ناهار...»

تا امیر لب باز کرد برای مخالفت، گفت: «البته اگه مزاحمم که نه.»



امیر رفته بود دست‌هایش را بشوید. آینه‌ی کوچکش را از کیف درآورد و نگاهی به خودش انداخت. همه‌چیز مرتب بود. لبخندی به خودش زد و آینه را توی کیف گذاشت. همان لحظه امیر آمد و پشت میز نشست. دلش ضعف رفت برای آن‌همه جذبه؛ و لبخندی روی لبش نشست. امیر منو را برداشت و نگاهی انداخت. با اخم همیشگی‌اش و زیر لب پرسید: «انتخاب کردی؟»

لیلا هول شد. «||| گفتم تو بیای، بعد.»

و منوی سمت خودش را از روی میز برداشت. نگاهی انداخت و گفت: «فیله‌ی قزل‌آلا، بدون برنج»

امیر نگاه از او گرفت و با چشم دنبال گارسون گشت. سفارش که داد، کمی آب داخل گیلان شیک و خوش‌تراش روی میز ریخت. لیلا نگاهش کرد. دستان کشیده و حلقه‌ی پلاتینش را دوست داشت و چه خوب که هنوز در دستش بود. با آرامش تکیه داد به صندلی‌اش و فکر کرد: «باید سر حرفو باز کنم.»

با من من گفت: «امیرجان!»

منتظر شد امیر نگاهش کند و ادامه داد: «راستش...»

از نگاه مستقیم به امیر هول می‌شد. شروع کرد با دستمال‌سفره‌ی کنار لیوان‌ها بازی کردن. «طناز رو که یادته... دوست آتوسا...»
امیر سر تکان داد که یعنی یادش است و لیلا ادامه داد: «جمعه دعوت‌مون کرده همون ویلای لواسون که اون بار هم رفتیم...»

امیر وسط حرفش پرید. «عذرخواهی کن.»

نفسش را حبس کرد و بعد با تأمل گفت: «چرا خب؟! اگه تو حوصله نداری، من و دنیا با آتوسا می‌ریم، هان؟ به‌خاطر دنیا... اون بار خیلی بهش خوش گذشت.»



امیر نگاهش نمی کرد: «نه.»

لیلا کوتاه نیامد. «من که خودمم خیلی راغب نیستم جایی که تو نیستی برم. منتها... چون ویدا و دو تا دخترش هم هستن، گفتم یه تنوعی برای دنیا بشه.»

امیر این بار نگاه از اطراف گرفت و به صورت لیلا دوخت. لیلا هم جرئت گرفت و آسمان و ریسمانش را بافت. «ویدا رو که می شناسی، همین آرایشگرم دیگه... همین که موهامو پیشش شرابی کردم...» نگاه امیر تا روی موهایش بالا آمد. لیلا لبخند نرمی زد. «خوب شده؟»

امیر کمی دیگر آب نوشید. «بد نیس.»

لیلا جان گرفت. کمی روی میز به سمت امیر خم شد. «می خواستم مش کنم... دیدم تو شرابی دوست داری... یادته کی شرابی کرده بودم؟»

امیر کلافه حرفش را برید. «بسه لیلا، می شه سر هرچیزی، حماقت هامو یادم نیاری؟!»

پس یادش بود! لیلا چانه اش لرزید. «دنیا حماقته؟!»

پوزخند امیر در دلش خاری شد. همان لحظه غذاها روی میز چیده شد. میان حرکت دست گارسون، امیر را می دید که اخمش غلیظتر شده بود. ترجیح داد سکوت کند. امیر هرگز از موضع قهرش پایین نیامده بود. با چند جرعه آب، بغضش را قورت داد. بی حرف غذایشان را شروع کردند. هرچند که امیر، بیشتر غذایش را زیرورو می کرد. یکباره تمام انرژی اش تحلیل رفت. بیخودی دل به خوش خلقی و رضایت امیر بسته بود. حرف امیر دو تا نمی شد. نه، همیشه، نه، مانده بود؛ حتی اگر پای دنیا وسط بود. هرچند که



خوب می‌دانست دلیل مخالفت امیر، حضور نامزد و شوهرخواهر طنز در جایی که او باشد، است.

مثل تمام این سال‌ها، سکوت کرد. ناهارش را با آرامش ظاهری تمام کرد. سرش را بالا گرفت و منتظر تأیید امیر برای ترک رستوران شد. از شرکت تا رستوران را با ماشین امیر آمده بودند. از معدود همراهی‌های دو نفره‌شان بود که موقع آمدن، ذوقش را کرده و حالا پشیمان بود. جلوی در که رسیدند، رو به امیر کرد. «می‌شه سوئیچتو بدی به من؟ تو شب با ماشین من برگرد. دیگه این‌جوری زحمت نمی‌شه منو تا جلوی شرکت ببری.»

و سوئیچ ماشینش را به سمت امیر دراز کرد. می‌ترسید همراه شدنش با امیر، باعث اصرار به رفتنش شود و اخم همیشگی امیر را غلیظ‌تر کند. امیر با اخم و ابهام نگاهش کرد. «سخت نمی‌شه؟ تا حالا پشت اتومات نشستی.» لب‌گزید. «از پستش برمیام.»

امیر سوئیچ را کف دستش گذاشت. آرام گفت: «ممنون بابت ناهار... خداحافظ.»

و به سمت ماشین رفت. امیر تا ماشین با نگاه بدرقه‌اش کرد و در همان حال برای یک پژی سبز، دست بلند کرد و قبل از اینکه لیلا استارت بزند، رفت.

کتلت‌های برشته را درون ظرف پیرکس می‌چید که آتوسا پیام داد. اس‌ام‌اس را باز نکرده، می‌دانست مربوط به دورهمی جمعه است. پوف کلافه‌ای کشید و گوشی را روی میز گذاشت. با خودش گفت: «حالا شاید سر شام راضی شد.»



و ظرف غذا را روی میز گذاشت و دنیا را که مشغول دیدن سریال طنز نود شبی بود، صدا زد: «دنیا، مامان! بابایی رو صدا کن بیاد شام.»

تا دنیا و امیر بیایند، ظرف سالاد و ماست و خیار را هم روی میز گذاشت. بعد از ظهری که از امیر جدا شده بود، نان سنگک تازه هم خریده بود. پارچ دوغ را هم سر میز گذاشت و نشست. امیر و دنیا هم وارد شدند. دنیا کف زد. «آخ جون، کتلت.»

و رو به لیلا پرسید: «می‌شه جلو تلویزیون بخورم؟»
لیلا ظرفی جلوی امیر گذاشت. «نه مامان... می‌خوایم دورهم بخوریم.»

برای دنیا غذا می‌کشید که دنیا کنار گوشش گفت: «به بابا گفتی بچه‌ی بلفی رو؟»

آرام گفت: «نه هنوز»

دنیا لجوجانه گفت: «بگو دیگه.»

سر تکان داد. «می‌گم.»

دنیا باز التماس کرد. «الان.»

امیر کمی سالاد کشید و پرسید: «چی شده دنیا؟»

لیلا هم به دنیا چشم دوخت و با چشم اشاره کرد که بگو. دنیا اگر می‌گفت، شاید می‌شد. امیر جانش بود و دنیا.

دنیا گفت: «من می‌خوام بچه‌ی بلفی رو بیارم بزرگ کنم، باشه؟»

امیر پرسید: «بلفی؟!»

دنیا با شوق گفت: «آره دیگه... سگ خاله‌طنازاینا بچه‌دار شده...»

منم می‌خوام جمعه که رفتم، یکی شو بیارم خونه... بیارم؟»

امیر جدی شد. «جمعه نمی‌رید.»



آخرین روز زمستان

دنیا معترضانه گفت: «ااا... چرا؟!»

امیر مشغول غذا شد. «چون من صلاح نمی‌دونم.»

دنیا پا کوبید به زمین. «پس منم شام نمی‌خورم.»

لیلا با مؤاخذه گفت: «دنیا!»

دنیا با تخرسی گفت: «چیه؟! خب منم صلاح نمی‌دونم شام بخورم اصلاً.»

و رو از لیلا برگرداند.

امیر تیز نگاهش کرد. «شامتو بخور، برو مسواک کن و بخواب.»
دنیا بغض کرده بود. «نمی‌خوام... مگه زوره؟! من می‌خوام جمعه
بریم اونجا. می‌خوام بچه‌سگ داشته باشم. حوصله‌م سر می‌ره.
چطور عمه‌آتوسا بره؟»

بعد هم آهی کشید و بلند شد.

لیلا بازویش را گرفت. «بشین مامان... این چه کاریه?!»
امیر با اخم نگاهش کرد. «ولش کن!»

و خودش هم از جا بلند شد. دست دنیا را گرفت و به سمت
اتاق‌خوابش برد. در را باز کرد و دنیا را به داخل فرستاد و
روبه‌رویش دولا شد و گفت: «اگه یک درصد هم می‌تونستی بری و
اون سگ و بچه‌هاشو ببینی، با رفتار زشتت، دیگه محاله اجازه بدم.
برو بگیر بخواب.»

دنیا بغضش ترکید. انگار کسی قلب لیلا را مچاله کرد. آمد چیزی
بگوید که امیر در اتاق را به روی دنیا بست و به آشپزخانه برگشت.
همان‌طور ایستاده، لیوانی آب ریخت و سر کشید و بعد زیر لب
تشکری کرد و به اتاق خودش رفت. آن قدر سریع که لیلا نتوانست
سؤالی بپرسد.



نگاهی به میز دست‌نخورده‌ی شام انداخت. چه شده بود در کسری از دقیقه؟! کتلت‌های خوش‌رنگ‌ولعابش، کتلت‌هایی که دنیا را سر شوق آورده بود، دست‌نخورده مانده و حالا او تنها زل زده بود به آن‌ها. امیر همیشه با دنیا جدی بود، جدی و مهربان؛ اما... امشب دنیا زیاده‌روی کرده بود یا امیر زود از کوره در رفته بود؟! از ذهنش گذشت: «شاید فکر کرده من بهش گفتم بگه.»

آهی کشید و بلند شد. دلش طاقت نمی‌آورد دنیا بی‌شام و با گریه بخوابد. تکه‌ای نان از روی میز برداشت و دو تا کتلت لایش گذاشت و با کمی گوجه، لقمه کرد. بی‌صدا بلند شد و به سمت اتاق دنیا رفت. آرام در را باز کرد. دنیا با صورت خیس، لب تخت نشسته بود. به‌محض دیدن لیلا، باز هق زد. «مامانی... دیدی بابا رو...»
لیلا اخمی کرد. «کارت خیلی بد بود. اصلاً ازت انتظار نداشتم.»
دنیا جا خورد. «آخه گفت که نریم.»
لیلا کنارش نشست. «حتماً صلاح می‌دونه... تو باید این رفتار زشتو انجام بدی؟!»

دنیا سرش را زیر انداخت. «حالا دیگه نمی‌ذاره؟»
لیلا در سکوت نگاهش کرد. باز پرسید: «نه؟!»
با اخم گفت: «با رفتار تو، دیگه بعید می‌دونم.»
دنیا به گریه افتاد. «مامان، تو رو خدا راضیش کن.»
دلش به رحم آمد. سرش را در آغوش گرفت. «باشه صبح... الان عصبانیه.»

دنیا هق‌هق کرد. «الان... الان.»
از آغوشش جدایش کرد. «حالا این لقمه رو بخور تا ببینم چی می‌شه؛ ولی باید از بابا معذرت بخوای و دیگه هم تکرار نشه...»



فهمیدی؟»

دنیا سر تکان داد که باشه.

لیلا از جا بلند شد. «خوردی آروم بیا برو مسواک بزن، زودم بگیر بخواب.»

دنیا مظلومانه گفت: «نمی‌گی بهش؟»

در را باز کرد. «حالا ببینم چه می‌شه.»

و از اتاق خارج شد. در را بست و بهش تکیه داد. نگاهی به در همیشه بسته‌ی اتاق امیر انداخت. یاد حرف عزیزجان افتاد. «نذار مردت وقتی عصبانیه، تنها بمونه و خودشو بخوره، برو دست بکش سرش، غمشو بخور.»

آهی کشید و از ذهنش گذشت: «عزیزجون، کجایی بیینی نوهت نمی‌ذاره دستی به سرش بکشم؟!»

نفس عمیقی کشید و به سمت آشپزخانه رفت. غذاها را که جابه‌جا کرد، دلش طاقت نیاورد و به سمت اتاق امیر رفت. آرام در زد و بی‌معطلی در را باز کرد. برعکس تصورش که فکر می‌کرد امیر را سیگار به دست می‌بیند، امیر در آرامش پشت میزش مشغول کار بود و با وارد شدن او سرش را بلند کرد و سؤالی نگاهش کرد. آهسته وارد شد و پرسید: «یه لقمه برات درست کنم؟»

— نه.

— آخه هیچی...

حرفش را با اشاره‌ی دست قطع کرد. «میل ندارم... برو بخواب.»
یخ کرد. چرا عادت نمی‌کرد به این سردی؟! از آمدنش پشیمان شد. آرام دستگیره‌ی در را لمس کرد. باز دلش طاقت نیاورد. برگشت سمت امیر و با تردید گفت: «امشب یه کم زیاده‌روی



نکردی با دنیا؟»

امیر سرش را از روی ورق‌های پیش رویش بلند کرد و خیره نگاهش کرد. لیلا جرئت گرفت. «خیلی دوست داره بریم... حسابی نقشه کشیده بود.»

امیر تکیه داد به صندلی. تک‌سرفه‌ای کرد و گفت: «در مورد تربیت دنیا، قرار بود من تصمیم بگیرم... نه؟!»

لیلا به تأیید سر تکان داد و با آرام‌ترین لحنی که ممکن بود، گفت: «آره؛ ولی دنیا فقط هشت سالشه. نیازی به این‌همه جدیت نیست. بابام همیشه می‌گفت که باید با دل دخترچه راه اوامد، دلش نازکه، زود می‌شکنه...»

با لبخند شلی‌شانه بالا انداخت و ادامه داد: «با دل ما خیلی راه می‌اوامد.»

امیر پوزخند زد. «آره معلومه... با دلش راه پیام که آخرش بشه شبیه تو؟! می‌دونی که این آخرین چیزیه که ممکنه بخوام.»
صدای آهی که از گلوی لیلا درآمد را امیر هم شنید، ولی باز خیره به لیلا نگاه کرد. «حرف دیگه‌ای هم مونده؟!»
لیلا بغضش را قورت داد. «نه.»

برگشت که از اتاق خارج شود. چهره‌ی ملتمس دنیا در نظرش بود. برگشت سمت امیر و بی‌طاقت و پر بغض گفت: «شبیه کی بشه خوبه؟! آتوسا؟! آره؟! اون که نازش بیشتر از هرکس دیگه‌ای پیش پدر و مادرت خریدار داره.»

امیر بی‌هیچ عکس‌العملی نگاهش می‌کرد.

لیلا ادامه داد: «اشتباه از من بود که قبل از هماهنگ کردن با تو به اون بچه گفتم... حالا هم اگه به‌خاطر اون نبود، این‌قدر بهت اصرار



نمی‌کردم، ولی روی من حساب کرده. امیر، بذار منم تو نظر دنیا مادری باشم که گاهی، فقط گاهی تونستم پدرشو واسه درخواستش راضی کنم. بذار فکر کنه تو به‌خاطر من اجازه دادی بریم. باشه؟»

امیر همچنان خیره به لیلا نگاه می‌کرد، بی‌حرف و بی‌کلام. نه، فایده نداشت. حرف همان بود. لیلا قصد بیرون رفتن کرد. چه ساده بود که خیال می‌کرد می‌تواند امیر را تحت تأثیر قرار دهد. دستگیره را کشید و از اتاق خارج شد. موقع بستن در، باز نگاهی به امیر کرد و آرام در را بست و به در تکیه داد. چقدر ضعیف بود! از خودش متنفر شد که برای یک کلمه حرف، سریع بغض می‌کرد. از در فاصله گرفت و آرام به سمت اتاق خوابش رفت. لباس خوابش را از کشو درآورد و روی تخت انداخت. اتاق سرد بود، سرد و خالی. سرد از هوا، خالی از حضور مردی که لیلا تشنه‌ی حضورش بود. کمد لباس امیر را باز کرد. خالی خالی... فقط کت و شلوار عروسی‌شان آویز بود. از کی این اتاق، امیر و وسایلش را از دست داده بود؟! آستین کت را لمس کرد. کاش زمان به عقب برمی‌گشت.

با صدای باز شدن در، به عقب برگشت. از دیدن امیر میان درگاه در جا خورد. به سمتش رفت. «چیزی شده امیرجان؟»
امیر به جایی پشت سر لیلا نگاه می‌کرد. «به دنیا بگو، جمعه می‌تونید برید.»

کوتاه و مختصر و دوباره اتاق خالی شد. امیر در تاریکی راهرو گم شد. حتی فرصت یک تشکر خشک و خالی را هم به لیلا نداد؛ ولی همین کافی بود تا قلب لیلا گرم شود. از ذهنش گذشت: «خدایا!



آخرین روز زمستان

می‌شه همیشه این قدر زود صدامو بشنوی؟»

رو به آینه ایستاد. لبخند روی لب‌هایش بود. از خودش خنده‌اش گرفت. «چقدر احمقم من! وای لیلا، تو چه احمقی!» و خندید.

— انگار چهارده سالته... بعد از کلی تحقیر، اومده، اینو می‌گه و تو انگار چی گفته، انگار قربون صدقه‌ت رفته... انگار...

یک دفعه وا رفت و روی تخت نشست. لباس خوابش را کنار پایش انداخت و با همان لباس تنش، روی تخت دراز کشید. باید صبورتر می‌شد به‌خاطر دنیا، به‌خاطر خودش، به‌خاطر دلش. لای پتو مچاله شد و از سرش گذشت: «صبورتر از این ممکن بود؟!» فردا باید به آتوسا زنگ می‌زد و می‌گفت که امیر را راضی کرده، برایش تعریف می‌کرد که چه همسر تأثیرگذاری است... الان فقط باید می‌خوابید. پلک‌هایش را روی هم فشار داد و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش راه گرفتند.

تا کلید را در قفل در چرخاند، صدای زنگ تلفن هم بلند شد. سریع کفش‌هایش را درآورد و با خریدهایی که در دستش سنگینی می‌کرد، داخل شد. خریده‌ها را همان جلوی در رها کرد و به سمت تلفن رفت. با نفسی که جا نیامده بود، گوشی را برداشت. «الو!» — چقدر دیر برداشتی!

امیر بود. شالش را از سر برداشت. «سلام امیرجان.»

— سلام... نظر رو دارم می‌فرستم خونه یه سروسامونی به درختا و حیاط بده. جایی نرو.

نگاهی به پنجره انداخت. حیاط پر شده بود از برگ‌های پاییزی.



— باشه.

— خرید نداری؟

به انبوه خریدهای روی زمین نگاه کرد. «نه.»

— لطیفه هم باهاش میاد واسه کارای خونه.

نفسی با حرص کشید. «خونه که کاری نیست، لطیفه رو نفرست

باهاش، خیلی حرف می‌زنه.»

— کاری نیست؟ باشه، بره کمک شوهرش.

با احتیاط گفت: «خب نیاد.»

امیر پوزخندی زد. «کاری نداری؟!»

دلخور شد. «یعنی چی امیر؟!»

— یعنی اینکه لازم نکرده با نظر تنها باشی.

— مگه قراره بیاد پیش من بشینه؟!!

امیر در گوشش حرصی فوت کرد. «با من بحث نکن.»

و تلفن را قطع کرد. صدای بوق اشغال توی گوشش پیچید.

چشمانش را بست. گزگز ناگهانی در سرش راه گرفت. چه

می‌توانست بگوید؟! یک‌عمر سکوت کرده بود و امیر تازانده بود.

یک‌عمر گفته بود چشم، یک‌عمر...

نفس خسته‌اش را فوت کرد. باید خریده‌ها را جابه‌جا می‌کرد. کلی

کار داشت.

بعد از مهمانی ویلای طناز، عجیب هوس یک مهمانی و دورهمی

خانوادگی را کرده بود و چه بهانه‌ی بهتر از برگشتن آرش، برادر

امیر. همین فکر مهمانی یکهویی‌اش، کلی کار براش ردیف کرده

بود. خریده‌هایش را روی میز آشپزخانه می‌چید که باز صدای تلفن

بلند شد. نگاهی به شماره کرد. لاله بود. با لبخند جواب داد:



«سلام.»

صدای ذوق زده‌ی لاله، سرحالش آورد. «سلام گل گلابم، خواهرجان نازنینم... چون دنیا حالم جا اومد از باشگاه اومدم پیغام تو گوش کردم. تا گفתי فردا شب خونه‌ی مایی‌نا، دیگه ادامه شو گوش ندادم. تندی بهت زنگ زدم. خب به چه مناسبت هست این بزم خواهر؟!»

و غش غش خندید.

— یه نفس بین حرفات بکش، خفه نشی.

صدای خنده‌ی لاله باز گوشش پر کرد. «نه ریه‌م عادت داره زیاد نفس بگیرم، می‌ترکه...»

و دوباره خندید. «نگفتی به چه مناسبت!»

روی صندلی نشست. «هیچی بابا، دوماهه آرش اومده ایران، همه دعوتش کردن، الا من... اون قدر که امیر از مهمونی دادن و مهمونی رفتن بیزاره...»

— از بس دور از آدمیزاده عالی جناب تون.

— مرض، غلط کردی.

— والا به خدا.

گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت و شروع کرد به پاک کردن سبزی‌های تازه. «خلاصه که تصمیم گرفتم همه رو که دعوت کردم، به امیر بگم... صبح زنگ زدم تو و مامان و نجمه، تو راهم که داشتم می‌رفتم خرید، به هماجون و خود آرش هم گفتم. البته به آتوسا از جمعه گفته بودم شاید این مهمونی رو بدم، ولی خب قرار بود تا خودم به هماجون زنگ نزدم، حرفی نزنه. همه هم کلی ذوق کردن. خلاصه که دیگه امیر می‌مونه تو عمل انجام شده.»



لاله هینی کشید و گفت: «هنوزم نگفتی بهش؟!»

لیلا نچی کرد و هیچی نگفت. خودش هم دل شوره داشت. امیر بود و بدقلقی‌هایی که ممکن بود حتی مهمانی خودش هم نیاید. صدای توبیخ‌کننده‌ی لاله گوشش را پر کرد. «خیلی کله‌خوری لیلا... اگه لج کنه، چی؟!»

لیلا بی‌حوصله گفت: «چه می‌دونم بابا، به خدا بد بود دیگه، فکر کن دوسه هفته پیش، آرش یه شب سر زده اومد اینجا... بیچاره می‌گفت که مُردم از بس نشستم برام مهمونی بگیر، دعوت‌م کنی. امیرم که قربونش برم، کلاً نظر کسی براش مهم نیست و هیچی نگفت. من بیچاره‌ی تعارف کردم که فلان و بهمان...»

لاله مکثی کرد و گفت: «حالا اشکال نداره دیگه... ولی کاش فقط خونواده‌ی خودشو می‌گفتی خواهری.»
— نه بابا... دوس داشتم دور هم باشیم.

لاله به طعنه گفت: «آخه ما کجا و خاندان معظم جهانگیری کجا خواهر؟! والا.»

لیلا با غصه گفت: «تو دیگه چرا لاله؟! تو که می‌دونی مشکل امیر با منه نه با شماها. از حقم نگذیریم، جلوی شماها حتی با منم خوبه... همینکه که از مهمونی گریزونه، چون توش مجبوره تظاهر کنه که وای ما چه زوج خوشبختی هستیم.»

لاله که انگار از حرفش پشیمان شده بود، دلجویانه گفت: «حالا جدا از شوخی... من که هیچ‌وقت حس نکردم روابط خوبش جلوی جمع، تظاهر... می‌دونی هیچ‌وقت یه آدم نمی‌تونه اون‌قدر طبیعی تظاهر کنه... برعکس من فکر می‌کنم امیر تو خلوت‌تو، تو زندگی عادی داره تظاهر به قهر می‌کنه.»



لیلا پوزخندی زد. «هه تظاهر به قهر؟! بچه‌ای لاله؟! همین الان زنگ زد که نظر داره میاد به کارای باغ برسه، لطیفه هم میاد که تو و نظر تنها نباشین. می‌فهمی این یعنی چی؟! یعنی صدتا فحش.»
— چی بگم والا.

— هیچی نمی‌خواد بگی... تقصیر خودمه.
— حالا بهتر... تو هم لطیفه رو بگیر به کار. واسه فردا کلی کاره. خدا واسه‌ت دستیار فرستاده. مثبت‌نگر باش خواهرم.
لیلا لبخند زد. «خوبه حداقل کلاس‌های مثبت‌اندیشی‌تو می‌تونن رو من دوره کنی.»

صدای خنده‌ی لاله گوش‌ی را پر کرد. «آره والا، کلاسای درمان غرور کاذبم برم؛ شاید تونستم امیر رو آدم کنم.»
و غش‌غش خندید. این بار لیلا هم خندید و زیر لب کوفتی نثارش کرد. بعد از تلفن لاله، حال بهتری داشت. حق با لاله بود. خدا لطیفه را برایش فرستاده بود.



نگاهی به داخل فر انداخت. مرغ شکم‌پرش حسابی پخته و برشته شده بود. با خیال راحت، در فر را بست. از کابینت دو ظرف پیرکس برای کشک‌بادمجان‌ها درآورد و مشغول کشیدن شد. این‌طوری کارش راحت‌تر بود. می‌توانست موقع سرو شام، پیرکس‌ها را داخل ماکروویو بگذارد. از همه‌چیز راضی بود. انگار وقتی امیر از چیزی گلایه نداشت و مخالفتی نمی‌کرد، در نظرش همه‌چیز عالی می‌شد. در کمال شگفتی، امیر در برابر مهمانی یکباره‌ای که لیلا ترتیب داده بود، هیچ مخالفتی نکرده بود؛ حتی درباره‌ی مناسبتش یا اینکه چه کسانی هستند هم سؤال نکرده بود. هرچند که لیلا طاقت نیاورده و همه‌چیز را گفته بود؛ اما حتی شک داشت که امیر درست شنیده باشد. برای همین صبح، موقع رفتنش، دوباره تأکید کرده بود که شب مهمان دارند و حداکثر تا ساعت هفت خانه باشد.

نگاهی به ساعت انداخت. خوب طبق معمول، ساعت هفت‌ونیم بود و هنوز هیچ خبری از امیر نبود. زیر لب با خودش گفت: «خونسرد باش. هنوز هیچ‌کس نیومده.»

و چند نفس عمیق کشید. ساعت حدود هشت‌ونیم بود که هماجان و باباجمشید همراه آتوسا و نامزدش رسیده بودند؛ بعد هم پدر و مادر خودش، لاله و شوهرش و دوقلوها، رضا و نجمه و ستاره کوچولو. فقط مانده بودند آرش و امیر...

از سرش گذشت: «کاش حداقل قبل از آرش بررسی امیرحسین!»
نگاهی به حال انداخت، همه مشغول خوش‌وبش بودند. ترجیح داد در آشپزخانه خودش را مشغول کند تا کمتر سؤال بشود که امیر کجاست.



ساعت حدود نه‌ونیم بود که آرش هم رسید. دیگر طاقتش طاق شد. دنیا را صدا زد و آهسته گفت: «مامان جان، یه زنگ به بابا بزن.»

دنیا به خیار توی دستش گاز کوچکی زد. «نیم ساعت پیش، خاله‌لاله گفت زنگ بزنم. دو سه بار زدم، در دسترس نیست.»
خواهر هوشمندِ نگرانش، زودتر از او به فکر افتاده بود. «بزن شرکت.»

— اونجام زدیم، کسی جواب نداد.

لاله وارد آشپزخانه شد. «عالی‌جناب که خودشون نیستن، حداقل خودت بیا پیش مهمونات بشین.»

لیلا اشاره‌ای به دنیا کرد؛ یعنی جلوی دنیا این‌جوری نگو. لاله برو بابایی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. حق با لاله بود. نباید در آشپزخانه قایم می‌شد. سینی شیرینی تری که آرش آورده بود را به دست گرفت و به سالن رفت. جمشیدخان با دیدنش لبخند زد.
«پس کجاست این شوهر همیشه غایب پدرجان؟!»

لبخند زد. «میاد باباجون، حتماً جایی گیر کرده.»

مادرش گفت: «به همراهش زنگ بزن مامان.»

مادرش عادت داشت همیشه بدیهی‌ترین چیزها را گوشزد می‌کرد.

— بله مامان، زدم در دسترس نیست.

رو به جمع کرد. «حالا شماها از خودتون پذیرایی کنید تا امیرحسینم بیاد.»

و چشم دوخت به رضا، جوری که یعنی، پس چرا هیچ کاری نمی‌کنی که نبود امیر به چشم نیاید. رضا نگاهش را گرفت و با لبخند از جایش بلند شد و رفت کنار جمشیدخان نشست. «خب



جمشیدخان، نگفتین کی بریم واسه آرش جون خواستگاری؟»
و همین حرف کافی بود تا یک ساعت بعدی، نبود امیر همیشه
ساکت، به چشم نیاید. عقربه‌ها از دهونیم گذشته بود که حامد،
نامزد آتوسا با خنده گفت: «لیلاخانوم، من که فردا رو روزه
می‌گیرم.»

گیج پرسید: «چرا؟»

— آخه دیگه تا امیرخان بیاد، شام حکم سحری داره.
و خندید.

لیلا سکوت کرد و به آتوسا نگاه کرد. آتوسا دلجویانه گفت: «شوخی
می‌کنه.»

و رو به حامد ادامه داد: «اذیتش نکن حامد.»

حامد خندید. «شوخی می‌کنم لیلاخانوم.»

صدای دنیا بلند شد. «مامان، بابا اومد.»

با شادی بلند شد و به سمت در رفت. «خدا رو شکر.»

دنیا گفت: «داره ماشینو میاره تو.»

لاله و آتوسا به آشپزخانه رفتند. صدای هماغان را شنید. «الهی
شکر. داشتم می‌مردم از نگرانی.»

در ورودی را باز کرد و از چهار پله‌ای که راهرو و حیاط را به هم
متصل می‌کرد، پایین رفت. از شیشه‌های مشجر در رو به حیاط،
نور ماشین امیر که نزدیک می‌شد، پیدا بود. آهسته در را باز کرد.
باد پاییزی لرزاندش. بازوهای خودش را بغل کرد و ایستاد منتظر
امیر. دلش می‌خواست سرش غرغر کند. دلش می‌خواست قهر
کند. دلش می‌خواست...

اما هیچ کاری ازش برنمی‌آمد. امیر با خستگی مشهودی از ماشین



پیاده شد. هنوز لیلا را ندیده بود. کت و کیفش را از صندلی عقب ماشین برداشت و در ماشین را محکم به هم کوبید. از سر لیلا گذشت: «چقدر خسته است... با اخم همیشگی‌اش، سربه‌زیر و کشان‌کشان...» تصویری که هیچ‌وقت از امیر ندیده بود.

آرام لب باز کرد. «سلام.»

با سلامش تازه امیر متوجهش شد. «سلام.»

شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد. «چقدر دیر کردی؟! همه منتظرن.»

امیر متعجب پرسید: «همه؟!»

باهم هم‌قدم شدند و از چند پله‌ی راهرو بالا رفتند. لیلا ساکت شد، یعنی یادش رفته بود مهمانی را؟! امیر کفش‌هایش را از پا درآورد. «همه کین؟!»

هم‌زمان با سؤال امیر، در ورودی باز شد و آرش و آتوسا و دنیا با چهره‌های خندان، میان درگاه در ظاهر شدند. لیلا چشم از صورت بهت‌زده‌ی امیر که کم‌کم با اخم غلیظش آمیخته می‌شد، برنمی‌داشت. آرش گفت: «خیلی ممنونم داداش‌جان، مثلاً من مهمون ویژه‌ام، تو باید بیای استقبالم. بعد من اومدم خوشامدگویی!»

آتوسا از گردن امیر آویزان شد. «سلام.»

و گونه‌ی امیر را بوسید. لیلا از فرصت استفاده کرد و از زیر نگاه متعجب و شاکی امیر، به داخل فرار کرد. تمام ذهنش سؤال بود. «چطوری یادش رفته؟! من که صبح بهش گفتم... آه...»

وارد آشپزخانه که شد، صدای سلام امیر و همه‌ی مهمان‌ها از سلام و غرولند و شوخی با امیر سر دیر آمدنش، گوشش را پر کرد. آتوسا و لاله هم به جمع پیوستند. خودش را در خلوت



آشپزخانه‌اش پنهان کرد و سریع مشغول کار شد و پارچه‌ها را پر از یخ کرد. صدای هماجان را شنید.

— مامان جان، چرا دیر کردی این قدر؟!

سبد سبزی‌ها را روی این چید. صدای سجاد، شوهر لاله که با خنده و طعنه می‌گفت: «دیگه داشتیم می‌رفتیم با آقاحامد، مگه نه حامد جون؟!» را هم شنید. ظرف‌های سالاد را از یخچال درآورد. صدای مادرش هم آمد که می‌پرسید: «موبایلت چرا در دسترس نبود امیرجان؟»

مرغ‌ها را از فر و پیرکس‌های کشک‌بادمجان را از ماکروویو درآورد. صدای پدرش می‌گفت: «بابا، امون بدین دامادمو، یکی یکی.» و پاسخ‌های سرسری امیر که در همه‌ها گم بود. تندتند کار می‌کرد تا سرش را بلند نکند، تا امیر خسته و دلخور را که در جمع احاطه شده بود، نبیند. تا صداها را نشنود. لاله وارد آشپزخانه شد.

— مگه بهش نگفته بودی، پس چرا مثل گیجاس؟!

همان‌طور که مشغول به کار بود، بی‌آنکه سر بلند کند گفت: «نمی‌دونم.»

به صدای امیر گوش تیز کرد. «ببخشید من لباس عوض کنم، می‌رسم خدمت‌تون.»

صدای رضا بلند شد. «زودا امیر... من یکی که مردم از گشنگی.» سر بلند کرد که عکس‌العمل امیر را ببیند که چشم‌درچشم امیر شد.

— لایلا... یه لحظه بیا.

شوکه شد. از ذهنش گذشت: «با منه؟»

چند هزار روز بود امیر صدایش نزده بود؟! از تولد پارسال دنیا؟! از



مهمانی برگشت آرش؟! از ولیمه‌ی دایی مرتضی؟! از...
لاله ضربه‌ای به پهلویش زد. «هوووو! مردی؟! برو ببین چی می‌گه.
همه گشنه‌ان. سجاد منو کشت از بس دم گوشم غر زد.»
هول گفت: «باشه باشه. تو و آتوسا بکشین غذا رو تا پیام...»
دنبال امیر وارد اتاق شد. خواست بگوید: «جانم امیرجان...» که
امیر در را محکم بست و کفری نفس کشید. «اینجا چه خبره?!»
تمام جان‌های نوک زبانش، خشک شد. دلخور گفت: «امیر، همه
اون بیرون گشنه‌ان، تو منو صدا کردی که چی؟! که اینجا چه
خبره?! مهمونیه، معاشرته، دو روزه دارم می‌گم، معلوم نیس
خواست کجاست!»

امیر همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، حرفش را
قطع کرد. «زود شام معاشرتونو بده و مهمون‌های معاشرتی‌تونو
راهی کن برن. امشب بدترین زمان ممکن برای این کارا بود
سرکارخانوم!»

لیلا در سکوت امیر را کنار زد و از اتاق خارج شد. به محض
خروجش، نگاهش به لاله افتاد که با چشم و ابرو پرسید: «چی
شد?!»

اشاره کرد که هیچ و نگاهی به میز چیده شده انداخت.
بالاخره همه سر میز شام نشستند و تازه آن‌وقت بود که نفسش را
به آسودگی بیرون داد.

بعد از شام، همه دوباره در سالن پذیرایی جمع شدند. با کمک
نجمه و آتوسا و لاله، ظرف‌ها را در ماشین چید و سروسامانی به
باقی غذاها داد. سینی چای را به دست گرفت و به مهمان‌ها ملحق
شد. به ترتیب، به همه تعارف کرد و سینی خالی را کنار پایش روی



زمین گذاشت و کنار امیر نشست. با لبخند به جمع نگاه می‌کرد؛ ولی شش‌دانگ حواسش پی امیر بود که نه حرف می‌زد و نه لبخند داشت. دست آخر هم سیگارش را از جیب پیراهنش درآورد. سر خم کرد و دم‌گوشش گفت: «اینجا نکش.»

امیر سیگار را دوباره به پاکتش برگرداند و روی عسلی پیش رویش انداخت. بحث سر بازار و کاروبار بود که سجاد پرسید: «تحریم‌ها رو کار شما اثر مستقیم داشت، نه امیرخان؟»
امیر آهسته سر تکان داد. «ای...»

دوباره سجاد گفت: «شما که نزدی تو کار تولید دارو، زدی؟»
و باز امیر یک کلمه‌ای جواب داد: «نه به اون صورت.»
و دوباره سکوت کرد. رضا با لودگی گفت: «امیرخان، ان‌قدر با پاسخ‌های طولانیت، وقت مجلسو بگیر.»

پشت‌بند حرفش، همه خندیدند. رضا رو به دنیا که مشغول پچ‌پچ با ستاره و برسام، پسر لاله بود، کرد و پرسید: «سیرتو سماقی، بابات این‌قدر پرحرفه، کلافه نمی‌شین؟!»

دنیا پشت چشمی برای رضا نازک کرد. «نه دایی‌جونم، خانوم‌معلم همیشه می‌گن، کم‌گوی و گزیده‌گوی، چون در. بله باباجان دلم این‌جوریه...»

و نگاه پرمهری به امیر انداخت. شیشه‌ی یخ‌زده‌ی چشم‌های امیر در نگاه دنیا ذوب می‌شد همیشه. لبخندی کم‌رنگ روی لبش نشست. رضا نزدیک دنیا شد و نیشگونی از بازویش گرفت. «بعد شما به کی رفتی که این‌قدر قاشق نشسته تشریف دارین؟!»

دنیا هم با تخیسی بانمکی گفت: «چی بگم والا...»
این بار امیر واقعاً خندید. دل لیلا لرزید. هزار سال بود امیر



نخندیده بود. امشب که شاهکار کرده و حتی برای حفظ آبرو هم تلاشی نکرده بود. نگاهی به جمعی که رضا با شوخی و خنده گرم کرده بود، انداخت. خدا را شکر که رضا بود، وگرنه جمع در یک کسالت وحشتناک فرو می‌رفت. سرش را نزدیک گوش امیر کرد تا بگوید کمی خوش‌برخوردتر باشد که امیر از جا بلند شد، پاکت سیگارش را برداشت، به انتهای سالن رفت و کنار پنجره ایستاد. کمی لای پنجره را باز کرد و سیگارش را آتش زد. کام عمیقی از سیگارش گرفت و نگاهش را به حیاط دوخت. باید امشب برای آرامش خودش هم که شده بود، امیر را ندیده می‌گرفت. چند لحظه بعد، آرش هم به امیر پیوست. این بار صدای هماجان درآمد. «آرش، سیگار سمه مادر من.»

آرش خندید. «فقط واسه من سمه، به دردونه‌ت نمی‌گی؟!»

— اون خودش عاقله‌مرده. من چی بهش بگم؟!»

آرش خندید. «نگاه تو رو خدا... مامان جانم... شازده‌پسرت فقط پنج سال از من بزرگ‌تره.»

هماجان میان حرفش پرید. «سنی بله... ولی عقلی... اوه صد سال بزرگ‌تر از توئه.»

صدای خنده‌ی همه بلند شد. آتوسا گفت: «خوردی آرش جون؟! کف شدی؟! فکر کردی چند سال خارج بودی، اوضاع فرق کرده؟! نه داداشم، هنوزم امیرحسین گل سرسبده، نظر کرده‌شه...»

و زد زیر خنده. نجمه گفت: «واقعاً نظرکرده‌ان امیرخان؟!»

آتوسا جواب داد: «آره والا... چطور تا حالا قصه‌شو نشنیدی؟! عالم و آدم می‌دونن، بس که مامانم تعریفش کرده. نمی‌بینی من و این آرش سیاه‌بخت، اسمامون طاغوتیه، ولی ایشون اسماء مبارکه



دارن؟!»

نجمه هیجان زده شد. «اِ وَا! راست می گوی آتی جون؟ چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟! واقعاً این جوریه هماجون؟»
قصه ی نظرکردگی امیرحسین را بارها شنیده بود و می دانست الان است که هماجان باز با بغض شروع کند به تعریف که همان هم شد.

— آره نجمه جان... آخه چند سال طول کشید تا من باردار شدم. وقتی هم که موقع زایمانم شد، با اینکه رسم نبود، اون زمان رفتم بیمارستان. هنوز خیلی ها تو خونه وضع حمل می کردن. تو بیمارستان، دکتر به جمشید می گه شرایط بچه بده و احتمالاً نمونه. خلاصه که جمشید اون قدر حالش بد می شه که خدا می دونه. هم غصه ی خودشو داشته و هم غصه ی منو... دیگه همون جا نذر می کنه بچه سالم باشه، اسمشو بذاره امیرحسین. خلاصه جمشید نذر می کنه، غافل از اینکه منم تو اون حال زار که درد می بردم و هی از حال می رفتم، یکی تو خواب بهم گفت که بچه ت سالم دنیا میاد، صاحب اسمش کمکت می کنه... این شد که دیگه امیرحسین اسمش با اون دو تا فرق داره.

آتوسا پی حرف هماجان را گرفت. «واقعاً هم تنها اسم مذهبی کل طایفه ی ما، امیرحسینه... اون قدر همه اون موقع تعجب کرده بودن که بابای من، جمشیدخان، همچین اسمی رو بچه اش گذاشته که بیا و ببین...»

دنیا پرسید: «مگه چه شه اسم به این قشنگی؟!»
هماجان لبخندی به دنیا زد. «آخه بابا جمشید خیلی اهل این حرفا و این اعتقادا نبود. واسه همین هیچکی باور نمی کرد.»



لاله که در میانه‌ی صحبت هماچون از جا بلند شده و کنار لیلا نشسته بود، در گوش لیلا غر زد: «تحفه‌ی نطنزشون همین‌ه که فک می‌کنه از کون فیل افتاده... والا... هی نظرکرده نظرکرده بستن به نافش.»

لیلا لبخند زد. «حالا امیر چقدرم به این حرفا بها می‌ده!»
لاله نق زد: «نمی‌ده این شده... بها می‌داد که فک کنم باید می‌اومدیم پابوسش.»
این را گفت و از جا بلند شد و رو به شوهرش گفت: «من می‌رم حاضر شم.»

لیلا گفت: «حالا کجا لاله‌جان؟ نشسته بودین.»
سجاد هم بلند شد و همان‌طور که لباسش را صاف می‌کرد، گفت:
«نه دیگه بریم، من فردا شیفتم.»
باقی مهمان‌ها هم عزم رفتن کردند. دنیا و ستاره به سمت لیلا دویدند و دنیا در گوش لیلا گفت: «من برم خونه‌ی دایی‌رضا؟ فردا جمعه‌ست.»

ستاره هم پشتش را گرفت. «تو رو خدا عمه، تو رو خدا.»
دلش ضعف می‌رفت برای دختر شش ساله‌ی رضا با آن دندان‌های یکی‌درمیان‌ش. لبخندی زد و نگاهی به امیر انداخت و بی‌فکر گفت: «باشه مامان، برو لباساتو بردار.»
دنیا گفت: «به بابا نمی‌گی؟»
لج کرده بود. «نه... برو.»

رفتار امشب امیر، تمام توانش را تحلیل برده بود. از ذهنش گذشت: «دیگه حتی زحمت تظاهر کردن هم به خودش نمی‌ده.»
و چشمانش جوشید. دل خوش کرده بود به امشب، به این مهمانی



که امیر لبخندی، صحبتی، توجهی مهمانش کند؛ اما امیر امشب، امیرحسین دیگری بود و لیلا برای اولین بار بعد از سال‌ها، حس کرد تحمل این امیر، چقدر سخت شده است.

نیم ساعت بعد، خانه در سکوت فرو رفته بود. همه‌ی مهمان‌ها رفته بودند، حتی امیر هم برای رساندن پدر و مادر لیلا رفته بود. مدت کوتاهی بود پدرش رانندگی نمی‌کرد. چشمانش کم‌سو شده و رانندگی در شب، برایش غدغن بود و همیشه مهمان آژانس محل‌شان یا یکی از بچه‌ها بود. بدون آنکه زحمت جمع کردن پیشدستی‌های پر از پوست میوه و آجیل را به خودش بدهد، رو به حیاط نشسته بود. در سرش هیچ فکری نبود غیر از چهره‌ی یخ‌زده‌ی امیر. حتماً چیزی شده بود، اتفاقی افتاده بود، وگرنه این‌همه بی‌حواسی از امیر بعید بود.

دلش برای خودش می‌سوخت. این‌همه خستگی و تدارک دیدن برای هیچ؟! تازه امیر را بدخلق‌تر هم کرده بود. ادایش را درآورد. «شب بدی رو برای معاشرت‌تون انتخاب کردین... آه...»

از پنجره‌ی انتهای سالن، سوز می‌آمد. امیر فراموش کرده بود بعد از سیگارنش پنجره را ببندد. با کرختی از جا بلند شد. پرده را کنار زد و چفت پنجره را انداخت. حیاط در سکوت و سیاهی فرو رفته بود. چهره‌ی خسته‌ی امیر وقتی از ماشین پیاده شده بود، جلوی چشمش جان گرفت. با خودش گفت: «کاش درست حرف می‌زد آدم می‌فهمید چشه آخه...»

صدای باز و بسته شدن در، از جا پراندش. امیر بود. آرام و بی‌صدا وارد شد و کتش را روی دسته‌ی مبل انداخت و سوئیچش را روی میز جلوی مبل پرت کرد. به سمت امیر چرخید و با سردی پرسید:



«ماشین کو؟ نیارودی تو؟»

امیر همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد، زیر لبی گفت:

«یه نفهمی ماشینشو گذاشته بود رو پل.»

دولا شد. سیگار و فندکش را از جیب کتش درآورد و به سمت

اتاقش رفت؛ بی حرف. دم در اتاق ایستاد. نگاهی به لیلا انداخت.

«دنیا کجاست؟»

از ذهنش گذشت: «الان منفجر می شه.»

زیر لبی گفت: «رفت خونه ی رضا.»

امیر پوفی کرد و هیچ نگفت. دستگیره ی در را فشرد و داخل اتاق

رفت و در را پشت سرش بست. مگر ممکن بود امیر در برابر این

موضوع، این بی برنامگی، این تصمیم ناگهانی، کوتاه بیاید و سکوت

کند؟! امیر امشب، امیر جدیدی بود. امیری که لیلا نمی شناختش.

با خودش گفت: «حتماً یه چیزی شده.»

مردد بود. نمی دانست باید چی کار کند. هم دنبال دلیل رفتار امیر

بود و هم مطمئن بود جواب درستی نمی گیرد. به تردیدش غلبه کرد

و پشت در اتاق ایستاد و بدون در زدن، وارد شد. امیر هنوز با همان

لباس ها، ایستاده رو به بالکن، با سیگاری خاموش در دست، تکیه

داده بود به میز کارش. آن قدر غرق خیالات خودش بود که توجهی

به حضور بی اجازه ی لیلا نکرد. لیلا کمی مکث کرد و فکر کرد حالا

باید چی کار کند. قلق این امیر بدقلق را بلد نبود. از سرش گذشت:

«باید سر حرفو باز کنم.»

تک سرفه ای کرد بلکه امیر عکس العملی نشان دهد که نداد. از

همان دم در گفت: «این سیگارم بکشی، فک کنم یه بسته ت تموم

بشه امشب... چه خبره؟!»



امیر بی توجه سیگار را روشن کرد. از رو نرفت. «چی شده امیر؟»
امیر بی آنکه حرکتی کند، از بالای شانه نگاهش کرد. دود سیگارش
را بیرون داد و سرش را به نشانه‌ی هیچ بالا انداخت.
قدمی به داخل اتاق گذاشت و به میزی که امیر تکیه داده بود،
نزدیک شد. «هیچی نشده و تو این قدر به هم ریخته‌ای؟!»
پاسخش فقط دودی بود که از دهان امیر در هوا شناور می‌شد. از
کوره در رفت. «آه... اون کوفتیو خاموش کن، مردم از بس دود
خوردم.»

نزدیک‌تر شد و سیگار را از دست امیر بیرون کشید و در
جاسیگاری پر، خاموش کرد. سرش را که بالا گرفت، رخ‌به‌رخ امیر
شد. تعجب از نگاه امیر می‌ریخت. حق داشت؛ لילה و این
جسارت؟! به خودش جرئت داد. «چی شده امیرحسین؟!»
امیر نگاه از صورتش گرفت. «گفتم هیچی... بهتره بری بخوابی.»
دست‌به‌سینه ایستاد. «نمی‌تونم... من نباید بدونم چی شده که
این قدر دیر اومدی؟! یازده بود که رسیدی. شبی که مهمون
داشتیم، که می‌دونستی مهمون داریم... که این قدر همه‌چیز برات
بی‌اهمیت شده، که دیگه زحمت تظاهر هم به خودت نمی‌دی، که
همه پرسن امیر چه‌شه، که آتوسا پرسه قهرین... مگه حامد تا
حالا چند بار اومده تو جمع ما، خونه‌ی ما که بخواد با تعجب به
رفتار من و تو نگاه کنه، که همه بهم به شوخی و جدی طعنه بزنن
از رفتار تو... اینم از حالا... این قدر آدم حسابم نمی‌کنی که یک
کلمه بگی چته، به من، به زنت...»

امیر پوزخندی زد و نگاهش کرد. بغضش داشت می‌شکست، نفس
عمیقی کشید و گفت: «نمی‌گی چته، نه؟!»



امیر فقط نگاهش کرد و بعد تکیه‌اش را از میز گرفت و سیگار جدیدی از روی میز برداشت و به سمت دیگر اتاق رفت. روی تخت یک نفره‌اش نشست. صدای تق‌تق فندک بلند شد. کام عمیقی از سیگار گرفت و زل زد به صورت لیلا. از این‌همه بی‌تفاوتی، قلبش مچاله شد. به سمت در رفت. زیر لب گفت: «اصلاً به درک، نگو... من احمقم که هنوز حال تو برام مهمه.»

جلوی در ایستاد و نگاهی به امیر کرد تا تأثیر به درک گفتن غلیظش را ببیند.

امیر اما بی‌تفاوت زل زده بود به جای خالی لیلا. آمد در را بکوبد به هم و بیرون برود که طاقت نیاورد و گفت: «فقط اینو بدون امیر، دیگه دارم خسته می‌شم... دارم کم میارم.»

در را باز کرد که از اتاق بزند بیرون. هنوز میان چهارچوب در بود که امیر گفت: «چه به موقع خسته شدی... خوبه...» و پک محکمی به سیگار زد. نگاهش را دوخت به چشم‌های لیلا. «سعید ایرانه.»

تمام تنش یخ زد. در یک آن، سرمایی کل تنش را در برگرفت. محال بود درست شنیده باشد. کامل به سمت امیر چرخید. سعید آمده بود. مگر ممکن بود؟! با گیجی پرسید: «کدوم سعید؟!» پاسخش نگاه تیز و پر تمسخر امیر بود. تا نوک زبانش آمد که بپرسد: «کی؟ چرا؟ مگه می‌شه؟ بعد این‌همه سال؟ برای چی؟» لب باز کرد. هنوز تنش یخ یخ بود. به جای تمام سؤال‌ها پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟»

امیر از جا بلند شد. روبه‌رویش ایستاد و چشم دوخت در چشمان نمناک لیلا و زمزمه‌کنان گفت: «فکر کردی اون‌قدر احمقم که تموم



این سال‌ها، حواسم پی اون نباشه... پی اون، پی تو... پی اینکه تماسی نباشه بین‌تون... پی زندگیم... لحظه‌لحظه‌ی آمار زندگی‌شو تو تموم این سال‌ها داشتم... امشب خبردار شدم برگشته... می‌بینی؟! به موقع خسته شدی.»

پوزخندی زد و دست‌هایش را در هوا تکان داد. «معشوقه به سامان شد... برگشت!»

این را گفت و نگاه تحقیرآمیزی به بهت‌زدگی لیلا انداخت و داخل اتاق رفت و در را توی صورت لیلا بست.

صدای کوبیده شدن در، از بهت درش آورد. باید حرفی می‌زد. لب باز کرد که بگوید: «خیلی احمقی، احمقی که فکر می‌کنی دل از تو و زندگیم می‌کنم به‌خاطر اون، احمقی که فکر می‌کنی هنوز حسی دارم بهش، احمقی که...» تا پشت لب‌هایش آمدند حرف‌ها و برگشتند.

امیر باور نمی‌کرد. دردناک بود؛ ولی حقیقت داشت. ده سال باور نکرده بود. گفته بود تمام این سال‌ها چی؟! مواظب تماس‌هایتان بودم؟! آه بلندی کشید و زمزمه‌کنان با خودش گفت: «کدوم تماس؟!» پاهایش لرزید. «ما که تماسی نداشتیم.»

اصلاً هیچ‌وقت به‌خیر یاد سعید افتاده بود؟! همان جا نشست. پشت در بسته‌ی اتاق امیر تا شد، افتاد. زیر لب گفت: «یعنی این‌قدر احمقه که نمی‌فهمه تموم این سال‌های تحمل کردنم از روی عشق بوده نه از روی ناچاری؟!»

دو بار چشمانش خیس شد. مشتی به در بسته‌ی اتاق کوبید. «آره... همین‌قدر احمقییی امیرحسین، همین‌قدر...»

سرش را روی زانو گذاشت. واقعاً خسته بود. خودش را از زمین



کند. باید می خوابید.

ساعت از سه گذشته بود که تسلیم بی خوابی شد. از غلتیدن مداوم و فکر و خیال، خسته شده بود. از جایش بلند شد و روبدوشامبر نازکی روی لباس خوابش پوشید و بی صدا به آشپزخانه رفت. چراغ اتاق امیر روشن بود. دست برد و لامپ آشپزخانه را روشن کرد و پاکشان تا دم اجاق گاز رفت. کتری را از روی گاز برداشت. دلش نسکافه‌ی داغ می خواست. صدای فندک گاز در سکوت خانه پیچید. تا جوش آمدن آب، کنار پنجره رفت. پرده‌ی کرکره‌ای آشپزخانه را بالا داد و به سیاهی حیات چشم دوخت. سردش بود. عجیب احساس سرما می کرد. دلش بلوزهای کاموایی دست باف مادرش را می خواست. همان‌ها که از زور کلفتی و گرما بدنش را می خورد. پلورهای یقه‌اسکی که تا ران پا را می پوشاند. یادش به خیر. سال‌ها بود که میل و کاموای مادرش، جایی‌شان را با یک مچ‌بند طبی عوض کرده بودند. آه سردی کشید. دلش برای نگاه همیشه نگران مادرش تنگ شد. شاید همین نگرانی دائمی باعث این همه رازداری دو خواهر شده بود. اینکه هیچ‌وقت از مشکلات‌شان برایش حرف نمی زدند؛ ولی امشب دلش درددل مادر دختری می خواست که بنشیند و تمام این سال‌ها را تعریف کند. باید تلاش می کرد خودش، مادر محکم‌تری شود. حالا که دنیا خواهری هم برای درددل نداشت. باید محکم می شد که سنگ صبور دخترش باشد که اگر روزی شوهرش...

لبش را گاز گرفت. کاش دنیا خوشبخت‌تر از خودش شود، خیلی خوشبخت‌تر... فکر کرد، اگر دنیا روزی به اشتباهی مثل اشتباه خودش اعتراف کند، برخوردش چگونه خواهد بود؟! ناخودآگاه نهی



محکمی گفت و سرش را تکان داد. انگار با تکان دادن سرش، افکار منفی دور می‌شدند. از ذهنش گذشت: «کاش همین‌طوری بود.»

چهره‌ی معصوم و زیبای دنیا در نظرش آمد. دخترکش در همه‌ی اجزای صورتش، شبیه آتوسا بود. گاهی حرکاتش هم به‌شدت شبیه عمه‌اش می‌شد و لایلا را سر شوق می‌آورد. آتوسا زن محکم‌تری بود تا خودش. صدای سوت کتری بلند شد. وقتی فنجان نسکافه‌اش را در دست گرفت، گرم‌تر شده بود. شعله‌ی گاز فضا را گرم کرده بود. دوباره نگاهی به اتاق امیر انداخت. هنوز چراغش روشن بود. بدون فکر به سمت اتاق امیر رفت. آرام دستگیره را فشار داد و در را باز کرد. امیر روی تخت طاق‌باز دراز کشیده و ساعدش به عادت همیشه روی چشمانش بود. با صدای در، سرش به سمت لایلا چرخید و نگاهش در چشمان لایلا متوقف شد. یک لحظه حس کرد لال شده است. چشمان سرخ امیر، لالش کرده بود. نفس عمیقی کشید. «اومدم بگم... داری اشتباه می‌کنی...»

همین را گفت و در را بست و روی اولین کاناپه‌ی هال ولو شد. برای گفتن همین یک جمله، انرژی زیادی صرف کرده بود؛ ولی از گفتنش راضی بود. فنجان نسکافه را روی میز گذاشت و روی مبل مچاله شد و چشم‌هایش را بست. از ذهنش گذشت: «روزهای سختی تو راهه، باید قوی شم، خیلی قوی...»
نسکافه‌اش سرد نشده بود که چشم‌هایش گرم شد و روی مبل خوابش برد.

صدای زنگ آیفون از جا پراندش. با کرحتی بلند شد. چشمش به



ساعت افتاد. نه‌ونیم بود. زیر لب گفت: «کیه این وقت صبح؟» و با سستی پتو را کنار زد. دیشب که می‌خوابید، نه بالش داشت و نه رواندازا! یعنی کار امیر بود؟!

صدای زنگ آیفون دوباره بلند شد. تا آمد از جا بلند شود، امیر حوله به دست از دستشویی خارج شد و آیفون را برداشت. «بله!» چهره‌ی امیر لحظه‌ای از شنیدن نام شخصی که پشت در بود، توی هم رفت و با اکراهی آشکار دکمه‌ی دربازکن را زد و بعد به لیلا نگاه کرد. «لاله‌ست. تو گفتی بیاد اینجا؟»

همان‌طور که گردن خشک و دردناکش را می‌مالید، پرسید: «تو پتو انداختی رو من؟»

امیر نزدیکش شد و بی‌توجه به سؤالش پرسید: «چیزی به لاله گفتی؟!»

انگار کر شده بود. پتوی امیر دلش را گرم کرده بود. بی‌فکر گفت: «به لاله؟ نه چی بگم؟»

بی‌خوابی و لطف امیر، دیشب را از یادش برده بود. امیر پوف کلافه‌ای کشید و به سمت اتاقش رفت. هم‌زمان با بسته شدن در اتاق امیر، در ورودی باز شد و لاله داخل شد. سرش را به سمت لاله چرخاند. «سلام...»

و روی مبل چهارزانو شد. لاله با نگرانی به سمتش آمد و روی مبل کنارش نشست. «سلام، خوبی؟»

سر تکان داد که خوب است و پرسید: «چی شده این وقت صبح؟!»

هنوز گیج خواب و پتو و امیر بود...

لاله کیفش را از شانه جدا کرد و کنار پایش گذاشت. «وقتی ساعت



یک‌ونیم شب، اس‌ام‌اس می‌دی بیداری، خب دلم شور می‌افته دیگه. گفتم یه چیزی شده. بهت زنگ زدم، موبایلِت خاموش بود. تو که موبایلِت هیچ‌وقت خاموش نیست آخه... مُردم تا اینجا... چی شده؟!»

تازه یاد دیشب افتاد. یاد استیصالش و اس‌ام‌اسی که برای خواهرش فرستاده بود. بدون اینکه فکر کند لاله صبح نگران خواهد شد.

دوباره تنش لرز گرفت. دستش را دور بازوهایش حلقه کرد و نالید: «وای... چطور یادم رفته بود؟!»

لاله نزدیکش شد و دست روی شانهِاش گذاشت: «وای کشتیم، چی شده؟!»

صورتش از یادآوری دیشب جمع شد. «هیچی... می‌گم حالا... الان نمی‌تونم.»

سرش را بالا گرفت. «یه لیوان آب به من می‌دی؟»
لاله از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. در کابینت‌ها را در جستجوی لیوان، باز و بسته می‌کرد. بی‌جان گفت: «کابینت بغل هود.»

صدای لاله از آشپزخانه آمد. «نیست.»
— پس از تو ماشین بردار... حتماً کثیفه.

لاله که آب به دست بالای سرش رسید، امیر هم از اتاقش خارج شد. حاضر و آماده برای بیرون رفتن. زیر لب سلامی رو به لاله کرد و نگاهی به لیلا انداخت. «من دارم می‌رم شرکت.»

تمام قوایش را جمع کرد تا از جا بلند شود که امیر را همراهی کند.
«امروز که جمعه‌ست.»



امیر همان‌طور که جلوتر از لیلا راه می‌رفت، جواب داد: «می‌دونم، ولی کار دارم... خداحافظ.»

لاله گیج و زیر لب خداحافظ گفت. جلوی در که رسیدند، آهسته گفت: «امیر، من به لاله چیزی نگفتم.»
امیر کفش‌هایش را پوشید و بی‌تفاوت نگاهش کرد. «دیگه فرقی نمی‌کنه.»

و در را باز کرد و تند پله‌ها را پایین رفت.
تا پایین پله‌ها با نگاه بدرقه‌اش کرد و در را که بست، ناخودآگاه تا شد. دردی در تمام سینه‌اش پیچید. آخ ضعیفی گفت و روی زمین نشست. لاله با دیدنش به سمتش دوید. «خاک‌به‌سرم، چی شدی لیلا؟»

با ناله دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و گفت: «هیچی، یهو اینجام تیر کشید.»

لاله کنارش روی زمین نشست. «نمی‌گی چی شده؟!»
نال کرد: «می‌گم... کمک کن بلند شم یه قرص بخورم.»
لاله کمکش کرد و زیر بازویش را گرفت. «خوبی؟»
دستش را به دیوار گرفت و با سر جواب داد که خوبم. لاله نگران نگاهش کرد. «برو صورتت رو بشور تا من صبحانه آماده کنم. رنگت پریده خواهر.»

سرش را تکان داد که باشد و پاکشان به سمت دستشویی رفت.
سر میز که نشست، کمی حالش بهتر شده بود. خنکی آب، بهترش کرده بود. نگاهی به میز کرد. یک لیوان شیر و پنیر و کره و مربا. چشم از میز گرفت و به لاله که کنار اجاق‌گاز مشغول درست کردن چیزی بود، نگاه انداخت. «چی درست می‌کنی؟»



آخرین روز زمستان

لاله لبخندی به رویش زد. «نیمرو با کره، به به!»

آرنجش را روی میز گذاشت و سرش را به آن تکیه داد. «برای من نکن... واسه خودت درست کن... من یه لقمه نون پنیر می خورم.»
لاله چپ‌چپ نگاهش کرد. «غلط کردی، دیشبم هیچی نخوردی.»
پوفی کرد. فایده نداشت، حریف لاله نمی‌شد.
لاله با ژست بانمکی ظرف نیمرو را وسط میز گذاشت. «بفرمایید.»
— خودتم بشین.

لاله دستش را با دستگیره پاک کرد. «می‌شینم، فقط اول بگو شارژرت کجاست تا گوشیت رو شارژ کنم. الانه که مامانم دست‌افشان و پاکوبان بیاد.»
گیج پرسید: «چرا؟»

— خوب خاموشی، نگران می‌شه.
بی‌حال گفت: «می‌زنه خونه خوب.»
لاله همان‌طور که به سمت هال می‌رفت گفت: «خونه‌تون قطعه باهوش، وگرنه مگه من خنگ بودم! هرچی خونه زنگ زدم، می‌گفت خرابه... حالا شارژرت کجاست؟»
— تو کشوی میز تلفن، گوشیم رو کاناپه‌ست.

لقمه‌ای گرفت و بی‌میل به دهان برد. لاله از دور گفت: «لقمه مورچه‌ای بگیر.»

سر تکان داد که خوب. لاله آمد و برای خودش چای ریخت و روبه‌رویش نشست. «مثل آدم بخور بدبخت، مردا هیچی‌شون نمی‌شه.»

بی‌رمق خندید. «مثل عمه‌کبری حرف زدی!»
لاله خندید. «غلط کردی.»



آخرین روز زمستان

پوست لبش از خشکی سوخت. «به خدا.»

لاله دست روی نان‌ها گذاشت. «یخن هنوز که... بیشتر باید می‌ذاشتم بمونه تو ما کروویو.»

سر تکان داد که نه و زیر لب گفت: «خوبه.»

— آره بابا خوبه، بذار زیر ظرف نیمرو گرم می‌شه.

و خودش همین کار را کرد. بعد هم لقمه‌ای درشت برای لیلا گرفت.

«بیا اینو بخور، نه اون لقمه فسقلیا رو.»

بی‌حرف لقمه را گرفت. لاله پرسید: «حالا بگو چی شده.»

دوباره بی‌حال شد. سکوت کرد. لقمه‌اش را زمین گذاشت. کمی

شیر خورد و خیره شد به لاله که منتظر نگاهش می‌کرد، لب باز

کرد. «سعید برگشته.»

لاله کمی از چایش نوشید. «سعید کیه؟»

خیره نگاهش کرد. کدام سعید؟ مگر چند سعید در دنیا وجود

داشت برای به‌هم‌ریختن حال لیلا؟! دوباره گفت: «سعید دیگه.»

لاله فکری نگاهش کرد. «سعید؟»

کمی دیگر چای نوشید و بعد با عادی‌ترین لحن ممکن گفت:

«سعید اشراقی؟»

چه خوب یادش بود فامیلی سعید را! از لای دندان‌هایش آره‌ی

خفیفی بیرون زد.

لاله بی‌تفاوت پرسید: «خب که چی؟!»

نفسش را پر صدا بیرون داد. «دیشب دعوا مون شد. گفتم از کارات

دیگه خسته شدم، گفت...»

صدای لرزانش را صاف کرد. «گفت که چه به موقع خسته شدی،

سعید اومده ایران.»



@DONTATEMAMMOE

آخرین روز زمستان

لاله اخم کرد. «یعنی چی؟!»

لیلا کلافه چشمانش را بست. «یعنی می‌تونم بذارم برم.»

بغض کرد. «فکر می‌کنه هنوزم عاشق سعیدم.»

لیلا با خونسردی پرسید: «نیستی؟!»

براق شد. «معلوم که نه... تو دیگه چرا این حرفو می‌زنی؟! اصلاً

این حرفه که می‌زنی؟!»

لاله لیوان چایش را روی میز گذاشت و با دستش چروک‌های

رومیزی را صاف کرد. «خب چرا نگفتی بهش؟!»

پوزخندی زد و اشک روی گونه‌اش را پاک کرد. «مگه می‌فهمه؟!»

میان‌شان سکوت شد؛ سکوت مطلق. لاله لیوان شیرش را جلو

کشید و قاشقی عسل داخلش زد و شروع کرد به هم زدن. صدای

کتری روی گاز و چرخش قاشق و فین‌فین لیلا سکوت را

می‌شکست. لاله قاشق را لبه‌ی لیوان زد و کمی به جلو هلش داد.

«بخور.»

بی‌حرف لیوان را برداشت و کمی خورد و بی‌ربط گفت: «دیشب

داشتم فکر می‌کردم کاش مامان یه کم قوی‌تر بود... اون وقت شاید

به‌هم می‌گفت باید با کلاف پیچیده‌ی زندگیم چی کار کنم... اون وقت

تو... خواهر کوچیکه‌ی من، نمی‌خواست نقش آدم قوی‌ها رو بازی

کنی... نمی‌خواست اون قدر نگران من باشی... اون قدر دلت از امیر

پر باشه... اون قدر...»

هق‌هق امانش نداد. لابه‌لای گریه‌هایش حرف می‌زد، با سوز، با

درد.

لاله از جا بلند شد. از کیفش قرصی برداشت و با لیوان آب،

سمتش آمد. دولا شد و صورت لیلا را بوسید. «بخور خواهری، برو



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

یه کم بخواب. من اینجا رو جمعوجور می‌کنم. بعد میام باهم
می‌شینیم راه چاره پیدا می‌کنیم، باشه؟»

سرش را بلند کرد و به لاله نگاه کرد. به صورت استخوانی و
دوست‌داشتنی‌اش. چقدر محکم‌تر از خودش بود! لاله دوباره گفت:
«باشه؟»

سر تکان داد که باشد و با سستی از جا بلند شد و فکر کرد «راه
چاره‌ای هم مانده؟!»



روی تخت دراز کشیده و زل زده بود به پنجره، به حریر سفید پرده و والان‌های لیمویی... صدای جابه‌جایی ظرف و ظروف از بیرون به گوشش می‌خورد و لابه‌لایش هم صدای زنگ موبایل لاله و پیچ‌هایش. همان وسط‌ها صدای زنگ موبایل خودش را شنید. همین‌طور یک‌روند زنگ می‌خورد. ملودی آرامش امروز، گوش‌خراش‌ترین صدای ممکن بود. دلش می‌خواست داد بزند: «لاله اون گوشیه بردار.» که در اتاق باز شد و لاله سرک کشید. «بیداری؟»

— اوهوم.

لاله داخل شد. «امیره، من بر نداشتم. گفتم شاید نخوای بدونه هنوز اینجام.»

دستش را از زیر پتو درآورد. «نه، چرا ندونه؟!... بده جواب بدم.» لاله جلوتر آمد و گوشی را به دستش داد. «قطع شد. صبر کن دوباره زنگ می‌زنه.»

و گوشی همان وقت زنگ خورد. گلویش را صاف کرد. «الو!» صدای امیر ریخت توی گوشش. «لطیفه رو دارم می‌فرستم خونه رو جمع‌وجور کنه.»

خواست بگوید: «کمک‌رسان نمی‌خوام، سلام واجب‌تره تا کمکت.» که نگفت. فقط گفت: «باشه.»

و قطع کرد. لاله متعجب گفت: «چی شد؟» گوشی را بالای سرش گذاشت. «لطیفه رو فرستاده بیاد تمیز کنه خونه رو.»

— می‌گفتی من هستم.

خودش را در پتو مچاله کرد. «تو چرا خسته شی؟!»



لاله شانه بالا انداخت. «باشه.»

و عزم بیرون رفتن کرد. دم در ایستاد. «چیزی می‌خوای برات
بیارم؟» بی‌حال گفت: «نه.»

لاله خارج شد و خواست در را ببندد، ناگهان در ذهنش چیزی
درخشید. «لاله، صبر کن... می‌ای کمک کنی آلبوم‌های عروسی‌مو
از اون بالا دربیارم؟»

لاله با بهت در را باز کرد و گفت: «چی؟! می‌خوای چی‌کار؟!»
شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم، یهو دلم خواست... بلکه از این حال
در بیام.»

لاله به سمتش چرخید و کنار تخت ایستاد. «باشه، هرچی تو
بخوای. کجاست؟»

پتو را کنار زد. «بالای کمد.»

از جا بلند شد و به سمت میز آرایش رفت و صندلی‌اش را
برداشت. «بیا تو برو روش، تو قدت بلندتره...»

و صندلی را جلوی کمد گذاشت. لاله دست‌به‌کمر ایستاده بود و
نگاهش می‌کرد. رو کرد به او و پرسید: «چیه؟ بیا دیگه، تو اون
دست‌چپیه‌ست.»

لاله از دست تویی گفت و روی صندلی رفت. «نیفتم...»

صندلی را محکم گرفت. «نترس!»

لاله در کمد را باز کرد و سرکی کشید. «خب کوش، کجاست؟»
همان‌طور دست به صندلی گفت: «توی یه ساک قهوه‌ای...
دیدی؟»

لاله با دقت نگاه کرد. «نه والا.»

با اصرار گفت: «قشنگ نگاه کن، همون جاست، حتماً چیزی



جلوشه.»

لاله چند چیز را جابه‌جا کرد. «یه ساک کرم هست فقط.»

با شوق گفت: «آره آره همون.»

لاله عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد. «کوفت... کوررنگی داری؟!»

خندید. «بده حرف نزن.»

لاله ساک را با سختی جلو کشید. «صبر کن... آه عتیقه! چقدرم

سنگینه... بیا... مواظب باشیا، سنگینه خیلی.»

دست دراز کرد و ساک را گرفت و روی زمین نشست. صدای زنگ

بلند شد. بدون اینکه سر بلند کند گفت: «بدو لاله، لطیفه‌ست، در رو

باز کن.»

لاله هم همین‌طور که پایین می‌آمد، با لحن بامزه‌ای گفت: «چشم،

امری باشه پرروخانم!»

و از اتاق بیرون رفت. به‌آهستگی زیپ ساک را کشید و چشمانش

از دیدن آلبوم‌ها برق زد. سال‌ها بود ندیده بودشان. از ذهنش

گذشت: «چه حیف که دیگه آلبوم مد نیست!» چند سال بود که

دیگر آلبوم نخریده بودند؟! یادش نبود.

سال‌ها بود که دیگر تمام عکس‌ها در فولدرهای زردرنگ و نام‌داری

در کامپیوتر ذخیره می‌شد. دستی روی جلد آلبوم کشید. لعنت به

این تکنولوژی که آلبوم‌هایش جلدی نداشت تا رویشان دست

بکشی. روی صفحه‌ی مانیتور که نمی‌شد دست کشید و این‌طور

دلت برود. دست کشیدنی که انگار تمام سال‌های خوش، تمام

خنده‌ها و گریه‌های، تمام قد کشیدن‌ها و عمر رفته‌ات از زیر

پوستت رد شوند... آهی کشید و منتظر لاله شد. از بیرون صدای

سلام و احوال‌پرسی لاینقطع لطیفه می‌آمد. از سرش گذشت: «لاله



رو گیر انداخت.»

آمد لاله را صدا کند که در اتاق باز شد و لاله تقریباً به داخل پرید.
«ماشالله به این لطیفه، تو راه فکشو گرم می کنه.»

بی حواس گفت: «آره پرحرفه... بیا بشین باهم ببینیم.»
و با دستش کنارش را نشان داد. لاله همان جا چهارزانو نشست و پرسید: «چایی می خوری؟»

سر تکان داد که نه و آلبوم را باز کرد.
صفحه‌ی اول، کارت عروسی‌شان را چسبانده بود. لاله هینی از سر شوق کشید و آلبوم را قاپ زد. «بده توشو بخونم... لیلا و امیرحسین... آخی...»

و شروع کرد به زیر لب خواندن متن کارت: «بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم... فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.»

همان‌طور که لاله می‌خواند، لیلا، دختری نوجوان و شاد را می‌دید، آویزان از بازوی مردش پشت ویتترین مغازه‌های بهارستان... از سرش گذشت: «ز غوغای جهان فارغ.»

کسی به در تقه‌ای زد و هر دو از حال خود درآمدند. صدای لطیفه از پشت در آمد. «لاله خانوم، موبایل تون...»

لاله از جا بلند شد و از لای در موبایل را گرفت و جواب داد. چشم از لاله گرفت و دوباره پرت شد به آن سال‌ها و محو دختر شاداب پشت ویتترین کارت‌فروشی شد. خوب یادش بود آن روز را... بعد از چند بار قرار گذاشتن و به هم زدن، بالاخره امیر توانسته بود بیاید. کنار امیر از اولین مغازه شروع کرده بودند. لیلا تقریباً تمام کارت‌ها را پسندیده بود و امیر با مهر هرکدام را به دلیلی رد کرده بود تا



بالاخره سر یک کارت به توافق رسیده بودند. کارتی نباتی‌رنگ و ساده که با دو گل رز کاغذی درهم‌پیچیده، باز و بسته می‌شد. امیر گفته بود متن کارت با تو و لیلا قند در دلش آب شده بود. چقدر دوست‌داشتنی بود آن روزها به چشم امیر. یادش به‌خیر متن کارت را انتخاب کرده بود و زیرش تاریخ زده بودند. «پذیرایی: پنجشنبه، نوزدهم مرداد سال...»

صدای لاله از هیروت درش آورد.

— آدم بچه‌دار باید بتمرگه تو خونه‌ش.

گیج پرسید: «چرا؟»

تازه یاد دوقلوهای لاله افتاد. «راستی بچه‌ها کجان؟»

لاله با حرکت بانمکی گفت: «خواهر، سلام‌علیکم، دو ساعت توضیح

دادم که گذاشتم‌شون پیش مامان و بابای سجاد.»

لیلا لبخند کم‌جانی زد. «عزیزای دلم، می‌آوردی‌شون خب... بد

نشد؟»

لاله کنارش نشست. «نه بابا، بنده‌های خدا می‌میرن واسه این دو

تا.»

— حالا چی کار داشتن؟

— هیچی، به بابای سجاد گفتن کورن‌فلکس می‌خوایم، حالا اون

بیچاره رفته واسه این دو تا تحفه حلیم گرفته... با بدبختی

راضی‌شون کردم بخورن تا فردا براشون کورن‌فلکس بگیرم. پیرمرد

چه می‌دونه کورن‌فلکس چیه.

این‌ها را گفت و بعد آلبوم را دوباره باز کرد. «ول کن. بیا ببینیم...

وای چقدر خوشگل شده بودیا...»

لیلا به عکس نگاه کرد. با قرآن در دست، تنها سر سفره‌ی عقد



@DONYATEMAMNOE

نشسته بود. «آره.»

لاله با چشمان گرد از تعجب گفت: «وای امیرو... چقدر شکسته شده!»

لیلا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. «نه بابا، فقط جا افتاده... بالاخره ده سالی گذشته... منم پیر شدم.»

لاله نگاهش کرد. «نه والا... به نظرم تو تکون نخوردی... ببین.»
و عکس را جلوی صورتش گرفت. لیلا نگاهی کرد. «چرا بابا... اون موقع هم ابروی پهن مد بود، الانم باز مد شده. واسه همین به چشمت نمیاد.»

لاله ورق زد. «داری چرت می‌گی، ماها پوستمون به خاله اکرم‌اینا رفته. یادت نیست تو کما هم بود، انگار هرروز ده‌جور ماسک و آبرسان می‌زد، بله.»

لیلا محو عکس‌ها بود. «شاید.»

و آلبوم را ورق زد. عکس‌های تکی و دو نفره‌اش با امیر سر سفره‌ی عقد، هر دو لبخند به لب... یادش به‌خیر... آه که اگر زمان به عقب برمی‌گشت...

لاله با خنده گفت: «وااه واه، چقدر خوب شد امیر سنش رفت بالا. تو عاشق چیه این شدی؟!»
و باز قاه‌قاه خندید.

چپ‌چپ نگاهش کرد. «مرض! امیر از اولش جذاب بود.»

لاله خنده‌ای کرد. «خیلی!»

آهی کشید. «به خدا. کجا بودی تو، وقتی یه دبیرستان خاطرخواهش شده بودن؟!»

زل زد به عکس امیر در کت‌وشلوار مشکی و کراوات قرمزش، انگار



برای خودش واگویه می‌کرد. «همه‌ش دو سه بار اومد دنبال آتوسا دم مدرسه، ولی از همون روز اول، دخترا محوش شده بودن... باورت نمی‌شه.»

آهی کشید و ادامه داد: «قشنگ یادمه من و ملیحه و آتوسا با مقنعه چونه‌دار و روپوش هروکرکنان داشتیم می‌اومدیم بیرون که یهو آتوسا گفت: «اِ وَا! بچه‌ها، امیر اومده دنبالم.» مثل این فیلما نگاهش که کردم، خشکم زد... یه پسر قدبلند سبزه‌گندمی خوش‌تیپ، تکیه داده بود به ماشین، دستاش تو جیب شلوارش، داشت در مدرسه رو نگاه می‌کرد... موهاش برق می‌زد زیر نور...»
عکس امیر را نوازش کرد. «شبیه خلبانا بود.»
لاله مشتی کوبید به بازویش. «خب حالا... انگار جورج کلونی رو دیده.»

محو خندید. «امیر از جورج کلونی خوش‌تیپ‌تره.»
لاله زرشکی گفت و دوباره به آلبوم نگاه کرد. «پس همین شد که اومد خواستگاریت و یه جلسه به دو جلسه نکشیده، گفتی بله؟!»
سر تکان داد که نه. «به‌خاطر تیپ‌وقیافه‌ش نبود. ببین اصلاً آتوسا واسه بچه‌های مدرسه، حکم پرنسسو داشت... همه می‌دونستن خیلی خانواده‌دار و اصیله. از همون اول با ماها فرق داشت. نه اینکه ما بد باشیم، نه... آتوسا زیادی خاص بود. پدر مادر تحصیل‌کرده، راننده‌ی شخصی، خارج‌رفته، چه می‌دونم همین‌چیزا... همه خودشونو یه‌جوری بهش می‌چسبوندن. اون روزا وقتی من امیر رو دیدم، اصلاً یه‌درصد هم احتمال نمی‌دادم یه‌همچین پسری، یه‌روزی بزنه از من خوشش بیاد. چی داشتم من؟! یه دختر هجده‌ساله‌ی دبیرستانی با یه عالمه ابرو. بعد اون



چی؟ همه چی تموم. تازه وقتی فهمیدم دوازده سال از من بزرگ‌تره و هلند درس خونده و مامانشو دیدم، همون یه‌ذره حس تحسینمم پر زد رفت، منو چه به این خواستگارا؟!»
لاله براق شد. «وا... مگه چه ت بود تو؟! مثل پری بودی، بین عکساتو.»

لبخند زد. «اینجا مثل پری بودم... سه‌شنبه‌ها که ورزش داشتیم باید می‌اومدی جلو در مدرسه منو که سرخ بودم از بالا پایین پریدن، می‌دیدى.»

آهی کشید و ادامه داد: «خلاصه که وقتی آتوسا گفت که امیر به مامانش گفته از یکی از دوستای آتوسا خوشم اومده، با خودم گفتم حتماً ملیحه‌ست؛ ولی بعد آتوسا گفت که نه... امیر نشونی‌های منو داده... گفت قراره مامانش زنگ بزنه واسه خواستگاری.»

اینجای حرف‌هایش که رسید، سکوت کرد. در عوالم خودش غرق بود. لاله پرسید: «خب؟»

همان‌طور خیره به عکس امیر گفت: «هیچی دیگه... با خودم گفتم بابا سنشو که بفهمه و فاصله‌ی طبقاتی‌مونو، می‌گه نه... اما امیر و جمشیدخان اون‌قدر خوب برخورد کردن که بابا مخالفت نکرد.»
آهی کشید. «تو بچه بودی، یادت نیست.»

لاله براق شد. «غلط کردی. من همه‌ش دو سال از تو کوچیک‌ترم، خوبم یادمه. وای می‌دونى... عاشق تیپ هماخانوم شده بودم... انگار خواهر امیرحسین بود، بعد مامان ما که ده دوازده سال از اون کوچیک‌تره... انگار مادر هماخانومه.»

لیلا خنده‌ی خفیفی کرد. «جرئت داری جلو مامان بگو.»



لاله با نمک گفت: «می‌گم... والا، ببین اینا که دیگه به پول نیست... مگه ما وضع‌مون بد بود؟! در حد امیر اینا نبودیم، ولی خوب بود وضع ماهم... منتها مامان سیستمش فرق داشت... خیلی زن خونه است.»

لیلا سر تکان داد که آره. دوباره موبایل لاله زنگ خورد. ای بابایی گفت و جواب داد: «بله!»

لیلا آلبوم را سمت خودش کشید و ورق زد. چند صفحه‌ی بعد، عکس‌های دسته‌جمعی بود.

در همه‌ی عکس‌ها، هر دو لبخند داشتند. لیلا با رژ قرمزش به پهنای صورت می‌خندید. دستی روی لبخندش کشید. سال‌ها بود چنین لبخندی نزده بود، این چنین شاداب و بی‌دغدغه...

آلبوم را ورق زد. صفحه‌ی بعدی خالی بود؛ ولی جای عکسی که از آلبوم درآورده بودند، مشخص بود. مثل همان حفرة قدیمی که درون قلب خودش و قلب امیر خالی شده بود... جای خالی عکس سه نفره‌شان با... با سعید... با تمام تلاشی که آن سال‌ها کرده بود، نتوانسته بود عکس را از بین ببرد، پاره کند یا حتی فراموش کند که کجا گذاشته. دست دراز کرد و ساک را جلو کشید. همان موقع لاله تلفنش را قطع کرد و گفت: «خواهری، شرمنده من باید برم.»

سر بلند کرد و نگاهش کرد: «چرا؟»

مانتواش را از جالباسی برداشت و گفت: «برسام و بردیا دعواشون شده... مامان سجادم که حریف‌شون نمی‌شه... بنده خدا زنگ زده می‌گه، مادر، دستم به دامت، الانه که بکشن همو... می‌گم سر چی، می‌گه سر جوجه‌ی اون قناریه که هنوز تخم نذاشته... فکر



کن! دو تا دیوونه زاییدم من، نه بچه.»

لیلا لبخندی زد. «عیبی نداره... سخت نگیر، دوقلو همینه دیگه، سختیش زیادتره.»

سری تکان داد و گفت: «برم تا پیرزن خل نشده. ببخش... نمی‌خواستم تنهات بذارم...»
و دولا شد و لیلا را بوسید.

— نه بابا برو... کاری ندارم که... لطیفه هم که هست.

کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد. «حالا دم رفتن می‌سپارم بهش مزاحمت نشه، مغزتو نیاد بخوره. تو هم به هیچی فکر نکنیا، زمان حلال همه‌چیزه.»

و دستی تکان داد و خداحافظی گفت و از اتاق بیرون رفت.

لیلا فکر کرد: «نه... زمان حلال هیچی نیست مگر عمر.»

دوباره خیر شد به عکس‌ها. داشت چه کار می‌کرد؟ هانی گفت و ساک را بلند کرد و روی پایش گذاشت. زیپ جلوی ساک را باز کرد. پر بود از عکس‌هایی که خراب شده بود. از آن عکس‌های بی‌سر و چشم قرمز و پلک‌زده یا حتی بدتر، عکس سه تایی‌شان لابه‌لای آن‌ها بود. کمی که زیرورو کرد، پیدایش کرد. لیلای خندان آن سال‌ها با لبخندی متین کنار امیر که در آن عکس طور ویژه‌ای لبخند داشت و... سعید!

آهی از گلویش بیرون زد. سعید خندان با چشمان شوخ و روشن و درخشان و دستی که پشت امیر انداخته بود. چقدر این عکس شفاف‌تر بود، نبود؟!

اولین‌بار، همان روز سعید را دیده بود، در هاله‌ای از تور و پولک، وقتی امیر در گوشش گفته بود: «لیلا، این‌ها اینم سعید.»



سر بلند کرده بود از زیر تورش، چشم گردانده و پسری خوش چهره و خنده‌رو را دیده بود، با چشمان روشن و موهای خرمایی که وقتی نزدیک شده بود، چال گونه‌اش توی چشم زده بود. آن قدر گرم بود که انگار سال‌ها لایلا را می‌شناخته...

سری تکان داد تا تصویر بی‌اندازه شفاف و روشن سعید از ذهنش بپرد. عکس را لای آلبوم گذاشت و همه را زیر تخت هل داد. از جا بلند شد و سمت پنجره رفت. هوای آزاد می‌خواست. بادی، بارانی، برفی، خنکایی... چیزی که این‌همه گرگرفتگی مغزش را آرام کند. در تصمیمی آنی، شال پشمی دست‌بافتش را برداشت و روی شانه انداخت. آهسته در را باز کرد و خارج شد. پا که به هال گذاشت، لطیفه سر بلند کرد که «سلام».

و لایلا دست تکان داد که ساکت و در ورودی را باز کرد و خارج شد. از ذهنش گذشت: «الانه که لطیفه با خودش بگه واه واه نمی‌ذارن سلام کنه آدم».

و لبخند زد. آهسته پا به حیاط گذاشت. نسیم پاییزی روی صورتش راه گرفت. گزگزی خفیف زیر پوستش نشست. حس کرد حالش بهتر شده است. با قدم‌های آرام به سمت تاب فلزی انتهای حیاط رفت. برگ‌ها زیر پایش خش‌خش می‌کردند. با خودش گفت: «خوب شد جمع‌شون نکردم».

روی تاب نشست و پا کشید روی زمین و فشار خفیفی داد. تاب کمی تکان خورد. دوباره محکم‌تر پا کشید و این بار تاب با غرغر بیشتری حرکت کرد. تکیه داد به پشتی صندلی تاب و از سرمایش هینی کشید. وقتی چهارده-پانزده ساله بود، آرزوی همچین تابی را داشت تا شب‌ها رویش بنشیند و به ستاره‌ها خیره شود و به



شاهزاده‌ی سوار بر اسبش فکر کند. همیشه همین بود، رمانتیک و عاشق‌پیشه... تا قبل از امیر، مردی، عشقی در زندگی‌اش نبود؛ ولی همیشه مطمئن بود بالاخره عاشق می‌شود. اصلاً باید عاشق می‌شد، وگرنه آن‌همه شعر عاشقانه‌ای که حفظ کرده بود را چه می‌کرد؟! هرچند که خیلی هم پیش نیامد برای امیر بخواندشان، ولی... حفظ بودنش خالی از لطف نبود یا آن‌همه فروغ‌هایی که روی کاغذ با خط خوشش می‌نوشت و دورش را با شعله‌ی شمع می‌سوزاند و لای حافظش پنهان می‌کرد تا روزی به مردش بدهد و آخر هم همه را به امیر داده بود. دوباره پایش را روی زمین کشید و زنجیر تاب را سفت چسبید. روزی که به امیر آرزوی نوجوانی‌اش را گفت، امیر خندیده و پرسیده بود: «حالا شاهزاده‌ی سوار بر اسب کی بود؟!» و او هم گفته بود: «حتماً تو دیگه...» و امیر از آن نگاه‌های خاص عاشقانه مهمانش کرده بود و فردا تاب فرفورژه‌ی سفیدی در حیاط بود.

آهی کشید. چه به سر آن امیر آمده بود؟! امیری که با تمام جدیت و جذبه‌ای که داشت، پر از مهر بود. از ذهنش گذشت: «بهتره بگی چی به سرش آوردیم?!»

و نم‌اشکی روی گونه‌اش نشست. شالش را دورش محکم‌تر پیچید. زیر لب گفت: «یعنی چی می‌شه؟!» سرش را به سمت آسمان گرفت. «خدایا! خودت درستش کن.»

یاد حرف مادرش افتاد. همیشه می‌گفت: «وقتی قراره یه کاری کنی، یاد خدا نمی‌کنی... وقتی دسته‌گلاتونو آب دادی، خدا کردن‌تون شروع می‌شه.»

راست هم می‌گفت. خدا کجای زندگی‌اش بود وقتی حواسش از



@DONTATEMAMMOE

امیرش، از مردش پرت شد؟!!

دلش می‌خواست زمان را به عقب برگرداند. به زمان عروسی‌اش یا حتی قبل‌تر... به همان روزهایی که غبطه‌ی نامزد سرباز ملیحه را می‌خورد. یک ماه بعد از نامزد شدنش با امیر، ملیحه هم با پسری از اقوام‌شان نامزد کرده بود. پسری بیست و دو ساله که تازه درسش تمام شده و سرباز بود. روز کنکور دیده بودنش، همراه آتوسا. جمشیدخان آن روز هر دو را به حوزه‌ی امتحانی رسانده بود و امیر که آن موقع تهران نبود، فقط تلفنی برایش آرزوی موفقیت کرده بود، همین... وقتی جلوی در دانشگاه نامزد ملیحه را در لباس خاکی سربازی دید که تسبیح به دست لب جدول نشسته بود و برای موفقیت ملیحه صلوات می‌فرستاد، دلش گرفته بود از امیر. با بغض نگاهشان می‌کرد. حتی در جواب آتوسا که گفته بود: «واقعاً ملیحه از چی این دویاره استخون خوشش اومده؟!» با دلخوری گفته بود: «چی مهم‌تر از اینکه همچین روزی اینجاست؟!» و روی برگردانده بود. آتوسا هم خندیده بود که «وای وای وای کجاست امیر این همه ناز دوست‌جون منو بخره؟!» و دست انداخته بود دور بازویش. چقدر دیوانه بود! چقدر بچه بود! شاید همین حرف‌ها بود که به گوش امیر رسید و همان شب ساعت ده با سبدی بزرگ پر از رز و مریم، رسیده و نرسیده از سفر، آمده بود به قول خودش: «به‌رسم خسته نباشید.» از یادآوری خودش که چطور قیافه‌ی شش در چهار گرفته بود برای امیر، لبخندی نرم زد. امیر نازش را نکشیده بود. اصلاً اهل نازکشی نبود. اهل قربان صدقه‌های آتشین و من بمیرم و من فدایت شوم هم نبود. لیلا را به روش خودش در سکوت و تحسین دوست داشت. لحظات زیبایی برایش رقم می‌زد،



بی‌ادعا، بی‌حرف، برای کوچک‌ترین مهری از لیلا قدردان بود، نه زبانی و کلامی، با یک نگاه مخصوص خودش و کمی لبخند که لیلا را به عرش می‌رساند؛ اما این‌ها را نمی‌فهمید آن روزها. روزهایی که امیر درگیر تأسیس و به ثبت رساندن شرکت دارویی‌اش بود و وقتی نداشت برای نامزدبازی‌هایی که لیلا توقع داشت. نه وقت تلفن‌های چندساعته و دلبری کردن‌های پشت گوشی را داشت، نه می‌توانست هرروز به لیلا سر بزند و مثل تمام هم‌دوره‌ای‌هایشان به گشت‌وگذار و خلوت و خوش‌گذرانی بروند؛ چون تصمیم داشت در فرجه‌ی سه-چهارماهه‌ی باقی‌مانده تا کنکور لیلا و قبل از برگزاری جشن عروسی، شرکتی که مد نظرش بود را تأسیس کند و کارها را به قول خودش روی غلتک بیندازد و آخر هم موفق شد؛ اما به قیمت اینکه حسرت نامزدبازی به دل لیلا ماند.

دیگر حسابی سردش شده بود. کمی هم احساس گرسنگی می‌کرد. از جا بلند شد. چه جمعه‌ی خلوتی! آرام‌آرام به سمت ساختمان رفت و از سرش گذشت: «کاش کار لطیفه تموم شده باشه.» که همان هم بود. وقتی داخل شد، لطیفه را لباس پوشیده و کیف به دست دید. مکثی کرد و پرسید: «داری می‌ری؟» لطیفه با قه‌ری که از برخورد لیلا نشئت می‌گرفت گفت: «بله خانوم... کارا تموم شد... با اجازه.»

و از کنار لیلا رد شد. زیر لب گفت: «ممنونم که اومدی.» لطیفه کمی نرم شد و لبخند نیم‌بندی زد. «وظیفه‌ست... شما و امیرخان کم برامون نکردین... هیچه در برابر محبت شما. با اجازه من برم دیگه سرتونو درد نیارم... خداحافظ.»

در را پشت سرش بست و به آشپزخانه رفت. کمی از غذاهای



دیشب گرم کرد که موبایلش زنگ خورد. از شارژ درش آورد. شماره‌ی خانه‌ی رضا بود. با خودش گفت: «حتماً دنیا است.» و جواب داد: «بله!»

صدای خواب‌آلود دنیا در گوشش پیچید. «سلام مامان.»
— سلام عزیزم... خوبی؟

— اوهوم... تازه پا شدیم با ستاره... کی پیام خونه؟
نفس عمیقی کشید. «نمی‌دونم مامان جان. زنگ بزن به بابا.»
— مگه خونه نیست؟
— نه.

کمی هوشیارتر پرسید: «دیشب ناراحت شد از دست‌مون؟»
— نه... اصلاً هیچی نگفت.
— پس الان کجاست؟

آمد بگوید: «نمی‌دونم منم مثل تو.» که گفت: «شرکته، کار داشت رفت.»

— باشه، پس زنگ می‌زنم موبایلش. هرچی گفت، می‌گم چشم. بعدم زنگ می‌زنم بهت می‌گم چی گفت.

از دور صدای نغمه را شنید که می‌گفت سلام برساند. سلامت باشدی گفت و تلفن را قطع کرد. از سرش گذشت: «یعنی واقعاً کار داشت که رفت یا...» حتی فکر اینکه مثل ده سال قبل، یا مثل زمان تولد دنیا، امیر بی‌خبر برود و نیاید و... وای... نه محال بود. تکرار روزهای سخت، محال بود.

بعد از ناهار خورده‌نخورده‌اش به اتاق خواب رفت. باید قبل از آمدن امیر، آلبوم‌ها را جمع‌وجور می‌کرد. دولا شد و ساک را از زیر تخت بیرون کشید. عکس سه تایی‌شان با سعید را از لای آلبوم درآورد و



دوباره در همان زیپ جلوی ساک گذاشت. ساک را بلند کرد و رفت روی صندلی. دستش نمی‌رسید. پوف کلافه‌ای کشید و به اطراف چشم انداخت. باید یک جایی می‌گذاشت که امیر نبیند. از ذهنش گذشت: «یه جا که امیر بهش سر نزنه... یه جا مثل...» به اطرافش نگاه کرد. «مثل همین جا، اتاق خواب‌مون.» مگر امیر اصلاً به این اتاق پا می‌گذاشت؟! ساک را روی زمین گذاشت و از صندلی پایین آمد. در کم‌دیواری را باز کرد و ساک را درونش هل داد. زنگ موبایلش به صدا درآمد. سریع در را قفل کرد و به سمت هال رفت. دنیا بود. «جان مامان!» دنیا با شگفتی گفت: «مامان، بابا گفت تا شب باش، خودم میام دنبالت. فکر کن.»

مصرانه پرسید: «مطمئنی؟ گفت شب خودش میاد دنبالت؟» — آره.

دوباره پرسید: «نه؛ یعنی... گفت خود خودش میاد دنبالت؟» دنیا گیج گفت: «وای مامان! اینکه شد همون سؤال اولت... آره گفت که خود خودش میاد دنبالم. باورم نمی‌شه.» و با ذوق خندید.

از ذهنش گذشت: «خوبه، حداقل یک نفر از این خونه امروز شاده.»

تلفن را که قطع کرد، نگاهی اجمالی به اطراف انداخت. با خودش گفت: «کاش لطیفه همه‌ی کارها رو نکرده بود.» تا شب می‌مرد از بیکاری و فکر و خیال. دورتادور خانه را راه رفت. به اتاق دنیا سرک کشید. گلدان‌های تراس مشرف به اتاقش را آب داد. سر آخر خودش را در اتاق امیر دید. کار همیشه‌اش بود. وقتی دنیا و امیر



نبودند، می‌آمد و خلوتش را پهن می‌کرد در اتاق امیر. پشت میزش می‌نشست و از آنجا زل می‌زد به حیاط پشتی خانه. شاید کسی اگر می‌فهمید، مسخره‌اش می‌کرد. زنی در آستانه‌ی سی‌سالگی‌اش پشت میز شوهرش بنشیند و خودکار روی میزش را دست بگیرد و لمس کند و بو بکشدش به امید حس بوی دستان مردش... یا بنشیند و نامه‌های کاری‌اش را بخواند و هی حظ کند از دستخط شوهرش و دلش مالش برود از تصویر مردش که پشت این میز می‌نشیند. عینک قاب مشکی‌اش را می‌زند و تندتند با همان ژست مخصوص به خودِ خود امیر، کاغذها را پس‌وپیش می‌کند و گاهی چیزی یادداشت می‌کند و دوباره از سر... گاهی خودش هم از اینکه تا این حد عاشق عطر قاتی‌شده با بوی سیگار امیر بود، تعجب می‌کرد. یک بار که به لاله گفته بود تا مدت‌ها موضوعی برای دست‌انداختنش داشت. از جا بلند شد و روی تخت امیر نشست. سال‌ها بود که این تخت شب‌های امیر را آغوش می‌گرفت، تنهای تنها! چقدر روزهای اول سخت بود. روزهای جدا شدن از مردی که هرچقدر در روز سرسخت بود، شب‌ها آغوشش بی‌منت و با عشق رو به آرامش لیلا باز بود. روی تخت، طاق‌باز دراز کشید. عطر امیر روی بالش و ملحفه‌ها پخش بود. پتو را نزدیک بینی‌اش کرد و عمیق نفس کشید. قطره اشکی که همیشه گوشه‌ی چشمش بود، باز روی گونه‌اش راه گرفت. با خودش گفت: «شب‌ها به چی فکر می‌کنه؟ به من؟... محاله...» و باز قطره‌ای دیگر...

دوباره گفت: «این واقعاً انصافه خدا؟! با فاصله‌ی یکی – دو تا دیوار، این‌قدر دور باشیم از هم؟! غربت من تو همین خونه‌ست



خدایا...»

قطره‌ای دیگر روی گونه‌اش راه گرفت، ناله می‌کرد از دلتنگی، در خودش مچاله شد و پتو را دور خودش پیچید و بغضش ترکید. «دلم تنگشه خدایا... دلم تنگشه. تقصیر کی بود که زندگیم این‌طور شد؟ من؟ امیر؟ سعید؟»

و دیگر گریه امانش نداد. دلش برای امیر می‌سوخت. بیشتر از خودش... امیری که از دو طرف رنجیده بود. چقدر روز عروسی‌شان، وقتی آمده بود آرایشگاه دنبالش، خوشحال بود. تا لیلا را دید، لبخند زده و گفته بود: «لیلا، سعید دیشب اومده ایران برای عروسی ما... فکرشو بکن.»

سعید هم‌خانه و رفیق شفیق زندگی دانشجویی امیر بود. روزهای غربت و دوری از خانواده، برادرشان کرده بود. جان می‌دادند برای رفاقت‌شان. امیر قبل‌ترها گفته بود که سعید ایران بیا نیست. پس چرا آمده بود؟!

دوباره یاد قدیم برایش زنده شد. همیشه یک تصویر از آن روزها، عجیب پررنگ بود. لحظه‌ای که امیر دم گوشش گفته بود: «لیلا، اون‌هاش، سعید اومد.»

سر بلند کرده و در هاله‌ای از تور عروسی‌اش، دیده بودش. سعید همان‌طور بود که امیر تعریف کرده بود. خوش‌مشرب و گرم؛ درست برعکس امیر. تا لیلا را دید، دست دراز کرده بود. «به‌به چه عروسی!»

و لیلا ملیح خندیده بود با تعجب و خجالت که مرسی؛ و نگاهش افتاده بود به امیر که از دیدن دوستش تا عرش رفته بود. خوب یادش بود که تا آخر مجلس عروسی‌شان، سعید با اینکه تابه‌حال



با هیچ‌کس آشنایی قبلی نداشت، شده بود گل محفل و میزبانی می‌کرد و دل می‌برد از دخترها. شب موقع خداحافظی از مهمان‌ها، دست لیلا را سفت گرفته بود: «من با تو مفصل حرف دارم، یه روز سر فرصت... می‌خوام از عادت‌های بد و خوبش بگم برات.» و نگاهی به امیر کرده بود. «البته با اجازه‌ی آقاتون...» و دستی مردانه با امیر داده بود.

همان شب از امیر پرسید: «فکر نمی‌کردم تا این حد با کسی صمیمی شده باشی.»

امیر دولا شد و دست لیلا را که مشغول کلنجار با قفل دستبندش بود، گرفت و قفل را به آنی باز کرده بود. «درست فکر کردی؛ ولی سعید فرق داره. اونجا هیچ‌کس به هیچ‌کس نیست لیلا، ولی سعید همیشه بود.»

و همین شده بود کل قصه‌ی آشنایی و دوستی‌شان که قول داده بود برایش بگوید.

آن شب کنجکاوی نکرده بود. سعید هم مهمانی بود مثل دیگران؛ اما بعدها... سعید نه فقط برای امیرحسین که برای لیلا هم همیشه بود!

با اینکه سعید فقط برای عروسی‌شان آمده بود؛ ولی به اصرار خانواده‌اش چند وقتی ماندگار شد. این خبر را امیر کم‌حرف نداده بود، خود سعید یک روز زنگ زده بود که با امیر حرف بزند و لیلا که گوشی را برداشته بود، گفته بود.

هنوز صدای سعید در گوشش بود، با تمام تلاشی که برای فراموش کردنش داشت. گوشی را که برداشته بود، سعید با خنده گفته بود: «سلام هُوو.»



آخرین روز زمستان

لیلا خندیده بود. «سلام آقاسعید... حالا چرا هُوو؟!»

— آخه قبلاً من هم خونه‌ش بودم، حالا تو هم خونه‌شی.

با خنده جواب داده بود «آره خب... راست می‌گین.»

— چطوره پسرمن؟ خونه‌ست؟

— بله... الان صداش می‌زنم.

سعید با شوق گفته بود: «خبر خوشو گفت بهت؟»

و لیلا گیج که: «خبر خوش؟ نه.»

— بابا دارم منت می‌ذارم سر تهران، می‌خوام چند وقت بیشتر بمونم.

سعی کرده بود لحنش بی‌تفاوت نباشد. «واقعاً؟... چه خوب!»

— همین؟! بابا یه شوری نشاطی...

و صدای خنده‌اش پیچیده بود در گوش لیلا که از رو شدن دستش پیش سعید شرمنده شده بود.

بعد هم گفته بود: «حالا کو شوهرم؟ گوشیه بده بهش.»

و این‌گونه بود که ماندگار شد سعید، در تهران، در کنار خانواده‌اش، در زندگی لیلا...

در جایش غلتی زد، خیره به سقف، دلش نمی‌خواست آن روزها را شخم بزند؛ ولی مگر ممکن بود! تمام این سال‌ها از یاد و خاطره‌ی سعید، از عذاب جگرسوز آن روزها دوری کرده بود بلکه آرام شود؛ ولی دریغ از کمی آسودگی خاطر، آن‌هم وقتی در تمام روزهای زندگی‌اش سایه‌ی اخم امیر روی سرش سنگین بود.

دوباره چشم بست. ریزش باران خاطرات در سرش شروع شد. مخصوصاً خاطرات سعید که تصویرشان حتی پرننگ‌تر از لحظه‌ی



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

وقوع‌شان بود. یادآوری اولین‌باری که بدون خبر آمد خانه‌شان، خون شد و نشست روی دلش.

یادش به‌خیر، آن روز از صبح درگیر یاد گرفتن دلمه بود و سعی داشت از هر مدل دو تا درست کند. از همان روزها عاشق این بود که سفره‌ی رنگین بچیند برای امیر، هرچند که امیر کلاً کم‌غذا بود، ولی نگاهش رنگ می‌گرفت وقتی شوق لیلا را می‌دید از پختن و تزئین غذاهایی که تا قبل از ازدواج، فقط خوردن‌شان را بلد بود. مشغول پر کردن بادمجان‌های دلمه‌ای بود که زنگ زده شد. آن روزها هنوز شاپور نبود. بعدازآن اتفاق‌ها، امیر شاپور را آورد تا هروقت میل رفتن و نیامدنش گرفت، لیلا در آن خانه‌ی بزرگ تنها نباشد.

دست‌هایش را شسته و آیفون را جواب داده بود: «کیه؟»
صدای گرم سعید توی گوشش پیچیده بود. «سلام... سعیدم، لیلاجان.»

هول شده بود: «سلام آقاسعید.»
مانده بود چه بگوید. همیشه پدرش می‌گفت: «تو خونه که تنهایی، درو روی مرد نامحرم باز نکنید.»
با مَن مَن گفته بود: «بفرمایید.»
— امیر نیست؟ باهاش قرار داشتم.

پوسته‌ی لبش را کند. «نه هنوز نیومده.»
— باشه پس تو ماشین منتظرش می‌شینم.

هی آمد نوک زبان‌ش که بگوید: «چرا تو ماشین؟ بفرمایید تو.» اما نگفت. از امیر مطمئن نبود. هنوز یک ماه نبود که زیر یک سقف بودند. آیفون را گذاشته و به سمت تلفن رفت و شماره‌ی شرکت را



گرفت. هنوز شرکت پا نگرفته بود و منشی و آبدارچی و کارمند آن چنانی نداشت. خود امیر گوشی را برداشته بود. «بله!»
تندتند گفته بود: «سلام امیر... ببین... چیزه، الان سعید اومد...
گفتم تو نیستی... گفت که تو ماشین منتظرت می‌مونه... بد نشد
تعارفش نکردم بیا تو؟»

امیر را نمی‌دید، اما مطمئن بود مثل هروقت که هول می‌شد و امیر را به خنده می‌انداخت، حالا هم لبخند روی لبش نشسته.
— اول سلام... دومم اینکه... چرا، درست نیست. سعید که غریبه نیست، برو صداش کن بیاد تو، منم دارم میام، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

مانتواش را پوشیده و تمام حیاط را دویده بود. نفس نفس زنان در کوچه را باز کرده و به بیرون سرک کشیده بود. سعید همان جلوی در، پارک کرده و سرش را تکیه داده به پشتی صندلی و چشم بسته بود. نزدیک که شد، دید لب‌هایش تکان می‌خورد. انگار که آهنگی را زمزمه می‌کرد. با ضربه‌ای که به شیشه زد چشمان سعید باز شده بود...

خوب یادش بود آن روز را، چشمان روشن سعید... روشن که نه، درخشان. چشمان سعید می‌درخشید؛ حتی روزی که رفت، حتی روزی که وسط همین خانه، وسط آن اردیبهشت کذایی، پر از بغض و درد و دلتنگی بود هم هنوز می‌درخشید...

سعید با دیدنش شیشه را پایین داده بود. «جانم!»
نفسش جا آمده بود. آرام گفت: «سلام... این جوری که بده، تشریف بیارید داخل... امیر هم هرجایی باشه، الان پیداش می‌شه.»



چند دقیقه بعد، سعید روی راحتی‌های کرم‌سدری جلوی تلویزیون نشسته بود: «آخه دست خالی که بد شد اومدم... نه؟»
از آشپزخانه نگاهش کرده بود. داشت ظرف آجیل پیش رویش را با انگشت زیرورو می‌کرد. صدایش را صاف کرده بود. «نه بابا!»
سعید گفته بود: «بیا بشین... چی کار داری می‌کنی؟»
— چشم الان... دارم چایی می‌ریزم.

صدای سعید باز آمده بود. «فیلم می‌دید؟ چی هست؟»
لیلا سینی چای به دست از آشپزخانه خارج شده بود؛ معذب و دستپاچه. آن روز عجیب معذب بود. عادت نداشت به معاشرت‌های این‌گونه با مردی که هرچند دوستِ جان در یک قالب شوهرش بود؛ ولی...

لب باز کرده بود «مهم نیست... الان خاموشش می‌کنم. وقتی تنهام تو خونه، دلم می‌خواد یه صدایی بیچه.»
نیم‌خیز که شد، سعید گفته بود: «نه بابا، بذار باشه... فقط می‌خواستم ببینم چیه؟»

دوباره سر جایش نشسته بود. «فیلم دیدار... قشنگه... عاشقانه‌ست.»

سعید هانی گفته و چایش را برداشته و بو کشیده بود. بعدها فهمید عادتش است قبل از خوردن و نوشیدن هرچیز، اول عطرش را به جان بخرد و بعد هومی بگوید و بخورد. آن روز هم...

لیلا ظرف شیرینی پنجره‌ای تازه‌اش را به جلو هل داده بود «از اینم بفرمایید. خودم درست کردم.»

سعید نگاه از تلویزیون گرفته و دوخته بود به لیلا. «جدی؟ باریکلا...»



و یکی برداشته و به دهان گذاشته بود. «هوم... چه تازه‌ست.»
و بعد روی پایش را از خاک قند تکانده بود و بی‌مقدمه گفته بود:
«وقتی فهمیدم امیر قصد ازدواج داره، دروغ چرا، خوشحال نشدم.
گفتم ای داد، موندگار شد. هرچند که انگار قبل از آشنایی با تو هم
دنبال راه انداختن شرکت بود؛ ولی خب...»

قندی برداشت و دوباره انداخته بود توی قندان. «برام مهم بود
بینمت. آخه امیر اهل ازدواج و دوست‌دختر و اینا نبود. نه اینکه
اونجا با کسی نباشه، نه منظورم رابطه‌ی عاشقانه‌ست، کلاً اعتقادی
نداشت. اینکه گفت از دوست خواهرش خوشش اومده، عجیب
کنجکاو شدم. وقتی سن تو رو گفت که اصلاً هیچی، خنده‌ام گرفته
بود. مگه ممکن بود امیر با اون همه سخت‌گیریش از یه دختر
هجده ساله‌ی ناپخته خوشش اومده باشه. ولی بعد که دیدمت...»
مکثی کرده بود. «فهمیدم حق داشته.»

سرش را بالا گرفته و با دو ستاره‌ی درخشانش چشم دوخته به
لیلا: «امیر راست می‌گه، یه ملاحظه و سادگی داری که آدمو جذب
می‌کنه... مخصوصاً آدمی مثل امیر که دنبال همین چیزاست.
خوشحالم براش...»

تا آن روز نمی‌دانست امیر از چه چیزش خوشش آمده، چند بار
هم که پرسیده بود، امیر خندیده بود که «از همه‌چیت.»
ذوق کرده بود از حرف‌های سعید. همین‌ها هم یخ بین‌شان که نه،
یخ لیلا را باز کرده بود.

آن شب دلمه‌های پرزحمت و رنگین لیلا، سهم سعید هم شد.
بی‌تعارف شام را کنارشان ماند و آن قدر از دست‌پخت لیلا تعریف
کرد که لیلا با کمال میل ظرف کوچکی را پر از دلمه کرد تا سعید با



خودش ببرد.

موقع رفتن به امیر گفته بود: «امیر، جان سعید به زنت بگو هی آقا به من نبنده. همون سعید صدام کنه.»

امیر لبخند کم‌رنگی زده بود: «خودت بهش بگو، چرا من بگم؟!»
از همان شب، آقاسعید شد، سعید...

لیلا فکر کرد: «کاش سعید مانده بود، کاش فقط سعید مانده بود...» اما همه‌چیز در مدتی کوتاه، فراتر رفت...

از آن روز به بعد، گردش‌های گاه‌وبیگاهشان با سعید و آتوسا و گاهی آرش که به‌خاطر همسن‌وسال بودن با سعید زود اخت شده بود، همراه شد. یکی از همان شب‌ها موقع خواب به امیر گفته بود: «کاش سعید رو راضی کنی زن بگیره. می‌دونی چقدر بهتره، اون وقت لازم نیست من واسه اینکه تنها نباشم، هی به آتوسا بگم بیاد.»

امیر دراز کشیده بود کنارش و دست کرده بود لای موهایش. کاری که حالا سال‌ها بود حسرتش با دل لیلا مانده بود. دم گوشش خواب‌آلود گفته بود: «تو که می‌دونی من تو زندگی برادر خودمم دخالت نمی‌کنم چه برسه به سعید که تکلیفش اصلاً با خودش یکسره نیست. آتوسام که بهش بد نمی‌گذره. این برنامه‌هام تا قبل از شروع دانشگاه‌هاست، بعد دیگه باید بشینین سر درس‌تون.»

بیشتر وقت‌ها پیشنهادها از طرف سعید بود. کل تهران را می‌گشتند. از جگرکی‌های میدان بهمن تا آتش دوغ‌های دربند. از بعدازآن سال‌ها دیگر هیچ‌وقت هیچ‌وقت نه دربند رفته بودند و نه جگرکی. جگرکی‌های کل جهان کابوس بود؛ مخصوصاً از همان روز کذایی که اولین گام‌های خلوت با سعید بودن را چشیده بود.



تازه یک ماه از شروع دانشگاهش می‌گذشت. آن روز قرار بود موقع برگشت، امیر دنبالش برود. مثل بچه‌ها ذوق داشت، آن قدر که هرروز دوستان جدیدش را دیده بود که سواره یا پیاده شانه‌به‌شانه می‌شوند با نامزدی، شوهری، کسی و می‌روند. به امیر گفته بود: «خب تو هم یه بار بیا دنبال من، دوستام باورشون شه شوهر دارم.»

و امیر هربار می‌گفت: «سر فرصت...»

و انگار آن روز فرصتش شده بود. همان‌طور که مقنعه‌اش را جلوی آینه درست می‌کرد، مدام به امیر سفارش می‌کرد. «ساعت سه کلاس تمومه‌ها... ببین، زود بیا... یه جا تو چشم وایسا...» و امیر پشت سرش فقط می‌گفت: «باشه باشه باشه...»

ساعت سه که شد، با دوستانش هم‌قدم شدند تا جلوی در امیر را ببینند. چقدر دنیایش کوچک بود. دل‌بستگی‌هایش، توقعش از زندگی کوچک و بچگانه بود. دختران نوزده ساله‌ی آن زمان، دختران پخته‌ای بودند، نه مثل حالا؛ اما لیلا انگار کنار جافتادگی و مردانگی امیر، خودش را کوچک می‌دید و کوچک رفتار می‌کرد. بعدها که فکر کرد، فهمید برعکس تصورات آن زمانش که فکر می‌کرد امیر نسبت بهش کم‌توجه است، با رفتارهای مداراگونه و محتاطش با لیلا، پرتوقعش کرده بود.

آن روز وقتی جلوی درب دانشگاه رسیده بود، هرچه سر چرخاند، امیر را پیدا نکرد. از پشت سرش کسی اسمش را صدا زده بود. — لیلا!

دوستانش هم با او سر چرخانده بودند سمت صدا. به‌جای امیر، سعید را دیده بود. یکی از دوستانش گفته بود: «اووف عجب



شوهری!»

فقط گفته بود: «نه این شوهرم نیست.»

و به سمت سعید که نزدیکش می‌شد، رفته بود. به هم که رسیده

بودند، پرسیده بود: «سلام، پس امیر کو؟!»

سعید شوخ‌وشنگ گفته بود: «بریم تو راه می‌گم. در ضمن علیک

سلام خانوم دانشجو.»

اخم کرده بود. «نه... وایمیسم تا خودش بیاد.»

— خودش کجا بیاد؟! کار پیش اومد، منو فرستاد. ترسید علاف

شی اینجا... بیا سوار شو، تو راه برات مفصل می‌گم.

حتی برنگشته بود تا با نگاه کنجکاو دوستانش خداحافظی کند. با

غم و قهر دنبال سعید راه افتاده بود. تا نشسته بود توی ماشین،

چرخیده بود سمت سعید. «خب!»

سعید خندیده بود. «امون بده دختر!»

اخم‌هایش باز نمی‌شد. «یعنی چه وقتی قول داده؟!»

سعید سعی کرده بود آرامش کند. «اون که مثل من بیکار نیست

آخه. موقع اومدن، بار جدید دارو رسید. باید خودش باشه تحویل

بگیره. می‌دونی که هنوز خیلی پرسنل نداره. منم که سر درنمی‌ارم.

دیگه سوئیچو داد و گفت که برو دنبال لیلاخانوم، براش گل بخر،

ببرش...»

لیلا وسط حرفش پریده بود. «گل؟!»

و پوزخند زده بود. «لازم نکرده.»

و صاف نشسته و زل زده بود به خیابان.

دلش نمی‌خواست جلوی سعید گریه کند؛ ولی خیلی کف شده

بود. در دلش دنبال بهانه‌ای برای فردا جلوی دوستانش بود که



سعید ماشین را نگه داشت.

برگشت سمت سعید. «چی شده؟ چرا وایسادی؟!»

سعید خم شده و کتش را از عقب برداشته بود. «پیاده شو، بهت بگم چی شده.»

لج کرده بود: «من حوصله ندارم جایی بیام. خودت برو.»

سعید در سمتش را باز کرده بود. «جان سعید لج نکن دیگه، بیا دختر، ضرر نمی‌کنی.»

آن روز سعید لیلا را برده و به خوش‌طعم‌ترین جگر دنیا مهمانش کرده بود. آن‌قدر خاطره گفته بود از شوخ‌طبعی خودش و جدی بودن امیر و حادثه‌ساز و مسخره بودن حضورشان در کنار هم که لیلا اخمش یادش رفته بود. مابین حرف‌هایش هم تندتند جگر لقمه کرده و دست لیلای بدعق داده و با کلک و مسخره‌بازی، کام تلخش را شیرین کرده بود.

دو ساعت بعد که رسانده بودش خانه، سعید گفته بود: «دیدی خیلی هم بد نشد که امیر نیومد؟! نری براش اخم و تخم کنیا...» و لیلا لبخند زده بود. «فقط به خاطر تو.»

شب که امیر رسیده بود، از روی مبل بلند نشده بود تا مثل همیشه به استقبالش برود. امیر جلو آمده و گونه‌اش را بوسیده بود... و همین. فکر کرده بود لجش را در بیاورد: «شام نداریم... آخه عصری با سعید رفتیم جگر خوردیم، سیر بودم.»

و رو گردانده بود از امیر؛ ولی امیر فقط لبخند زده بود. «خوب کردین... منم اون‌قدر خسته‌ام که میل ندارم... و اینکه می‌بخشی نشد خودم پیام دنبالت.»

دلش نرم شده بود... ولی... داستان ادامه داشت...



@DONYATEMAMHOE

آخرین روز زمستان



سه ماهی از عروسی‌شان گذشته بود. سه ماه پر از گشت‌وگذار و مهمانی. آخر آن هفته هم دایی کوچک لیلا پاگشایشان کرده بود. شب که امیر آمده بود، سر شام گفته بود: «جمعه ناهار خونه‌ی دایی صادق دعوتیم.»

امیر لیوان آبی خورده بود و با حالت خاصی نگاهش کرده بود. «می‌شه بگی کی این مهمونی‌بازیا تموم می‌شه عزیز دلم؟» لیلا متعجب گفته بود: «وا مهمونی که خوبه... بعدشم خب ما تازه عروس دومادیم، طبیعیه که پاگشامون کنن.» امیر لبخندی زده و دست لیلا را از روی میز گرفته بود. «پاگشایه هفته، دو هفته، نه یک ماه... الان سه ماهه هی داریم می‌ریم مهمونی... ماشالله تو هم که کم خاله و عمه نداری.» لیلا مستأصل شده بود. «یعنی چی؟! خب احترام می‌ذارن بهمون... همه هی از تو تعریف می‌کنن، می‌گن چه آقاست، چه خوبه... تازه...»

لقمه‌اش را قورت و با شعف ادامه داده بود: «هی دختردایی و دخترعمه‌هام می‌گن وای لیلا، چقدر شوهرت جنتلمنه... من کلی ذوق می‌کنم... هی بیشتر دوستت دارم خب... بده؟! هی از من تعریف کنن، تو بیشتر دوسم داشته باشی، هی از تو تعریف کنن، من بیشتر دوستت داشته باشم...»

امیر دستش را بوسیده بود. «نه عزیز دلم، بد نیست... منتها من برای دوست داشتن تو، نیازی به تعریفای دیگران ندارم. خودم به حد کافی دوستت دارم. این مهمونیا نمی‌تونه مهرتو کم‌وزیاد کنه، فقط وقت‌مونو می‌گیره... من یه جمعه رو دارم با تو باشم، اونم همه‌ش به مهمونی می‌گذره... حالا اینم می‌ریم، ولی لطفاً بعدازاین



عذرخواهی کن.»

از جا بلند شده بود. «شامتم عالی بود... من برم یه زنگ به احدی بزنم.»

عادتش بود، هیچوقت کمک نمی‌کرد. کلاً زیادی سالار بار آمده بود. وقت‌هایی که سعید شام خانه‌شان بود، گاهی در ظرف شستن هم کمک لילה می‌کرد و آنقدر پای ظرف‌شویی جوک می‌گفت و حرف می‌زد که لילה کف آشپزخانه پهن می‌شد از خنده. همیشه هم متلک بود که بار امیر می‌کرد. گاهی به مسخره امیر را «سلطان امیرحسین اول» صدا می‌زد و با لילה ریشه می‌رفتند از خنده. امیر هم به لبخندی بسنده می‌کرد و همان موقع هم می‌پرسید: «چایی حاضر نشد...» و آنوقت بود که سعید با ادایی بامزه روی می‌گرداند و چای هم می‌ریخت برایش و زیر لب هم به شوخی غر می‌زد که «خودم بدعادت کردم... اگه تو اون دِونتر(1) کوفتی هی زیرتو جارو نمی‌کردم و غذا نمی‌بستم به خیکت، الان جلو زنت روم سیاه نبود.»

از جا بلند شده و میز را جمع کرده بود. باید به مادرش می‌گفت یک‌جور که به کسی برنخورد، برنامه‌ی این مهمانی‌ها را کنسل کند. بلند گفته بود: «پس مهمونیا از هفته‌ی بعد کنسل تا ببینم تو چه برنامه‌هایی برای من داری امیرحسین‌خان!»

امیر همان‌جور که شماره می‌گرفت، گفته بود: «هرچی باشه عزیز دلم، از خاله‌خان باجی بازی بهتره.»

و چشمکی زده و شروع به حرف زدن با تلفن کرده بود.

از هفته‌ی بعدش، همان‌طور که امیر خواسته بود، مهمانی در کار نبود. شب موقع خواب به امیر گفته بود: «امیر، هوس کله‌پاچه



کردم. فردا که ناهار خونه‌ایم، بیا تا لنگ ظهر بخوابیم، بعد بریم کله‌پاچه بخوریم، باشه؟»

امیر رو ترش کرده بود. «کله‌پاچه؟! حرفشم نزن لیلا، خیلی چرب و مضره.»

لیلا بلند شده و روی تخت نشسته بود. مثل تمام وقت‌های مچ‌گیری‌اش یک ابرویش را بالا داده بود. «مضرتر از سیگار؟ تازه اون باز خوشمزه‌ست، سیگار چی؟!»

آن شب امیر از ژست لیلا قهقهه زده بود و جزو معدود بارهایی بود که از سر مهری ناگهانی و بی‌مقدمه به آغوشش کشیده و روی موهایش را بوسیده بود. «چه حاضر جواب!»

لیلا خودش را لوس کرده بود. «والا خب... دلم کله‌پاچه می‌خواد... از بوی سیگارم بدم میاد.»

امیر از آغوشش جدایش کرده و زل زده بود به چشمانش. «واقعاً؟»

موهایش را پشت گوشش زده بود. «اوهوم.»
امیر هم نوازشش کرده و نرم گفته بود: «زودتر می‌گفتی خب... می‌ذارمش کنار.»

این بار لیلا زل زده بود به امیر. «واقعاً؟»
امیر از آن لبخندهای مخصوص لیلاکشش زده بود. «آره خب... چی از تو مهم‌تره تو دنیا.»

و لیلا مرده بود برایش آن شب. آن قدر کم علاقه‌اش را به زبان می‌آورد که این‌طور وقت‌ها لیلا دیگر از شوق و ذوق خوابش نمی‌برد.

خودش امیر را ترک داده بود و خودش باز سیگار به دستش داده



بود. بعدازآن جریان، همدم تمام لحظات امیر، سیگار بود و سیگار...

فردای آن روز، هرچه منتظر شده بود، امیر پیشنهادی برای بیرون رفتن نداده بود. آخر سر خودش گفته بود: «بریم سینما؟»
امیر چشم از کتابی که در دستش بود گرفته بود. «بریم.»
ذوقزده گفته بود: «پس من برم حاضر شم.»

— تنهایی بریم یا بگم بچه‌هام بیان؟
منظورش سعید و آتوسا بود. لیلا فکر کرده بود: «نه تنهایی... یه فیلم رو پرده‌ست که دختر علی حاتمی توش بازی کرده، اسمش لیلاست... بریم اونو؟»
— باشه... پس لباس‌های منم حاضر کن.

لیلا چشم غلیظی گفته و ماچ محکمی روی گونه‌ی امیر زده بود.
تمام طول فیلم را گریه کرده بود. بعد از سینما پرسیده بود: «امیر، اگه من بچه‌دار نشم، چی کار می‌کنی؟»
امیر همان‌طور که ماشین را از پارک درمی‌آورد، گفته بود: «اول بگو شام کجا بریم؟»

با ذوق گفته بود: «بریم سیدخندان، پل پیتزا.»
امیر اخمی کرده بود. «حرفشم نزن، صبح کله‌پاچه، شام پیتزا... می‌ریم یاس.»

آمد بگوید: «از اول بگو بریم یاس، چرا دیگه می‌پرسی؟!» ولی نگفت. سر تکان داده بود: «باشه... بعدشم بریم پارک ملت قدم بزنیم... دو تایی.»

عقده‌ای شده بود. آن قدر که از این روزها کم داشتند باهم. امیر سر تکان داده و در سکوت راه افتاده بود.



آخرین روز زمستان

دوباره گفته بود: «خب نگفتی...»

امیر بی مکث گفته بود: «مطمئناً زن دوم نمی گیرم.»

با تردید پرسیده بود: «یعنی طلاقم می دی؟!»

امیر خندیده بود. «معلوم که نه... مگه واسه بچه باهات ازدواج کردم؟!»

لیلا شیطنت کرد. «پس واسه چی باهام ازدواج کردی؟!»

امیر فقط با لبخند نگاهش کرده بود. لیلا با لج گفته بود: «چی

می شه مثلاً بگی چون عاشقت بودم... چون دوستت داشتم.»

امیر کجکی نگاهش کرده بود. «مگه نمی دونی خب؟!»

تکیه داده بود به پشتی صندلی و با مظلومانه ترین لحنی که بلد بود،

گفته بود: «وقتی نمی گی، از کجا بدونم؟!»

آنجا بود که امیر دستش را گرفته و بوسیده بود؛ ولی بازهم چیزی

از دوست داشتنش نگفته بود. کاش می فهمید که لیلا احمق تر از

آن است که از رفتارش بفهمد یا اگر بفهمد هم مطمئناً جادوی

کلمات تأثیرش بیشتر است.

آن شب تا پا گذاشتند داخل خانه، تلفن زنگ زده بود. امیر که

قدرت خدا تا لیلا بود، دستش به سمت تلفن نمی رفت؛ بنابراین

خودش دویده و برش داشته بود. «بله!»

سعید بود. «بله و بلا... ذلیل شده، شوهرمو برداشتی کجا بردی

غروب جمعه ای؟! منم نشستم قوقوقو تو خونه.»

ریسه رفته بود از خنده. «خب می رفتی بیرون.»

— با کی اون وقت؟! من یالقوز جز امیر شوهر دیگه ای دارم مگه؟!!

حالا کجا بودین؟

لیلا گره روسری اش را باز کرده بود. «سینما... رفتیم فیلم لیلا.»



آخرین روز زمستان

— اسمش که قشنگه، خودش چطور بود؟

— گریه‌دار.

— همون بهتر من نبودم... عصر جمعه آدم می‌ره فیلم دق و سق؟

لیلا خندیده بود. «پس چی بریم؟! آرزوهای پاتال؟!»

سعید هم زده بود زیر خنده. «آره جان تو... من آخرین فیلمی که

ایران دیدم، پاتال بود، به کسی نگو ولی... می‌گم امیر شکل پاتاله

یه کم، نه؟!»

لیلا لجش گرفته بود. «بیخود... همه می‌گن شکل ستاره‌های

سینماست.»

سعید باز قهقهه زده بود. «حتماً منظورشون پاتال بوده دیگه!»

لیلا با خنده، مسخره‌ای گفته و گوشی را سمت امیر گرفته و به

سمت اتاق خواب رفته بود. فقط شنیده بود که امیر می‌گفت: «نه ما

که حالا نمی‌خواهیم... پاشو بیا تا تنهایی نکشددت.»

مانتواش را با لج درآورده و با خودش غر زده بود: «تنهایی به ما

نیومده...»

و مانتواش را با حرص پرت کرده بود روی تخت.

آن شب فهمیده بود که مادر سعید سال‌ها پیش فوت کرده و همان

سال‌ها پدرش دوباره ازدواج کرده، ازدواجی که دو خواهر ناتنی هم

حاصلش بوده. سعید اما چون آبش با زن پدرش در یک جوی

نمی‌رفته، سال‌ها پیش، قبل از سفرش به هلند، وقتی فقط پانزده

سالش بوده، زندگی‌اش را از آن‌ها جدا کرده. سه-چهار سال بعد

هم که عازم هلند شده، تماس و ارتباطش با خانواده‌اش در حد

تلفن و نامه باقی‌مانده؛ تا این اواخر که آمده و پدرش آن‌قدر اصرار

کرده که چند وقتی، هرچند دور از خانه‌ی پدری، ولی ماندگار شده.



حکمت این ماندگاری را هیچ‌وقت لیلا نفهمید. شاید ماندنش امتحان وفاداری لیلا بود؛ امتحانی سراسر باخت.

صدای باز شدن در اتاق به زمان حال برش گرداند. چشم باز کرد. اتاق در تاریکی غروب فرو رفته بود. امیر وارد اتاق شد و به سمت میز کارش رفت. هنوز لیلا را ندیده بود. پتو را کنار زد و روی تخت نشست. «سلام.»

امیر یکه خورد. برگشت سمتش و لب‌هایش تکان خورد. از جواب سلامش، صدای سینه‌اش فقط به گوش لیلا رسید. دستی به موهایش کشید. «دنیا کو؟»

امیر همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «میاد.» در آینه‌ی قدی اتاق امیر، نگاهی به خودش انداخت. در تاریکی اتاق فقط سایه‌ای از اندامش پیدا بود. سیمای زنی درمانده... از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست. امیر روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز کشیده بود؛ با همان لباس بیرون و به عادت همیشه ساعدش را سایه‌ی چشم کرده بود. آرام گفت: «پاشو سر جات بخواب.»

سکوت و سکوت. بغضش را قورت داد و خیره ماند به امیر. صدای آیفون بلند شد. نگاه از امیر گرفت و به سمت در ورودی رفت. تصویر دنیا در افاف پیدا بود. کلید در بازکن را فشرد. «دنیاست... مگه قرار نبود بری دنبالش؟»

امیر بلند شد و نشست و بی‌ربط گفت: «نمی‌خوام دنیا تا قطعی شدن تصمیمت چیزی بدونه.»

از در فاصله گرفت و به امیر نزدیک شد. «کدوم تصمیم؟!»



امیر سمتش برگشت. «اگه تو از خداته هی اسم اون مرتیکه رو بشنوی، من تمایلی به بردن اسم نحسش ندارم.»
گفت و بلند شد و به سمت اتاقش رفت. دلش می‌خواست جیغ بزند. با حرص گفت: «چی می‌گی امیر واسه خودت؟! یک بار گفتم داری اشتباه می‌کنی، چی فکر کردی در مورد من؟!»
امیر لب باز کرد. «من...»

که دنیا در را باز کرد و داخل شد. «سلام، من اومدم.»
به سمتش برگشت. «سلام مامان جان.»
و لبخندی به صورتش پاشید. «جات خالی بود تو خونه.»
دنیا بغلش کرد. «می‌دونم.»

و سفت بوسیدش. بعد هم به سمت امیر رفت و از گردنش آویزان شد. از عادت‌هایی که بعد از جدا شدن از ستاره، در او دیده می‌شد. لایلا سعی کرد آرام باشد. «خوش گذشت؟»
کش‌داری گفت: «خیلی.»

و به اتاقش رفت و وسایلش را روی تخت گذاشت و بیرون آمد. «برم دستشویی، پیام برات تعریف کنم ستاره چی می‌گفت از بچه‌گره‌ی پسرخاله‌ش. منم دلم بچه‌گره می‌خواد، باشه؟ بچه‌ی بلفی رو که نداشتین بیارم.»

لایلا سری تکان داده بود که تا ببینم. صدای بسته شدن در که آمد و خیالش از نشنیده شدن صدایشان راحت شد، به اتاق امیر رفت. امیر روی تخت خوابیده بود. سعی کرد آرام حرف بزند. «امیر! می‌خوام باهات حرف بزنم.»

سکوت امیر را که دید، نفس عمیقی کشید. «فقط چند لحظه.»
بازهم سکوت. نباید از کوره در می‌رفت. «باشه، حرف نزن، فقط



گوش کن... من...»

یک دفعه ساکت شد. وقتی نمی‌خواست بشنود، فایده‌ی این جنگ اعصاب‌ها چه بود؟! نفسش را در هوا فوت کرد. «هیچی...»
و از اتاق خارج شد. گذشت چندین سال و چندین ماه و صدها هفته هم حل نکرده بود تلخی آن روزها را... باید چه کار می‌کرد؟! *

صبح فردا، امیر رفته بود. نامه‌ای روی یخچال چسبانده بود. «کاری پیش اومده، سه روزه می‌رم دبی. مواظب دخترم باش.»
دخترش؟! دخترشان یا دخترش؟! دختر لایلا نبود؟! کاش زبان داشت و در هزار باری که امیر گفته بود دخترش، یک بار، فقط یک بار گفته بود، کدام دختر؟! دختری که از ترس از بین بردنش تا چهار ماه از بودنش خبر نداشتی؟! روزهای سخت بارداری پنهانی لایلا، مصیبت هفتاد من کاغذ بود.

دنیا را که راهی مدرسه کرد، سروسامانی به آشپزخانه داد. دو روز گذشته از مادرش بی‌خبر بود. سمت تلفن رفت و شماره‌شان را گرفت. صدای سرفه‌های پدرش را شنید. «بله بفرمایید.»
دلش برای بله بفرماید های کش‌دار پدرش تنگ شده بود. همیشه طوری ادایش می‌کرد که انگار طرف بار سومش است که زنگ زده و هر بار کاری نداشته و قطع کرده.

— سلام باباجان، خوبین؟

دوباره سرفه‌ی پدرش گوشش را پر کرد. «سلام بابا... خوبیم... خوبیم... تو چطوری؟ امیر و دخترت چطورن؟ بیا با مادرت صحبت کن، گوشه‌ی...»

همیشه هم همین بود. تندتند حال‌واحوال می‌کرد و گوشه‌ی را پاس



می‌داد به مادرش.

ده دقیقه‌ای با مادرش حرف زد و بعد تلفن را قطع کرد. دلش می‌خواست زنگی هم به لاله بزند و بگوید که امیر نیست و اگر رسید، سری بهش بزند. نگاهی به ساعت کرد. الان در راه مزون بود حتماً. از جا بلند شد و با خود گفت: «یکی دو ساعت دیگه بهش زنگ می‌زنم.»

رفت توی اتاق و از کمد، نخ و قلاب و رومیزی نیمه‌کاره‌اش را برداشت. سال‌ها بود همدم تنهایی‌هایش، میل و قلاب بود. گاهی رومیزی، گاهی روتختی، حتی لباس نوزادی که بعد از بافت می‌داد لاله در شوی لباسی که سالی دو بار در مزونش برگزار می‌شد، بفروشدشان؛ البته به‌نفع خیریه‌ای، جایی. تمام پول دست‌باف‌هایش هر بار به جایی رسیده بود؛ اما این بار داشت برای میز وسط‌ها خانه می‌بافت.

پنجره‌ی اتاقش را باز کرد تا نسیم پاییزی هوای اتاق را عوض کند. رفت و فنجان‌های ریخت و آمد کنار پنجره روی مبل تک‌نفره‌ای که سال‌ها بود مانند لیلا این اتاق را تنها تحمل کرده بود، نشست و تندتند شروع به بافتن کرد. هر دانه‌ای که می‌بافت، ذهنش غرق می‌شد در گذشته. کاری که سال‌ها بود اجازه‌اش را به خود نداده بود.

شش ماهی که از ازدواج‌شان گذشته بود. دیگر تا حدودی با خلق‌وخوی امیر آشنا شده بود. امیر کم‌حرف بود و کم‌معاشرت. لیلا هر وقت که دوست داشت، می‌توانست به منزل مادرش برود و قبل از بازگشت امیر برگردد. ولی امیر به همان ماهی یک یا دو بار



همراهی لیلا اکتفا می‌کرد. حتی منزل هماجان هم نهایتاً ماهی دو یا سه بار برای شام یا گاهی ناهار روز جمعه دعوت می‌شدند. هرچند که لیلا مشغول خانه‌داری و درس بود، ولی بازهم اوقات فراغتی که باقی می‌ماند را با آتوسا و لاله که گاهی به خانه‌شان می‌آمد، پر می‌کرد. البته لاله به‌خاطر مدرسه‌اش خیلی هم وقتی برای خواهرش نداشت، اما آتوسا تقریباً هفته‌ای یکی دو بار را از دانشگاه به خانه‌شان می‌آمد و شب یا می‌ماند و یا کسی دنبالش می‌آمد. آن روز هم یکی از همان روزها بود. بعد از دانشگاه با آتوسا در مسیری مشترک قرار گذاشته و تا خانه از خنده و شوخی ریسه رفته بودند.

داخل حیاط که شدند، ماشین امیر خبر از حضورش می‌داد. به آتوسا گفته بود: «چه زود اومده.» جلوی در ورودی، کفش‌های سعید هم کنار کفش‌های امیر بود. لبخند زده بود. «ا! سعیدم اینجا است.» و با خنده وارد شده بودند.

در آن مدت، سعید دو سه بار برگشته بود هلند و هر بار ده روزی مانده و سروسامانی به کار و بارش داده بود. آن‌طور که لیلا فهمیده بود، سعید آنجا رستورانی ایرانی را با دو نفر شریک بود. البته که در آنجا کار نمی‌کرد و بیشتر پولش در گردش بود؛ ولی هر بار که می‌خواست برود، می‌گفت: «برم یه سر به غدام بزنم و پیام.» و در کمال تعجب، بعد از نهایتاً دو هفته باز می‌گشت. حتی گاهی زمزمه‌های برگشت را هم از شنیده بودند؛ اما انگار چون هنوز تصمیم صددرصد نگرفته بود، زندگی‌اش در هلند را حفظ کرده بود و به رفت‌وآمدش ادامه می‌داد. اینجا هم که بود، شده بود



آچارفرانسه‌ی امیرحسین و به‌خاطر زبان چرب‌ونرمش همه‌جا کارش راه افتاده بود. وظیفه‌ی از کارهای شرکت مهم‌ترش، حضور تقریباً دائمی در خلوت لیلا بود. با پا گرفتن بیشتر شرکت و مشغول شدن بیشتر امیر، گاهی پیش می‌آمد که امیر کارهای مربوط به لیلا را به سعید وامی‌گذاشت. کارهایی مثل خریدهای یک‌دفعه‌ای لیلا یا بیرون بردن دخترها که ترجیح می‌دادند یک مرد همراهشان باشد و آن مرد همیشه داوطلب، سعید بود. بیشتر از اینکه با امیر به گردش و خرید و کافه رفته باشند، با سعید هم‌قدم شده بودند و بیشتر اوقات هرجایی که بودند، مقصد بعدی‌شان شرکت امیر بود و بعد خانه و خلوتش با امیر...
کلید را در قفل چرخانده و هر دو وارد شده و با صدای بلند سلام کرده بودند.

امیر پشت به در بود. برگشت و جواب‌شان را داده بود؛ اما سعید به احترام‌شان از جا بلند شده و رو به آتوسا گفته بود: «به‌به خانوم مترجم! چطوری؟»

آتوسا ذوق‌زده شده بود. «عالی.» و شروع کرده بود به انگلیسی بلغور کردن.

بدون اینکه بخواهد، خاری در دلش نشسته بود. چند باری بود که آتوسا خیلی با سعید گرم می‌گرفت و لیلا ناخواسته از این صمیمیت راضی نبود. خودش هم دلیلش را نمی‌فهمید. انگار هنوز متوجه نبود که نام و دلیل احساسش چیست.

خوب یادش بود که رو ترش کرده و به اتاق خوابش رفته بود. منتظر بود امیر بیاید دنبالش تا او هم بتواند غری بزند و دلش خالی شود از حس بدی که بهش دست داده بود؛ ولی امیر نیامده



بود و بعد از چند دقیقه آتوسا آمده بود. «کجا موندی لیلا؟ بیا دیگه.»

باهم به حال رفته بودند. امیر رو به سعید پرسیده بود: «شام هستی؟»

تا سعید آمده بود جواب بدهد، آتوسا پریده بود وسط. «آره سعید، بمون دیگه. حالا یه شب من اینجام.»

از ذهن لیلا گذشت: «یک شب؟! قربون چشم و روت!»
با تمام مهری که به آتوسا داشت، رگ بدجنسی‌اش بالا آمده بود. همه منتظر پاسخ به سعید نگاه می‌کردند که گفته بود: «باشه... دیگه وقتی خانوم مترجم بگه، نه که نمی‌شه گفت.»

آتوسا مترجمی زبان انگلیسی قبول شده بود و سعید از وقتی فهمیده بود، این‌طور صدایش می‌کرد. آتوسا شروع کرد دست زدن. «هورا!»

در سکوت به امیر که با لبخند نگاهش می‌کرد، خیره شده بود و بی‌آنکه پاسخ لبخندش را بدهد، روی گردانده بود. با اینکه صبح، قبل از رفتن، مایه‌ی لوبیاپلو را حاضر کرده بود تا شب فقط برنج را دم کند، اما دیگر دلش نمی‌خواست از جایش تکان بخورد. با صدای امیر که به سعید پیشنهاد تخته‌نرد می‌داد، سر بلند کرده بود. آتوسا هم دنباله‌اش را گرفته بود. «آره، هرکی مارس شد، جاشو می‌ده به من.»

نه انگار کسی حواسش به لیلا نبود. از جایش کنده شده و به آشپزخانه رفته بود. با تلق و تولقی از حرص کار می‌کرد و تمام حواسش پی شوخی‌ها و سربه‌سر گذاشتن‌های آتوسا و سعید بود و یک چرای بزرگ در سرش که چی به سرش آمده؟!



دلیل حسش را نمی‌فهمید. خودش بود که چند ماه پیش، فکر کرده بود جوری سعید را متوجه آتوسا کند، شاید که جفت هم باشند؛ اما حالا...

صدای امیر را از پشت سرش شنید. با سردی رو به امیر پرسید: «چیزی گفتی؟ متوجه نشدم.»

امیر دست به سینه تکیه داده بود به کابینت پشت سرش و گفته بود: «گفتم نمی‌خواه شام درست کنی. می‌رم یه چیزی می‌گیرم. تو هم خسته‌ای، بیا پیش ما بشین.»

هزار پروانه؟ نه... صدها هزار پروانه در دلش به پرواز درآمده بودند. لبخند زده بود. «نه... مایه‌ی لوبیاپلو رو صبح حاضر کردم. الان برنجم آبکش کنم، کاری نداره دیگه.»
— باشه پس... هر جور تو بخوای.

آمد بگوید: «من می‌خوام خواهرت همین الان بره خونه شون.» ولی نگفت. مگر می‌شد بگوید؟! اصلاً می‌گفت هم امیر نمی‌پرسید چرا؟! چه جوابی داشت؟! که چون صورتش از دیدن سعید رنگ گرفته یا چشمانش وقت حرف زدن با سعید برق می‌زند یا چون... به خودش که آمده بود، امیر رفته بود و خودش آبکش به دست وسط آشپزخانه ایستاده و زل زده بود به آتوسا.

سر شام هم همچنان سکوت کرده بود. به شوخی‌های سعید بی‌توجهی کرده و تا توانسته بود، حرف‌های آتوسا را نادیده گرفته بود. چند باری که نگاهش به نگاه سعید گره خورده بود، با چشم و ابرو ازش پرسیده بود که «چی شده؟»

و لیلاً بی‌جواب روی برگردانده بود. هر چند که پاسخش فقط یک نمی‌دانم بود. لیلاً نمی‌دانست، واقعاً نمی‌دانست چه شده است.



هرچه بود، چیزی وسط سینه‌اش بود که خیال آرام گرفتن نداشت و یک‌ریز جان لیلا را می‌سوزاند.

آخر شب که سعید عزم رفتن کرده بود، آتوسا هم در گوش امیر گفته بود: «کاش بگی منو برسونه.»

یک‌جوری به امیر و آتوسا نگاه کرده بود که صد تا «چه غلط‌ها» در نگاهش بود؛ اما وقتی امیر رو به سعید پرسیده بود: «تو مسیرت سخت نیست آتوسا رو هم برسونی؟» دیگر تاب نیاورده و رو به آتوسا کرده بود. «خب مثل همیشه بمون.»

و مثل همیشه‌اش را عمداً طوری گفته بود که لج آتوسا را در بیاورد؛ اما آتوسا آن‌قدر منتظر جواب سعید بود که متوجه طعنه‌ی لیلا نشده و رو بهش گفته بود: «وای نه مهربون، فردا کلاس دارم. تو تعطیلی می‌تونی بخوابی، زابه‌راه من می‌شی، مرسی.» و زل زده بود به سعید. وقتی آتوسا و سعید از در خارج شده بودند، رو به امیر کرده بود. «واقعاً خواهرتو دادی دست سعید ببره برسونه؟!»

امیر با اخم نگاهش کرده بود. «متوجه منظورت نمی‌شم!»
اخم امیر از رو نبرده بودش. «آخه درسته یه دختر و پسر مجرد رو...»

امیر حرفش را قطع کرده بود. «چه حرفیه لیلا؟! سعید امین منه... مثل برادرم... یه‌جوری می‌گی دست سعید، انگار دست یه لات بی‌سروپا سپردم. این همون سعیدیه که مثل دایه، شما سه تا رو از این‌ور شهر به اون‌ور شهر می‌بره، یهو شد نامطمئن؟!»
لیلا پوزخندی زده بود. «چی بگم؟! شاید من زیادی املم.»



و پشت به امیر کرده و به آشپزخانه رفته بود. دیس نیمه‌کاری لوبیاپلو را برداشته و در قابلمه‌اش می‌ریخت که امیر آمده بود. با لحنی که سعی به کنترلش داشت، پرسیده بود: «تو امشب چه‌ته؟!»

با بغض گفته بود: «هیچی فقط من کلفت نیستم اینجا بپزم بشورم، تو هم با دوست و خواهرت بشینین هرهر و کرکر تخته‌بازی کنین.»

امیر را نمی‌دید، اما مطمئن بود اخمش غلیظتر شده. «من که پیشنهاد دادم برم شام بگیرم، خودت قبول نکردی.»
با غیظ رو به امیر براق شده بود. «چون فکر می‌کردم آتوسا خانوم بیاد یه قاشق آب بزنه کمک من، نه اینکه بشینه و...»
امیر پرید وسط حرفش. «این حرفای سطح پایین، حرفای توه لایلا؟!»

نه حرف‌های خودش نبود، حرف‌های خودش را که نمی‌توانست بگوید. هنوز برای خودش هم مسجل نبود. امیر را کنار زده و از آشپزخانه خارج شده بود. به اتاق خواب رفته و چنان در اتاق را محکم بسته بود که شیشه‌های تراس لرزیده بود. پشت سرش امیر با عصبانیت در را باز کرده و نگاه عاقل‌اندلسیه پرخشمی به لایلا کرده بود و همین... و باز در را آرام بسته و بیرون رفته بود. آن‌قدر منتظر ماند بلکه امیر آرام شود و بیاید تا بهش بگوید رفتارش ناشی از خستگی بوده و پرت‌وپلا گفته، اما امیر نیامده بود و لایلا در انتظار، خوابش برده بود. صبح که بیدار شده بود، پتوی جمع نکرده‌ی امیر روی کاناپه بود و یک عالم ظرف کثیف در آشپزخانه که حاصل مهمانی کذایی دیشب‌شان بود. این اولین



قهرشان بود. اولین قهری که لیلا فهمیده بود اگر مقصر باشد، هرگز هرگز امیر مردی نیست که پا پیش بگذارد برای آشتی.

همان روز عصر، سعید زنگ زده بود. ساعت حدود سه بعدازظهر بود. از صبح، عجیب منتظر تماس امیر بود. وقتی تلفن زنگ خورده بود، از جا پریده بود که «بالاخره زنگ زد.»

الوی سردی گفته بود تا ذوقش را بیوشاند؛ اما به جای امیر، صدای سعید در گوشش پیچیده بود. «سلام بر لیلای زمان، چطوری؟»
اخمش درهم شد، همه اش تقصیر آن‌ها بود. سردتر گفت:
«سلام... امیر شرکته.»

— اوه اوه... چه بداخلاق! می‌شه بفرمایید این بنده‌ی سراپا تقصیر، چه کرده که این‌همه مورد غضبه؟!

با پوزخند گفته بود: «مورد غضب؟! اشتباه می‌کنی.»

صدای سعید نرم‌ترین حالتی را داشت که تا به حال از مردی شنیده بود. «نه... من در مورد تو هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم. می‌دونم دیشب لجت گرفت ماها نشسته بودیم دور هم... اون آتوسای بی‌مزه هم هی جوکای لوس می‌گفت، نمی‌اومد کمک تو. بعدم آخر شب، سوار کول من شد و اومد. بازم صبر نکرد یه کم به داد تو برسه از هولش که من برم و نبرمش، تو خون، خونتو می‌خورد، اما...»

دیگر باقی حرف‌های سعید را نمی‌شنید، شده بود موم نرمی میان بازی کلماتی که سعید بلدشان بود. گفته بود آتوسای بی‌مزه... و لیلا نرم شده بود که... که چی؟! که آتوسا لیاقت همچین شوهر بی‌نظیری را ندارد؛ که وقتی برای زن دوستش آن قدر وقت می‌گذارد و زنگ می‌زند برای آشتی، می‌رود دنبالش دانشگاه، برای



عروسی پسرخاله‌اش مثل طفیلی‌ها با ساک‌های خرید، وقتی حتی شوهر و مادر و خواهرش هم از همراهی‌اش خسته شده‌اند، راه می‌افتد از مفتاح به ولیعصر از میرداماد تا امیراکرم تا آخر لیلا لباس محبوبش را پیدا کند و جیک نمی‌زند از خستگی و آخر هم با شوخی و خنده شام می‌بردش سوسیس بندری‌های معروف میدان فردوسی یا اینکه می‌ایستد و پابه‌پای او، پیازداغ تفت می‌دهد و ظرف‌های تلنبار سینک را به آنی می‌شوید و آخرش هم یک منت نمی‌گذارد... آن وقت برای زن خودش قرار است چه کند؟! که عمراً لیلا بگذارد آن دختر خوشبخت، آتوسا باشد که برادرش با تمام عشقی که لیلا بهش دارد، یک دوستت دارم را صد بار قورت می‌دهد یا عمراً برای خرید همراهی‌اش کند و همیشه وسط راه نگوید: «نمی‌شه زنگ بزنی رضا باهات بیاد» یا بگوید: «می‌گم سعید یا آرش بیان باهات تنها نباشی. اونا واسه این کارا وقت دارن نه من.» و لیلا را بنشانند روی نیمکت پارک دانشجو و برود شرکتش تا یک موقع قراردادهایش احساس کمبود مدیر نکنید. نه، هرکس می‌خواهد برای سعید تور پهن کند، بکند؛ جز آتوسا.

صدای سعید از فکر درش آورده بود. «حالا آشتی دیگه... اصلاً شب با امیر میام دنبالت، می‌برمتون دربند. خوبه؟ اونجا آشتی‌تونم می‌دم.»

و خندیده بود. لیلا آبروداری کرده بود. «قهر نیستیم که...»
— آره واسه همین عین برج زهرماره...

و دوباره زده بود به در شوخی. تلفن را که قطع کرده بود، حالش بهتر بود. حال خوبی که هنوز دلیلش مسجل نبود.



آن شب آشتی کرده بودند. لیلا معذرت‌خواهی کرده بود و امیر هم بی‌حرف لبخندی گرم مهمانش کرده بود؛ اما شب که بازگشته بودند، موقع خواب گفته بود: «لیلا... من اهل داد و مرافعه نیستم. از این به بعد، حرف‌ها و ناراحتیت از منو، رک‌وراست بگو، این‌جوری زودتر به نتیجه می‌رسیم.»

سال‌ها بود لیلا حسرت این را داشت که چرا همان شب، تمام گله‌ها و کمبودهای آن شش ماه را آرام‌آرام به مردش نگفته بود. بعدها که فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که از اصلی‌ترین مشکلات زندگی‌شان، اعتمادی بود که امیر به خودش و به سعید داشت که این‌همه به زندگی‌شان نزدیکش کرده بود آن‌هم بدون ترس از دست دادن لیلا... بدون ترس از به چشم آمدن‌های غیرمجاز کنار همسر هجده، نوزده ساله‌ای که هنوز در لابه‌لای برگ‌های زندگی مردش، دنبال عاشق‌پیشه‌ای جان‌برکف می‌گشت و نمی‌یافت و آن‌وقت در مرد دیگری پیدایش می‌کرد.

آن شب آن‌قدر دلتنگ گرمای آغوش امیر بود که دلش نمی‌خواست با هیچ حرفی از خودش دریغش کند. سرش را در سکوت روی سینه‌ی امیر گذاشته بود و امیر هم بی‌حرف دست برده بود لای موهایش به عادت هر شب و گفته بود: «باشه عزیز دلم؟»

مست از نوازش دستان امیر، خواب‌آلود و گیج گفته بود: «چی باشه؟»

امیر خندیده و بوسه‌ای روی موهایش زده بود. «هیچی بخواب... شبت به‌خیر.»



همان روزها بود که آرش بالاخره توانسته بود از یک دانشگاه در شهر کلن برای دوره‌ی کارشناسی ارشد پذیرش بگیرد. تمام اعضای خانواده‌ی جهانگیری، در گيرودار سفر و مهمانی خداحافظی آرش بودند. هماجان اصرار داشت حالا که قرار است برای چند سال آرش نباشد، پس گرفتن مهمانی از اوجب واجبات است. همان شد که آخرین جمعه‌ی دی ماه را برای برگزاری مهمانی انتخاب کردند. پدرش تا فهمیده بود، گفته بود: «از طرف ما عذرخواهی کن.»

هم‌زمان با لاله پرسیده بود: «چرا؟»

پدرش همان‌طور خیره به تلویزیون گفته بود: «ولیمه‌ی حاج‌آقا احمدی دعوتیم... از مکه اومدن.»

آقای احمدی از دوستان پدرش بود و مدتی بود حرف دخترش را برای رضا زده بودند.

لاله غر زده بود: «مهمونی رو ول کنم، پیام ولیمه که چی بشه؟!» پدرش چپ‌چپ نگاهش کرده بود و مادرش که نگاه ملتمس لاله را گرفته بود، گفته بود: «راست می‌گه خب آقا، این بچه بیاد چی کار؟! رفتن من و شما و رضا واجبه، این بره که لیلا هم سرافراز شه جلو فامیل شوهرش.»

پدرش اخمی کرده بود. «آخه این قرتی‌بازیا چیه؟! همین جا دانشگاه قحطه؟! حالا داره می‌ره که خب برمی‌گرده... مهمونیش چه صیغه‌ایه؟!»

لاله آمده بود حرف بزند که مادرش ابرو بالا انداخته بود و بعد هم اشاره‌ای به لیلا که «تو هم اصرار کن به آمدن لاله.»

لیلا بلند شده و کنار پدرش نشسته بود. خیاری پوست کنده و جلوی پدرش گذاشته بود. «آره باباجون، حالا چون حرف دختر



آقای احمدی رو واسه رضا زدین، نمی‌شه شماها نرین؛ ولی خب از اون طرف، منم جلو خانواده‌ی امیر بدم نمیاد لاله به نیابت‌تون باشه... اگه بذارین بیاد، خیلی خوب می‌شه.»

لاله در گوشش غر زده بود: «والا رفتن رضام واجب نیست، کو تا درس نجمه تموم شه، اینا هولن.»

با آرنج به پهلوی لاله زده و رو به پدرش ادامه داده بود: «چی می‌گین باباجون؟ بیاد؟»

و آخر پدرش به‌شرط برگرداندنش سر ساعت و کلی ماده و تبصره‌ی دیگه، رضایت داده بود.

خوب یادش بود آن شب را. پیراهنی به رنگ صورتی ملایم تن کرده بود با دامن دورچین و زیبا تا زیر زانویش. روی کمرش کمربندی طلایی می‌خورد که کنارش گره‌ای زیبا به شکل گل رزی بزرگ داشت. موهای خرمایی‌اش را هم لخت دورش ریخته و گل طلایی کوچکی روی موهایش زده بود. چرخ‌جلی آینه زده و رو به لاله پرسیده بود: «خوب شدم؟»

لاله با دقت نگاهش کرده بود. «عالی.»

لاله هم سارافون آلبالویی خوش‌رنگی پوشیده بود که به‌شدت نمکینش کرده بود. قرار بود امیر که ساعتی پیش برای سرکشی به خانه‌ی پدرش رفته بود، دنبال‌شان بیاید که آمده بود و بعد از یک حمام سریع و تعویض لباس، راه افتاده بودند. امیر گفته بود: «سر راه باید سعیدم سوار کنیم.»

و ده دقیقه بعد، سعید هم همراهشان شده بود و به‌محض سوار شدن گفته بود: «به‌به... تو ماشین چه بوی گلی پیچیده... چه خانوم‌های زیبایی!»



و چشمکی به لیلا زده بود.

لیلا فکر کرده بود: «امیر اون قدر عجله داشت، اصلاً ندید منو.»
و آهی کشید و در سکوت فرو رفت. وقتی هماجان در آن پیراهن
عروسکی دیده بودش، با لبخندی عمیق گفته بود: «الهی فدات شم
مامان جان... مثل ماه شدی که.»
و محکم بغلش کرده بود. تازه آن موقع بود که امیر هم چشم
گردانده بود و سیر نگاهش کرده بود. طاقت نیاورده و پرسیده بود:
«خوب شدم؟»

امیر دستش را فشار خفیفی داده بود. «تو همیشه خوبی.»
و لبخندی لیلاکش به صورتش پاشیده بود؛ ولی تا آخر شب و
پایان مهمانی، جز چند باری که لیلا را به اقوام دور معرفی کرد،
فرصتی برای کنار لیلا بودن دست نداده بود. همین هم باعث شده
بود لیلای خجالتی با ورود مهمان‌ها به کنار لاله و سعید پناه ببرد و
از پیش‌شان تکان نخورد. دست آخر هم آتوسا که برای مهمانی آن
شب، موهای سیاه و بلندش را کپ کوتاهی زده و پیراهن
خوش‌دوخت به رنگ آبی‌کاربنی پوشیده بود و با ناز و کلاس رفتار
ذاتی‌اش در مجلس مثل مروارید می‌درخشید، آمده بود سراغش
که «مثلاً شما صاحب‌مجلسی... پاشو عزیز من.»

و دستش را گرفته و با خود همراه کرده بود تا بالاخره یخ لیلا آب
شده بود. هرچند که بازهم نگاهش در پی امیر می‌دوید تا در
نگاهش مهر و تأیید ببیند و برعکس چشم‌درچشم سعیدی می‌شد
که انگار فقط مواظب رفتار لیلا بود و بس و هر بار با لبخندی گرم و
به ظن آن روزهای لیلا، برادرانه تأییدش می‌کرد.

ساعت از دوازده گذاشته بود که لاله کنار گوش لیلا گفته بود: «لیلا



خواهری، بابا الان صداش درمیداد، حتماً تا حالا برگشتن... کاش
بگی امیر منو ببره.»

نگاهی به لاله کرده بود. «وای چطور یادم رفت؟! الان الان...»
و به سمت امیر رفته بود که مشغول خداحافظی با مهمان‌ها بود.
آرام صدایش زده بود. «امیرجان!»

امیر نگاهش کرده بود و لیلا اشاره کرده بود که «یه لحظه.»
به سمتش آمده بود. «جانم!»
لیلا دستپاچه گفته بود: «لاله رو نمی‌بری؟ خیلی دیر شده.»
امیر اشاره‌ای به سالن کرده بود. «دیگه مهمونای آخرن... برن،
می‌برمش.»

— وای نه... تا الانم دیر شده.
امیر کنار گوشش گفته بود: «آخه درست نیست من قبل از مهمونا
برم. درستة؟»

لیلا گیج نگاهش کرده بود. «نه خب... ولی بابامو که می‌شناسی.»
امیر نگاهی به دوروبرش انداخته بود. «صبر کن ببینم چی کار
می‌تونم بکنم.»
و رفته بود.

سر بلند کرده بود امیر را دنبال کند که نگاهش در نگاه سعید گره
خورد که با اشاره می‌پرسید: «چی شده؟»
سر تکان داده بود. «هیچی.»

همان لحظه امیر به سعید رسیده و چیزی در گوشش گفته و
دوباره به سمت لیلا بازگشته بود. «سعید می‌بردش.»
دستپاچه گفت: «نه... وای بابام بفهمه، می‌کشه منو، این‌همه
سفارش کرده.»



امیر اخم کرده بود. «چرا؟!»

با استیصال گفته بود: «امیر! تو بابای منو نمی‌شناسی؟! این وقت شب، لاله با یه پسر مجرد بره دم خونه؟!»

اخم امیر غلیظتر شده بود. «غریبه که نیست، سعیده... هزار بار تو و لاله و آتوسا رو برده اینور و اونور.»

مضطرب گفته بود: «خب بابام که اینو نمی‌دونه، تازه منم بودم باهاش، تنها که نبوده.»

امیر کلافه نفسش را بیرون داده بود. «نمی‌دونم واقعاً... من سر در نمی‌ارم، با آژانسم که نمی‌شه بره، منم که...»

مکثی کرده و گفته بود: «خب تو هم برو باهاشون... البته اگه من اختیار زن خودمو دارم که با یه پسر مجرد بفرستمش بره.»

لیلا با تأسف نگاهش کرده بود: «امیر، نباید انتظار داشته باشی، چون سعید امین توئه... بابای منم...»

امیر حرفش را قطع کرده بود. «برو حاضر شو، الان جای این حرفا نیست.»

و از کنار لیلا گذشته بود.

واقعاً هم همین بود، لیلا نگران برخورد پدرش بود و تفکرش درباره‌ی روشن‌فکری امیر...

چند دقیقه‌ی بعد، هر سه سوار ماشین امیر بودند و سعید در سکوت به سمت خانه‌ی پدری لیلا می‌راند.

جلوی در خانه که رسیده بودند، همراه لاله پیاده شده و تا جلوی در رفته و پشت آیفون هم از مادرش به‌خاطر تأخیرشان عذرخواهی کرده بود. موقع خداحافظی به لاله تأکید کرده بود حرفی از نیامدن امیر به مادر و پدرش نزنند.



آخرین روز زمستان

لاله که داخل رفته بود، دوباره سوار شده و رو به سعید گفته بود:
«ببخشیدا... تو هم تو زحمت افتادی.»
سعید آرام گفته بود: «تو رحمتی.»
و دوباره حرکت کرده بودند و سعید در سکوت رانده بود.
وارد خیابان اصلی شده بودند که سعید سکوت را شکسته بود.
«موهات... موی...»
و سکوت کرده بود. «هیچی.»
لیلا مانده بود که چه می‌خواست بگوید؛ اما نپرسید.
سعید دوباره لب باز کرده بود. «من اگه دختردار شم، هیچ‌وقت
موهاشو کوتاه نمی‌کنم.»
فقط تایید کرده بود. «اوهوم.»
و باز زل زد به روبه‌رو و شب خیابان.
سعید باز گفته بود: «تو هم کوتاه نکن.»
نگاهش کرده بود. «موهای دخترمو؟»
سعید هم نگاهش کرده بود. «موهای خودتو.»
و سریع رو برگردانده بود. دل لیلا ریخته بود. حس کرده بود
سردش شده. از حرف سعید بود یا از هوا، نمی‌دانست. دست دراز
کرده و بخاری ماشین را روشن کرده بود. سعید پرسیده بود:
«سردته؟»
فقط سر تکان داد.
— پالتوم عقبه، بردار بنداز رو پات.
زمزمه کرده بود. «نه... الان می‌رسیم.»
سعید تأکید کرده بود. «آره... کاش برسیم.»
کمی حالش بهتر شد. «خسته شدی؟ ببخشید.»



سعید تلخ خندیده بود. «نه بابا! خسته‌ی چی؟! می‌ترسم، دارم درِ وری می‌گم... ولش کن اصلاً.»

لیلا نگاهش کرده بود. «چیزی خوردی امشب؟!»

سعید با لبخند نگاهش کرده بود؛ با چشمان درخشان و غمگینش: «دیدِی اصلاً از جام بلند شم؟!»

گوشه‌ی روسری‌اش را درست کرده بود. «آخه می‌گی درِ وری دارم می‌گم... گفتم شاید...»

سعید سر تکان داده بود. «مست که هستم؛ ولی... نه مست از شراب.»

انگار معذب شدن لیلا را فهمیده بود که خندیده بود. «لیلا، دارم سربه‌سرت می‌ذارم... نترس، سالم می‌رسونمت به امیرجونت.»

لیلا هم خندیده بود. «خدا کنه.»

سعید با خنده گفته بود: «ولی موهاتو کوتاه نکن.»

لیلا باز دلش شور افتاد. «چطور؟»

سعید در قالب سعید شوخ همیشه فرو رفته بود. «چیه آخه مثل این دختره‌ی خیره‌سر آتوسا؟! زن باید موهات بلند باشه، بریزه دورش... چه می‌دونم... ||| دختره رفته خودشو کرده شکل آرش... بگو هنوز نرفته، تو خواستی جاشو پر کنی؟!»

و زد زیر خنده. دل آشوب لیلا آرام گرفت. منظور پنهان در حرف‌های سعید را می‌فهمید، ولی باور نمی‌کرد. ترجیح می‌داد در نفهمی بماند تا اینکه حرف‌های سعید را منظوردار برداشت کند.

وقتی رسیده بودند، سعید سوئیچ ماشین را به لیلا داده بود. «من دیگه خداحافظیامو کردم. تو تنها برو تو دیگه. شبت به‌خیر.»

لیلا باشه‌ای گفته و به سمت در رفته و کنار در ایستاده بود.



«می‌خواهی با ماشین بری؟ ما ماشین بابای امیرو می‌گیریم.»
سعید سر بالا انداخته بود که نه. «دلم می‌خواد راه برم یه کم... برو
تو دیگه.»

لیلا سر تکان داده و داخل رفته بود. آمده بود در را ببند که سعید
صدایش کرده بود. «لیلا! تو ماشین شوخی می‌کردم باهات...
جدی بگیر...»

و پشتش را کرده و در سیاهی شب گم شده بود تا دروغش را لیلا
از چشمان درخشانش نخواند. لیلا در بهت و سکوت، چشم از
سعید گرفته بود و در شلوغی خانه‌ی پدری امیر پنهان شده بود.
آن شب، موقع خواب، دست امیر که لای موهایش نشست،
پرسیده بود: «لباسم خوشگل بود امیر؟»
امیر خسته گفته بود: «اوهوم.»

سر بلند کرده بود و گونه‌ی امیر را بوسیده بود. «تو هم خیلی خوب
بودی... دلم ضعف می‌رفت برات وقتی راه می‌رفتی.»
امیر شیفته نگاهش کرده بود. «عزیز دلم.»
و پیشانی‌اش را بوسیده بود.

— مامانت خیلی حرص خورد از دست آتوسا... یهو رفته موهاشو
چطوری کرده!

صدای امیر از خواب خش‌دار شده بود. «چه اشکالی داره؟!»
موهای خودش... این‌طوری دوست داره.»
مکثی کرده و ادامه داده بود: «تو هم دوست داری، برو موهاشو کوتاه
کن... بذار تقویت شه.»

لیلا خیره نگاهش کرده بود. «واقعاً؟! فکر می‌کردم موی بلند
دوست داری.»



امیر چشم بسته بود. «دوست دارم... به خاطر خودت می‌گم، می‌گم که اگه خودت دوست داری.»

و سکوت و ثانیه‌ای بعد، صدای نفس‌های آرام امیر که نشان از خوابیدنش داشت. لילה اما در سکوت و تاریکی شب، خیره به امیر بود و در سرش صدای سعید مرتب زنگ می‌زد که «ولی تو موهاتو کوتاه نکن...»

موهایش را کوتاه نکرد.

صدای تلفن از فکر درش آورد. قلاب را روی میز گذاشت و خیز برداشت برای ایستادن که صدای زنگ قطع شد و بلافاصله موبایلش روی میز کناری زنگ خورد. دست دراز کرد و گوشی را برداشت. آتوسا بود که گفت: «سلام.»

در صدایش خنده موج می‌زد. «سلام زن داداش. چطوری؟»

کش وقوسی به تنش داد. «خوبم. تو خوبی؟ حامد خوبه؟»

— آره خوبیم ما... مامان گفت که امیر رفته دبی، آره؟

به پشتی صندلی تکیه داد. «آره... سه-چهار روزه.»

— هورا... میای با خواهرای حامد و طنازینا بریم پینت‌بال؟

لילה از سرخوشی آتوسا لبخند زد. «نه آتوسا جان... پینت‌بال چه صیغه‌ایه؟!»

— ای بابا... امیر تأثیر روت گذاشته‌ها. حالا که نیست غر بزنه.

آهی کشید. «نه عزیزم... خودم حوصله ندارم... برید بهتون خوش بگذره.»

آتوسا پرسید: «فرودگاه چی؟ میای شب پیام دنبالت؟»

گیج پرسید: «چه خبره مگه؟»



— خداوند! حافظه تو برم من. ماریا داره برمی گرده.

ماریا از دوستان مشترکشان بود که بعد از ازدواج به استرالیا مهاجرت کرده و حالا بعد از هفت سال برای تازه کردن دیدار آمده بود و از روزی که هواپیمایش نشست به بود، کل ایران را با آتوسا گشته بودند و حالا بعد از چهار ماه عزم رفتن کرده بود.

آهانی گفت و خندید. «نه واقعاً یادم نبود، بهش زنگ می زنم. راه طولانی، نه می شه دنیا رو تنها بذارم و نه حوصله داره بیاد. باز اگه امیر بود...»

آتوسا حرفش را قطع کرد. «آره جون خودت... امیر بود که دیگه هیچی.»

مکشی کرد و ادامه داد: «اون قدر بمون تو خونه تا کپک بزنی و امیر ازت پنی سیلین تولید کنه.»

هر دو زدند زیر خنده. آتوسا و لاله، لبخندهای زندگی سردش بودند. تماس را قطع کرد و میل و نخ را به دست گرفت و زیر لب گفت: «فعلاً کنج خاطراتمو ترجیح می دم آتوسا جان.»
و دوباره غرق شد در زمان...

سه روز بعد، آرش ایران را ترک کرده بود. بعد از فرودگاه، به خاطر حال هماجان به خانه ی آنها رفته بودند. در حال طبقه ی پایین، دور هم نشسته بودند. در سکوت و ماتمی که لیلا درکش نمی کرد. هماجان آن قدر در فرودگاه اشک ریخته بود که صورتش پف کرده و قرمز شده بود. جمشیدخان گفته بود: «پاشو یه آب به صورتت بزن خانوم، حالت جا بیاد.»

آتوسا هم پیاش را گرفته بود. «آره مامان، پاشو... منم قرص بیارم



برات تا می‌گرفت نگرفته، بخوری.»

و از جا بلند شده بود. امیر گفته بود: «من دلیل این حالتونو نمی‌فهمم مامان... خودت اصرار داشتی بره.»

هماجان باز بغض کرده بود: «آره مامان، ولی جاش خیلی خالی شد بچه‌م.»

امیر کلافه نفسش را بیرون داده و از جا بلند شده بود. از جیب کتش بسته‌ی کامل و نوی سیگار را درآورده و یکی را بیرون کشیده بود. نگاه لیلا را که دیده بود، دولا شده و دم گوشش گفته بود: «ببخش عزیزم... امشب یه کم روبه‌راه نیستم.»

لیلا فکر کرده بود: «خدایا! انگار به اسیری بردنش.»

و از جا بلند شده و دنبال امیر که برای سیگار کشیدن به سمت تراس می‌رفت، رفته بود.

دقایقی در سکوت به نرده تکیه داده و به حیاط زل زده بود. رو به امیر که سیگارش تمام شده بود، گفته بود: «برم حاضر شم بریم؟»

نگاه امیر در نگاهش گره خورده بود. «نه عزیزم، امشب ترجیح می‌دم تنهاشون نذارم.»

لیلا متعجب گفته بود: «چرا؟! مگه رفته جنگ که این‌قدر...»

امیر حرفش را با لحن سرزنش‌آمیزی قطع کرده بود. «لیلاجان!» و بعد از مکثی، اضافه کرده بود: «برم یه زنگ بزنم به سعید. یه سری مدارک باید بیاره امضا کنم، صبح بره دنبال کاراشون... خودمم باید برم گمرک.»

گفته و داخل رفته بود.

لجش گرفته بود. هیچ آمادگی برای ماندن نداشت. اصولاً هم امیر



از این نوع عادت‌ها نداشت که شب را جایی بمانند و لیلا از همین تعجب می‌کرد. نفس عمیقی کشیده و داخل شده بود. کنار هماجان که کمی آرام شده بود نشست «بهترین؟» لبخند مهربان هماجان به صورتش نشسته بود. «آره مامان جان... ببخش ناراحتت کردم.»

دست هماجان را گرفته بود. «نه بابا... چه حرفیه!» هماجان رو کرده بود به شوهرش. «جمشیدجان، پاشو ترتیب شامو بده، بچه‌ها بتونن زود برن.»

— نه... ما، یعنی امیر گفت امشب پیش‌تون می‌مونیم. نگاه هماجان که از خوشحالی درخشیده بود، ته دل لیلا هم راضی شده بود. رو به لیلا گفته بود: «قدم‌تون به چشم مامان جان. پس پاشو لباسای بیرون‌تو دربیار. الان می‌گم آتوسا از لباس نو خودش بهت بده.»

ساعتی بعد، حال همه بهتر شده بود. حتی لیلا هم دیگر به ماندن بی‌میل نبود. دور هم نشسته بودند که زنگ در از آمدن سعید خبر داده بود. امیر از جا بلند شده و به سمت آیفون رفته بود. از مکشش پای گوشی معلوم بود که سعید را به داخل دعوت کرده است و همین‌گونه هم بود. وقتی نشسته بود، لیلا پرسیده بود: «داره میاد تو؟»

امیر سر تکان داده بود. «فکر کردم یه کم شادوشنگوله، واسه روحیه‌ی الان‌شون خوبه.»

و همان هم شد... ورود سعید موجی از لبخند را به صورت همه پاشید. هماجان گفته بود: «ببخشید سعیدجان... الان دخترا می‌رن چایی میارن، زن عمو نیست، آشپزخونه تعطیل شده.»



زن عمو خانم میان سالی بود که سال‌ها بود در خانه‌داری کمک‌حال هماجان شده بود و شوهرش در کارخانه‌ی جمشیدخان مشغول به کار بود. چون شوهرش به عمونعیم معروف بود، زنش را همه زن عمو صدا می‌زدند. همیشه هم آخر هفته‌ها مرخصی می‌گرفت، اما آن هفته به‌خاطر مهمانی جمعه‌شب آرش، آن روز را به خانه‌اش رفته بود.

هماجان رو کرد به آتوسا که کنار سعید نشسته بود. «مامان‌جان، چایی رو می‌ذاری؟»

آتوسا که حسابی کنار سعید جا خوش کرده بود، با تعجب نگاهی کرده و از جایش تکان نخورده بود و لیلا با اکراه بلند شده بود. صدای هماجان را شنیده بود. «مرسی مامان‌جان.»

و پشت سرش، امیر که تقاضای جاسیگاری کرده بود، لیلا از کوره در رفت و از همان آشپزخانه صدا بلند کرده بود: «برای امشب کافیه امیرجان، زیادم کشیدی؛ مثلاً دو ماهه ترک کردی؟! امشب که همه‌ش به باد رفت.»

جمشیدخان گفته بود: «راست می‌گه خانومت، پدرجان.» شروع کرده بود با خودش غر زدن «دنبال بهونه‌ست تا باز سیگار دود کنه.»

وسط صحبت‌هایشان، سینی به دست وارد هال شده و شنیده بود که امیر می‌گفت: «مگه من نبودم؟! رفتم، درسم تموم شد و برگشتم. آرش هم همینه دیگه.»

سعید نیم‌خیز شده و سینی را از دستش گرفته و روی میز گذاشته بود. «شما حوری پری به پستت خورد، موندی...» و با ابرو به لیلا اشاره کرده بود.



لیلا لبخندی زده و کنار امیر نشسته بود. امیر دولا شده و چایی برداشته بود. «ربطی نداشت... مثل اینکه من قبلش تصمیم خودمو گرفته بودم. البته که ازدواجم با لیلا رسماً موندگارم کرد؛ ولی کلاً من آدم زندگی اون طرف نبودم.»

لیلا چپ‌چپ نگاهش کرده و از سرش گذشته بود: «هیچ‌وقت باب میل آدم حرف نمی‌زنه.» و رو گردانده بود.

هماجان پشت حرفش را گرفته بود. «مشکلم همینه، آرش خیلی به این طرف موندن راضی نبود. هی می‌گفت برم پیش دایی‌هرمز... وگرنه قرار به هلند بود، یهو سر از آلمان درآورد دیگه.» و بغض کرد. جمشیدخان دولا شده و دست هماجان را گرفته بود. «هماخانم، خانوم‌خانوما! امروز قصد کردی منو دق بدیا... بسه دیگه عزیز من. اصلاً موندگار شه، مگه جمشیدت مرده؟! خودم هروقت لب‌تر کنی، می‌برمت پیشش.»

از ذهن لیلا گذشته بود: «کاش مثل بابات بودی امیرحسین... این‌همه نرم، این‌همه عاشق، این‌همه خوش‌زبون.» صدای خنده‌ی سعید بلند شد. «خب دیگه جمشیدخان... جوون عزب نشسته اینجا.»

بعد رو کرده بود به هماجان. «اصلاً هماجون، فکر کن من آرشم... هر کار واسه اون می‌خواستی بکنی، واسه من بکن.» هماجان مهربان نگاهش کرده بود. «جان آتوسا فرقی برام نداری با آرش. اصلاً... تو چرا نمی‌مونی؟» سعید جدی شده بود. «بمونم چی کار؟! نه کسی مثل شما نگرانمه، نه اینکه...»

آتوسا پریده بود وسط حرفش. «نه حوری‌پری به پستت خورده.»



همه خندیدند و سعید پرحسرت تصدیق کرده بود. «آره والا.»
آتوسا دستش را روی شانه‌ی سعید گذاشته بود. «مگه من مردم؟! همون جور که واسه امیر جور کردم، واسه تو هم پیدا می‌کنم.»
امیر آرام خندیده بود. «تو واسه من جور کردی؟!»
— وا خب آره... لیلا دوست من بود.
سعید گفته بود: «مگه چند تا از این دوستا داری؟!»
لبخند هماجان را یادش بود. «مثل لیلای من، هیچی.»
و خودش را که پرمهر نگاهشان کرده بود. سعید گفته بود:
«می‌دونستم... من اگه شانس داشتم...»
و زده بود به خنده. «همون برم هلند، بهتره.»
امیر خندیده بود. «حالا بذار بگرده، شاید شانست زد. چیزی که زیاده، دختر خوب.»
آتوسا خندیده بود. «مگه بنگاه شادمانیه؟!»
و همه را خندانده بود، جز لیلا که عجیب دلگیر بود و نمی‌دانست چرا.

سعید شام را کنارشان مانده بود. تا آخر شب، خانه در آرامش فرو رفته بود. آن قدر که جمشیدخان پروانه شده و دور همسرش گشته بود و سعید طنازی کرده و آتوسا دلبری که حال هماجان خوش شده بود و حال لیلا گرفته. بی‌دلیل از امیرحسین دلخور بود. خودش هم نمی‌دانست چرا. فقط دلش توجه بیشتری می‌خواست انگار. دلش تصدیق جمله‌ی سعید را می‌خواست که «ماندنش از روی عاشقی بوده.» یا جای هماجان می‌گفت: «دنیا را بگردی، مثل لیلای من پیدا نمی‌کنی.» یا...

امیر صدایش زده بود: «لیلاجان، خوابت نمی‌اد؟»



نگاهش کرده بود. «چرا.»

— پس پاشو خانمی.

شب‌به‌خیر گفته و به اتاق سابق امیر رفته بودند. در را که بسته بود،

امیر بغلش کرده بود. «امشب سرحال نبودی!»

لب برچید. «چرا.»

دست لای موهای لیلا برده بود. «مطمئنی؟»

لیلا سر بلند کرده بود. «چی می‌شه جلو همه این‌جوری مهربون

باشی باهام؟!»

امیر خندیده بود. «دیگه چی؟»

و از لیلا فاصله گرفته بود. «بیا تو رو تخت بخواب، من رو زمین

می‌خوابم.»

و از داخل کمد، بالش و پتو درآورده و روی زمین انداخته بود.

لب تخت نشسته بود. «نه، بیا تو هم رو تخت... جا زیاده.»

امیر پیراهنش را درآورده و مرتب آویزان کرده بود. «نه... بخواب

تو... من اینجا راحت‌م عزیزم.»

دراز کشیده و دست لیلا را گرفته و به لب‌هایش نزدیک کرده بود.

«نمی‌بوسمت... سیگار کشیدم امشب، نمی‌خوام اذیت شی از

بوش.»

لجش گرفته بود. «خوبه تازه دو ماهه گذاشتی کنار... قبلش

چی کار می‌کردم؟!»

امیر چشم باز کرده و خندیده بود. «امشب افتادی رو دنده‌ها.»

بعد آغوش باز کرده بود. «اصلاً بیا باهم روی زمین بخوابیم... بیا.»

از جایش تکان نخورده بود. امیر صدایش زده بود. «لیلا، بیا دیگه،

جان لیلا خسته‌ام... بیا بخوابیم.»



تجربه ثابت کرده بود امیر بیش از دو بار نازش را نمی‌کشد. کوتاه آمده بود و بالشش را کنار بالش امیر گذاشته و سرش را در آغوشش پنهان کرده بود.

امیر به سمتش چرخیده بود. «آفرین دختر حرف‌گوش‌کن.»
بغض کرده بود. «ترسیدم نیام، دیگه نگي بهم، بگیری بخوابی.»
امیر خندیده بود. «همینم بود.»
لیلا با حرص مشتی به سینه‌اش کوبیده بود. «لوس! یه کم از بابات یاد بگیر.»

این بار امیر قهقهه زده بود که «هان... پس بگو دلت از کجا پره!»
و سر لیلا را بوسیده بود. «بابام یه کم زن‌ذلیل.»
لیلا نگاهش کرده بود. «خب تو هم باش.»
امیر باز سرش را بوسیده بود. «بخواب دیگه.»
از رو نرفته بود. «چی می‌شه یه کم...»
امیر میان حرفش آمده بود. «شب‌به‌خیر.»
با حرص پتو را روی سرش کشیده و با خودش تا لحظاتی غر زده بود تا عطر دودزده‌ی آغوش امیر، خوابش کرده بود.
بی‌خبر از اینکه روزی خواهد رسید که همین روزهای امیر هم آرزویش شود... حسرتی با ناخن‌های تیز!



تا عید چیزی نمانده بود. لاله برای خانه‌تکانی آمده بود کمکش. هرچه امیر گفته بود می‌گوید زن‌عمو و عمونعیم بیایند برای نظافت، نپذیرفته بود. در فرهنگ خانواده‌شان نمی‌گنجید آن چیزها. وقتی به مادرش گفته بود امیر چه پیشنهادی داده است، با تعجب گفته بود: «همینه که مادرش خوب مونده، ولی مادر، تو خودت کاراتو بکن. بذار بفهمن چقدر ازت برمیاد.»

هنوزم یاد کارهای سنگین آن روزها که می‌افتاد و دیدگاهی که مادرش داشت، خنده‌اش می‌گرفت. آن سال هم آخر تسلیم کمک زن‌عمو شده بود. چون نه خودش، نه لاله بنیه‌ی تمیز کردن آن‌همه دیوار و آن آشپزخانه‌ی بزرگ را نداشتند.

اولین هفت‌سینش را کنار شومینه چیده بود. سفره‌ای بزرگ پهن کرده بود و با شور و شوقی عجیب، چیده بودش. ماهی و سبزه‌ی سفره را سعید خریده بود. مادرش وقتی فهمیده بود، کلی غر زده بود سرش که «آدم سبزه رو می‌خره؟! آدم ریشه از بیرون نمیاره، خوبیت نداره.»

آن روز با لاله کلی خندیده بودند؛ ولی سال‌ها بود مثل خرافاتی‌ها فکر کرده بود انگار حق با مادرش بوده. بدشگون بود سبزه‌ی هفت‌سینش.

آن سال عید، قرار بود به ماه‌عسل نرفته‌شان بروند؛ اما عروسی خواهر سعید که رامسر برگزار می‌شد، برنامه‌شان را تغییر داد. البته که امیر برای اولین‌بار گفته بود هرچه لیلا بگوید، ولی خودش هم که فکر کرده بود، بدش نیامده بود هم سفر کنند و هم عروسی بروند. از بعد از جریان آن شب که با سعید، لاله را رسانده بودند،



سعید را کمتر دیده و از این قضیه خوشحال بود. از احساسات ضدونقیض خودش بعد از حضور سعید، خسته بود. اینکه بی دلیل کارهای امیر به چشمش می آمد یا اینکه رفتارشان را مقایسه می کرد و همیشه سعید پیروز میدان رقابتش می شد و...

همین بود که از نیامدن های سعید تا حدودی خوشحال بود؛ اما در کنار همه ی این ها، نمی توانست منکر خوش مشربی های سعید و لحظات خوبی که برایشان می ساخت، شود و همین انتخاب را برایش راحت کرده بود. همین شد که به پیشنهاد لیلا، آتوسا و لاله هم در این سفر همراهشان شدند تا هم در عروسی تنها نباشد، هم سفر در کنارشان لذت بخش تر شود. مخصوصاً حالا که مدتی بود اطمینان پیدا کرده بود آتوسا به قول معروف، توری برای سعید پهن نکرده است و تمام سرخوشی اش از دیدن سعید به همان خلق و خوی معاشرتی سعید و شوخ طبعی اش برمی گردد.

شب قبل از سفر، سعید هم چمدانش را آورده بود تا امیر همراه چمدان های خودش در صندوق عقب بگذارد. دو تایی در ایوان خانه نشسته بودند تا امیر ساک ها را جابه جا کند و به آن ها بپیوندد و دور هم چای بنوشند. لیلا فنجان های چای را روی میز چیده بود و از سعید پرسیده بود: «چطور با خانواده ت نرفتی؟»

سعید با بی تفاوتی شانه بالا داده بود. «حوصله شونو نداشتم. بعد از مراسم می زنیم می ریم ویلای بابای دوستم.»

— چرا؟

سعید با دست به بخار چایش شکل می داد. در همان حال گفته بود: «ازشون خوشم نمیاد... توشون غیر از بابام، آدم حسابیه، همین افسانه خواهرمه... فقط هم به خاطر خودش دارم می رم.»



@DONTATEMAMMOE

— راستی... حالا چرا رامسر؟

سعید تکیه داده بود به صندلی. «چه می‌دونم دیگه... دخترای مولودخانومن. بالاخره یه جوری باید فرق داشته باشن با آدمای عادی. فرمودن می‌خوام عروسیم کنار دریا باشه... بابای منم گوش به فرمان، کل هزینه‌ی عروسیو داد که چی؟ دخترش یهو عقده‌ای نشه.»

شب از امیر پرسیده بود: «مگه وضع پدرش خوبه؟»
— خوب نیست... عالیه.

با تعجب زل زده بود به امیر که غرق خواندن کتابی پزشکی بود.
«به سعید نمیداد... چقدر خاکیه.»

امیر کتاب را بسته و نگاهش کرده بود. «تاجر پسته‌ست، چند تا باغ داره تو دامغان، اینجام دو تا قنادی داره، یکیش الهیه‌ست... یکیش پاسدارن، یه شعبه هم داره رامسر می‌زنه.»
کله‌اش سوت کشید. «پس توپ توپن.»

— یه همچین چیزایی... پس فکر کردی واسه چی سعید راست‌راست داره می‌گرده، نه نگران کاروبار هلندشه، نه اینجا کار ثابتی رو پی می‌گیره!

آن شب آن قدر تعجب کرده بود که هی از امیر سؤال پرسیده بود و امیر برعکس همیشه باحوصله جواب داده بود.

موقع حرکت سعید گفته بود: «به جان لیلا اگه بذارم جلو بشینی.»
و فرزند دویده بود صندلی جلو را اشغال کرده بود. لیلا خندیده بود که
«بهتر...»

و بین آتوسا و لاله، روی صندلی عقب نشسته بود. شب قبلش که



خواسته بود برای ناهار توی راهشان چیزی درست کند، امیر نگذاشته بود. «ول کن... این سفر فقط واسه استراحته. می‌ریم تو راه یه چیزی می‌خوریم.»

گفته بود: «آخه غذای توی راه معلوم نیست چیه.»
امیر زیپ آخرین چمدان را بسته بود. «از بابا آدرس رستوران مطمئن گرفتم.»

تمام راه را امیر رانندگی کرده بود و لילה هم به تقلید از مادرش، هی میوه پوست گرفته و چای ریخته و بهشان رسیده بود. برای ناهار که ایستاده بودند، امیر رو به آتوسا گفته بود: «تو برو جلو بشین، من پیام عقب یه کم بخواهم.»

سوار که شده بودند، سر بر شانه‌ی لילה گذاشته و بی‌حرف خوابیده بود. سعید هم در کمال تعجب، در سکوت می‌راند. آتوسا پرسیده بود: «سعید، چرا اخم کردی؟»

سعید آرام گفته بود: «سرم درد می‌کنه.»
و در سکوت سعید، لاله و آتوسا هم بخواب رفته بودند.
بعد از ناهار بود و گرمی مطبوعی از تابش خورشید سوم فروردین، ماشین را در برگرفته بود. سعید از آینه نگاهش کرده بود. «تو هم بخواب.»

لبخند زده بود. «تو حرکت، خوابم نمی‌بره.»
کمی مکث کرده بود. «سرت بهتر شد؟»
نگاه سعید در آینه مهربان شده بود. «یه چای بدی، شاید خوب شه.»

اشاره‌ای به سر امیر روی شانه‌اش کرده بود. «نمی‌تونم تکون بخورم.»



نمی‌دانست خیال کرده یا واقعاً نگاه سعید تیره شده بود. «باشه، ولش کن.»

همان موقع امیر تکانی خورده و سرش را به پشتی تکیه داده بود. لیلا شانهاش را مالیده و دولا شده و چای به دست سعید داده بود. — می‌شه یه قندم بهم بدی؟

با تأسف گفته بود: «آخ... قند نیاوردم. نه اینکه امیر قند نمی‌خوره، حواسم به بقیه نبود.»

سعید جرعه‌ای از چای فلاسکی و ولرمش نوشیده و گفته بود: «عیبی نداره؛ ولی... خوش به حال امیر...»

لیلا که از سکوت و اخم بی‌دلیل سعید دلش گرفته بود، خواسته بود حالش را بهتر کند و خندیده بود. «اینا رو بیدار شد، جلوش بگو، بلکه قدر منو بدونه.»

سعید لبخند زده و باز سکوت کرده بود. چند لحظه بعد، نگاهی به آتوسا و بعد از آینه به لاله و امیر کرده و پرسیده بود: «یعنی خواب خوابن؟!»

لیلا نگاهی به لاله کرده بود. «آره انگار... واسه چی؟» سعید از آینه نگاهش کرده بود. «هیچی... فقط... حالا بعداً می‌گم.»

همان موقع امیر چشم باز کرده و مجالی به کنجکاوی لیلا نداده بود.

خانواده‌ی سعید با تصورات لیلا، زمین تا آسمان فرق داشتند. همسر پدرش که به‌شدت افاده‌ای و اطواری بود. این را هر سه تا دختر در نگاه اول فهمیده بودند. پدرش هم تمول از چشمانش



می‌بارید و اصلاً شباهتی به سعید نداشت. مردی درشت‌هیکل و بازاری با چشم ابروی مشکی و پرپشت که به‌شدت تحویل‌شان گرفته بود. البته امیر را از قبل می‌شناخت. از سفرهایی که گاهی به هلند داشت و در خانه‌شان اقامت کرده بود. فرزانه، خواهر دیگر سعید هم لبخند شل و سردی زده و تنهایشان گذاشته بود.

هنوز عروس و داماد نیامده بودند. از سعیدی که ساعت‌ها قبل به ویلای پدرش – محل عروسی – آمده بود هم خبری نبود.

هر سه تا دختر به گفته‌ی امیرحسین، لباس‌های پوشیده به تن کرده بودند. لیلا کتی مشکی با شلوار سفید پوشیده بود و موهایش را دورش رها کرده بود؛ ساده‌ترین راه‌حل برای موهای لخت و بلندش با آرایشی ملیح که حسابی صورتش را رنگ داده بود. بین امیر و لاله نشسته بود و چشم گردانده بود دنبال سعید که از پشت سر صدایش را شنیده بود. سر که چرخانده بود، سعید را دیده بود در کت و شلواری نخودی خوش‌دوخت و جذاب‌تر از همیشه! هیچ‌وقت آن روز را فراموش نخواهد کرد. سعید آن روز، سعید دیگری بود. آن‌قدر محو سعید بود که یادش رفته بود سلام کند. لاله سقلمه‌ای به پهلویش زده بود و تازه زبانش باز شده بود. «چه برادر عروس خوش‌تیپی!»

اگر نمی‌گفت، منفجر می‌شد.

سعید ذوق‌زده گفته بود: «خدایی؟ دیدم دخترا دارن پرپر می‌شن.»

و خندیده بود.

لیلا گیج بود. چه به سرش آمده بود؟! آن‌همه گرگرفتگی از کجا آمده بود؟! آتش به جان‌ش افتاده بود انگار. چشم گردانده بود.



کدام دخترها؟! هزار دختر آنجا جمع بودند. سعید دست امیر را گرفته و گفته بود: «یه لحظه بیا.»

و با خودش همراهش کرده بود. دور که شدند، صدای لاله را شنیده بود. «آه پاشین بریم برقصیم، خشک شدم رو صندلی، پاشو لیلا.» گفته بود: «تو با آتوسا برین، من می‌شینم تا امیر بیاد.»

آتوسا بلند شده و دست لاله را گرفته بود. «راست می‌گه، امیر ما تکلیفش روشن نیست، یهو دعواش می‌کنه.»

و رفته بودند. چشم گردانده بود پی سعید و امیر و کمی دورتر دیده بودندشان. کنار دو مرد دیگر، به چاق سلامتی ایستاده بودند. نگاه از سعید گرفت و به امیر چشم دوخت. دو ظاهر متفاوت؛ امیر خوش‌تیپ و با جذبه‌ی خودش، مردانه‌تر از سعید بود و چند سانتی بلندتر از سعید؛ اما سعید چهارشانه‌تر بود با پوست و مویی روشن. برعکس امیر با آن چشمان نافذ و گیرای سیاهش. به خودش آمده بود. چرا داشت مقایسه‌شان می‌کرد؟!

اواسط مراسم بود. بازوبه‌بازوی امیر نشسته بود و در ظاهر زل زده بود به رقص سرخوشانه‌ی آتوسا و لاله و در باطن فکرش هزار جا پر می‌زد. سعید آمده بود سر میز و کنارشان نشسته بود. «آخیش! کف پام درد گرفت.»

و بعد نگاهی به امیر کرده بود. «دکتراردکانی رو دیدی؟» امیر پرسیده بود: «اردکانی؟ اردکانی شرکت صدر؟»

— اوهوم.

— مگه اینجاست؟! دعوتش کرده بودی؟

سعید خياری از بشقاب لیلا برداشت. «نه از فامیلای دامادمونه.» امیر چشم گردانده بود. «الان کجاست؟ برم یه سلامی... آهان



@DONYATEMAMROE

دیدمش.»

این را گفته و بلند شده بود.

سعید نگاهی به لیلا کرده بود. «تو چرا با این دو تا نمی‌ری وسط؟!»

امیر نمی‌ذاره؟»

سر تکان داده بود. «نه... خسته‌ام.»

سعید خندیده بود. «اون دو تا خودشونو کشتن.»

— اوهوم.

و ساکت شد. حالش خوش نبود.

سعید پرسیده بود: «خواهرامو دیدی؟»

سر تکان داده بود که دیده است.

— به خوشگلی منن؟!»

و چشمکی به لیلا زده بود.

لیلا لب باز کرده بود. «شبیه‌ت نیستن.»

سعید سر تکان داده بود. «من به مامانم رفتم.»

و نگاهی به لیلا کرده بود. «سرحال نیستی؟»

لیلا فکر کرده بود چه بگوید. فقط نگاهش کرده بود. سعید هم

دقیق و موشکافانه چشمکی زده بود. «هان؟ نیستی؟»

بدون اینکه بخواهد، پرسیده بود: «دیروز، تو ماشین چی

می‌خواستی بهم بگی؟ گفتی باشه بعد.»

سعید جا خورده بود. نگاهش کرده و بعد از سکوتی طولانی، گفته

بود: «هیچی.»

با سردی پرسیده بود: «مطمئنی؟!»

و آمدن امیر، فرصت پاسخ را از سعید گرفته بود.



صبح روز بعد، چشم که باز کرده بود، آفتاب وسط اتاق بود. بی‌خوابی و فکر و خیال شب قبل را با خواب صبح جبران کرده بود. غلتی زده و امیر را ایستاده رو به حیاط، با حوله‌ای دور گردنش و موهای نم‌دار، دیده بود. آرام سلام کرده بود. امیر با لبخند به سمتش برگشته و با لبخند گفته بود: «سلام... خوب خوابیدی؟» چشمش را مالانده بود. «اوهوم. ساعت چنده؟»
— نزدیک یازده.

چشمانش گرد شد. «واقعاً؟! چقدر خوابیدم! بچه‌ها کجان؟»
امیر به سمتش آمده و لب تخت نشسته بود. «تو حال دارن ورق‌بازی می‌کنن... نیم ساعت پیش از لب دریا اومدن.»
اخم کرده بود. «تو هم رفتی؟!»
دستی روی موهای لایلا کشیده بود. «نه... من دوش گرفتم... صبحانه خوردم. به مامان زنگ زدم و همین.»
پتو را از روی لایلا کنار زده بود. «بلند شو دیگه، صبحانه‌تو بخور که می‌خوایم بریم جنگل. منتظر تویم.»
کش‌وقوسی آمده و دست دراز کرده بود سمت امیر. «امیر، یه کم بغلم می‌کنی؟»
امیر دولا شده و پیشانی‌اش را بوسیده بود. «نه دیگه، پاشو دیر می‌شه.»

و بلند شده و به سمت در رفته بود. دم در ایستاده بود. «می‌گم آتوسا برات چایی بریزه تا بیای.»
دستانش شل شده و افتاده بود. امیر بغلش نکرده بود.

ناهار و گردش جنگل، حالش را خوب کرده بود. امیر برعکس



صبح، تمام حواسش را معطوفش کرده بود. هرچند که هنوز دلش از ماجرای صبح گرفته بود، اما باعث نمی‌شد از شرایط موجود لذت نبرد. مخصوصاً وقتی امیر دستش را گرفته بود و باهم کنار جوی کوچکی که از آنجا رد می‌شد، قدم زده بودند.

موقع برگشت، سعید و دخترها ساکت و بی‌حرف عقب نشسته بودند. امیر پرسیده بود: «چیزی شده سعید؟ تو لکی!»

لاله گفته بود: «آره... فک کنم دیشب عاشق شده.»

و با آتوسا ریشه رفته بودند. لیلا سکوت کرده بود. آمده بود بپرسد: «عاشق کی؟» که نپرسیده بود. امیر همیشه از دخالت در مسائل این‌چنینی منعش می‌کرد.

سعید گفته بود: «سرم درد می‌کنه.»

امیر نگران پرسیده بود: «جدیداً چقدر سردرد می‌شی؟ می‌خوای بریم دکتر؟»

سر تکان داده بود که نه و ماشین در سکوت فرو رفته بود.

وقتی رسیده بودند ویلا، لاله گفته بود: «لیلایی، آشرشته درست می‌کنی؟»

لیلا آمده بود بگوید: «نه.» که سعید گفته بود: «تو آشرشته هم بلدی؟!»

لاله گفته بود: «چی فکر کردی؟! از هر انگشت خواهرم، یه هنر می‌باره.»

لیلا خندیده بود. «نه بابا، تازه یاد گرفتم.»

لاله دوباره پریده بود وسط: «ولی از مامانم بهتر درست می‌کنه.»

سعید نگاهش کرده بود. «درست می‌کنی؟»

و طوری این را گفته بود که لیلا نتوانسته بود نه بگوید و گفته بود:



«اگه کمکم کنید.»

امیر از کنار شومینه دست تکان داده بود. «رو من که حساب نکن.»

وسط صدای اعتراض همه، سعید گفته بود: «بابا! سلطان امیرحسین، کی کار کرده که الان بکنه؟!»

دخترها خندیده بودند. امیر با لبخند گفته بود: «سوئیچ تو جیبمه. اگه خواستین، خرید برید.»

و بعد بلند شده و همان طور که به طرف اتاق می‌رفت، گفته بود: «تا برگردین، من یه کم می‌خوابم.»

سعید به خنده گفته بود: «خسته نشید عالی‌جناب.»

امیر هم خندیده بود. «نه، فقط مواظب شون باش.»

سعید تعظیم کرده بود. «اطاعت سرورم.»

دخترها زده بودند زیر خنده و سعید گفته بود: «کوفته‌برنجی... برید حاضر شید.»

نیم ساعت بعد، میان بازار محلی رامسر، شانه‌به‌شانه‌ی سعید، سیر سوا کرده و رشته‌ی محلی و کشک خریده بودند. لبخند سعید را بعد از چند روز دیده بود. آن قدر سرحال بود که برایشان سوغات خریده بود، به اسم لیلا و به کام همه. النگوهای چوبی که پیرمردی خوش‌خلق ساخته بودشان. لیلا تا دیده بود، گفته بود: «چه خوشگله!»

سعید نزدیکش شده بود. «دوست داری؟»

یکی از النگوها را برداشته بود. «خیلی.»

و سعید گفته بود: «پدرجان، چندن؟»

لیلا تا آمده بود اعتراض کند، النگو توی دستش بود. لاله تا دیده



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

بود، گفته بود: «من چی پس؟!»

سعید خندیده بود. «بیاین انتخاب کنین. براتون بخرم.»

چه ذوقی کرده بودند آن روز و چه سرنوشت تلخی داشت النگوی چوبی لیلا. بعد از آن اتفاق‌ها، جوری گم‌و‌گورش کرده بود که انگار از اول دست هیچ پیرمرد شمالی نساخته بودش...

سرحالی سعید، واگیردار بود. سر شوق‌شان آورده بود. دخترها بالا و پایین می‌رفتند و خرید می‌کردند. هرچه می‌دیدند، می‌خریدند. وقتی سرگرم امتحان کلاه‌های حصیری بودند، رو به سعید گفته بود: «سرت خوب شد؟»

سعید نگاهش کرده بود. «الان خوبم.»

لیلا لبخند زده بود. «به‌خاطر خوبی هواست. حال آدم جا میاد.»

سعید پرمهر گفته بود: «نه... از فکر دست‌پخت توئه.»

لیلا معذب شده و حرف را عوض کرده بود. «سرحال که نیستی، همه‌مون پکر می‌شیم.»

سعید لب باز کرده بود چیزی بگوید که دخترها با کلاه‌هایشان آمده بودند. بعدها لیلا فکر کرده بود که کاش سر تمام بزنگاه‌های تنهایی‌اش با سعید، دخترها چون فرشته‌های نجات، رسیده بودند؛ بلکه این‌همه رنج در این‌همه سال، حاصل نمی‌شد!

آن روز، آتش را برده بودند روی تراس ویلا. لیلا قبلش گفته بود: «بارونش نمه، کاش می‌رفتیم لب دریا.»

سعید کنار گوشش گفته بود: «اراده کنی، رفتیم.»

به رویش لبخند زده و رو به امیر گفته بود: «هان امیرجان؟ بریم؟»

امیر اشاره کرده بود به هوا. «الان نمه عزیزم، یه‌کم دیگه تند



می‌شه، نمی‌شه بشینیم.»

شانه بالا داده بود. «خیلی خوب، پس برید تو تراس.»
سعید کمکش کرده و کاسه‌ها را پر کرده بود. امیر گفته بود: «برای
من نکش.»

سعید پرسیده بود: «چرا؟!»
و با خنده گفته بود: «درسته زحمت نکشیدی، ولی ما از آش‌مون
بهت می‌دیم.»
آتوسا خندیده بود. «نه بابا، نخود و لوبیاش چون خیس نخورده،
نمی‌خوره.»

سعید با چشم گرد گفته بود: «از آش لیلایز، چطور می‌گذری؟!»
امیر دست لیلا را گرفته و نوازش کرده بود. «بعداً برام می‌پزه.»
با مهر زل زده بود به صورتش و فکر کرده بود که یک لبخند امیر،
به تمام سخت بودن‌هایش می‌ارزد.
سعید لب برچید: «فخر فروش!»

لیلا قاشقی به سمتش گرفته بود. «همین یه قاشق.»
امیر قاشق را گرفته و به دهان برده بود؛ آن روز حس کرده بود که
سعید نگاه از دو نفره‌هایشان با امیر می‌گیرد، فکر کرده بود
خیال‌ست... اما خیال نبود.



فردای آن روز، پدر سعید زنگ زده بود که بگوید عازم تهران هستند و سعید اگر می‌خواهد با دوستانش برود ویلای خودشان. تلفن را که گذاشته بود، رو به امیر پرسیده بود: «بریم یا بمونیم؟» امیر گفته بود: «هرجور میلته.»

سعید رو به دخترها کرده بود. «سخت‌تون نیست باروبندیل جمع کنین بریم ویلای ما؟ به نظرم می‌ارزه، ویلامون لب آبه... دیگه کامل می‌چسبیم به دریا. هان؟ چطوره؟» تا وسایل را جمع کنند و بروند، غروب شده بود. ویلای پدر سعید همانی بود که آن شب، عروسی خواهرش در آنجا برگزار شده بود؛ ولی آن شب در شلوغی و مهمانی، کسی متوجه آن‌همه زیبایی نشده بود. سعید وقتی همه را محو تماشا دید، گفته بود: «الان که داره شب می‌شه، صبح بیاین ببینین چه غوغاییه.» و ساک‌ها را با امیر به داخل برده بودند.

برای شام، مردها بساط منقل و جوجه‌کباب راه انداخته بودند و دخترها نشسته بودند به حرف زدن. لیلا با تمام وجود سعی داشت احساسات ضدونقیض این چند روزه را نادیده بگیرد و تا حدودی موفق بود. توجیهش این بود که این چند روز، زیادی به بودن و مهربانی سعید عادت کرده و همان حس مالکیتی که نسبت به رضا دارد را نسبت به سعید هم پیدا کرده؛ و با همین توجیه‌ها بود که کمی آرام می‌گرفت.

امیر هم آن شب به‌شدت مهربان شده بود. مثل شب‌های خانه‌ی خودشان. اصولاً اخلاقش طوری بود که در جمع به‌شدت رعایت می‌کرد. حتی گاهی دست لیلا را هم نمی‌گرفت. وقتی لیلا اعتراض می‌کرد، می‌گفت: «من اهل این لوس‌بازیا نیستم لیلا. خوشم



نمیاد تو جمع هی ادای عاشقا رو دربیارم. هرچیز حریم و جایگاهی داره.»

چقدر آن روزها لیلا از افکار امیر دور بود. از وقتی شمال آمده بودند، امیر کمی بی‌پرده‌تر عمل می‌کرد. انگار می‌خواست هرچیز شده اولین سفرشان به کام لیلا خوش بیاید و خاطره‌اش ماندگار شود؛ که چه خاطره‌ای شده بود و چه ماندگاری!

آن شب سر شام هم همین‌طور بود. هی گفته و خندیده و شام خورده بودند. امیر هم هی جوجه در ظرف لیلا گذاشته و هی دوغ ریخته بود در لیوانش و هی...

بعد از شام، سعید رو به امیر گفته بود: «امیر، یه سیگار بده.» لیلا نگاهشان کرده بود، از امیر به سعید و از سعید به امیر. امیر دستانش را پاک کرده و گفته بود: «سیگار ندارم... دارم می‌ذارمش کنار.»

دست سعید در هوا ماند. «جداً؟!»

امیر شانه بالا داده بود. «آره، بوش لیلا رو اذیت می‌کرد.» حتی روزی که لیلا را در تابوتش بگذارند هم، هیچ‌وقت هیچ‌وقت هیچ‌وقت، آن نگاه عجیب سعید را که روی صورتش نشسته بود، فراموش نمی‌کرد. نگاهی خیس، درخشان و غمگین... میز شام بدون حضور سعید جمع شده بود. آتوسا پرسیده بود: «کجا رفت با ماشین؟»

سعید را می‌گفت. امیر یخی داخل لیوان نوشابه‌اش انداخته بود. «رفت سیگار بگیره.»

لیلا کنارش نشسته بود. «نمی‌دونستم می‌کشه.»
— نمی‌کشه... مگر وقتی که بزنه به سرش.



آخرین روز زمستان

لیلا پرسیده بود: «الان زده به سرش یعنی؟!»

امیر سری تکان داده بود. «نمی‌دونم... فکر کنم پدرش چیزی بهش گفته.»

صدای به هم خوردن درهای گاراژ ویلا آمد و نور ماشین، حیاط ویلا و دریا را روشن کرد. آتوسا گفت: «او‌مد.»

و بعد هم رو به لاله کرده بود. «بریم یه زنگ به خونه‌هامون بزنیم. خیلی دلم تنگ شده.»

و رفته بودند طبقه‌ی بالا. امیر از جا بلند شده و رو به پنجره‌های مشرف به حیاط و دریا ایستاده بود. لیلا هم رفته و کنارش جای گرفته بود. در روشنایی چراغ‌های حیاط، سعیدی ایستاده بود که هیچ شباهتی به سعیدی که لیلا می‌شناخت، نداشت.

به امیر گفته بود: «برو باهاش حرف بزن.»

امیر سر تکان داده بود که نه.

پرسیده بود: «چرا؟!»

— اگه می‌خواست، تا حالا بهم گفته بود چی شده.

آمده بود نوک زبانش که بگوید: «من پرسم؟» که نگفته بود.

صدای امیر را شنید. «سعید خیلی تنه‌است.»

و سکوت کرده و بعد نگاهی به صورت لیلا انداخته بود. «برو ببین چشه... شاید موضوعی باشه که به یه زن راحت‌تر بتونه بگه.»

و دوباره زل زده بود به سیمای درمانده‌ی سعید.

صدای سنگ‌فرش‌های حیاط، هنوز هم توی گوشش بود. حتی زیادی که غرق آن روزها می‌شد، تعداد قدم‌های مانده تا سعید هم انگار شمردنی بود.

سعید از صدای پایش برگشته بود، با چشمانی که حتی در تاریک



و روشن حیاط، سرخ بود، سرخی که جان لیلا را میسوزاند. کنارش که ایستاد، سعید سیگارش را زیر پایش انداخته و با دست، دودش را در هوا پس زده بود. «چرا اومدی بیرون؟ سردت می‌شه.» نگاهش کرده و شال ابریشمی‌اش را دورش محکم کرده بود. «نه... خوبه هوا.»

بعد پرسیده بود: «چی کار می‌کردی؟» سعید برگشته و به پشت سرش نگاه کرده بود؛ لیلا هم. امیر دستی از پشت شیشه تکان داده و پرده را انداخته بود. پرسیده بود: «امیر ناراحت نشه اومدی.» سر تکان داده بود: «نه... خودش گفت بیام، نگرانته.» سعید تلخ خندیده بود. «پس به‌خاطر من نیومدی، اومدی که امیر رو از نگرانی دربیاری.»

لیلا رنجیده گفت: «معلومه که نه. خودمم نگرانتم. ولی...» سرش را روی شانه کج کرده بود. «نمی‌دونستم دوست داری خلوت رو به‌هم بزنی یا نه.»

سعید نگاهش کرده بود. «تو هیچ‌وقت خلوت رو به‌هم نمی‌زنی.» هر دو به دریا زل زده بودند که لیلا با تردید گفته بود: «امیر فکر می‌کنه پدرت یه چیزی گفته که تو رفتی تو لک؛ اما...» نگاهش را از دریا گرفته و دوخته بود به سعید. «سعید، تو یه چیزی می‌خواستی اون روز بهم بگی. من فکر می‌کنم از اون روز، پرتو خواست. پرتی خواست ربطی داره به حرف نگفته‌ت؟» سعید دستش را بالا برده و ماه را نشان داد. بی‌ربط به حرف لیلا، گفته بود: «ماه رو ببین؛ امشب از قشنگی غوغاست.» بعد نگاهی به صورت لیلا انداخته بود. «مثل تو...»



آخرین روز زمستان

و بعد زمزمه کرده بود: «به جای سرزنش من، به او نگاه کنید. دلیل سربه هوا بودن زمین، ماه است.»

لرزیده بود. «عاشق شدی؟!»

صدایش بیشتر شبیه نجوایی بود که لابه لای صدای موج ها گم شده بود. فکر کرده بود: «نشنید؟!»

اما شنیده بود. بی حرف نگاهش کرده و زل زده بود به دریا. بادی که می وزید، آرام موهایشان را موج می داد.

دریا هم آرام آرام می جنبید و به ساحل می رسید و پا پس می کشید. لایلا با غمی که سعی داشت نهانش کند، گفته بود: «پس عاشق شدی!»

صدایش لرزیده بود، شک نداشت. پرسیده بود: «عاشق کی؟» و از ذهنش گذشته بود: «امیر که اینجا نیست تا بگوید مسائل خصوصی دیگران و...»

اصرار کرده بود. «نمی گی؟!»

سعید زل زده بود به شب. «نپرس لایلا.»
— چرا؟! —

— گفتنی نیست.

دلخور شده بود. «فکر می کردم دوستیم.»

سعید خیره به دریا، سر تکان داده بود. «هستیم.»
— پس... —

چشم از شب دریا نمی گرفت. «گیر افتادم... بدجور... کاش به این سفر نمی اومدیم.»

و نگاه کرده بود به لایلا... خیره در چشم های لایلا... خیرگی که دل سنگ را آب می کرد.



زندگی‌اش از آن شب، تقسیم شده بود به دو زمان؛ لیلای قبل از آن شب و لیلای بعدازآن شب. در تاریکی اتاق‌خوابش در ویلای پدر سعید، وسط رامسر نشسته بود و زل زده بود به دیوار، سعید نه در لفافه که رک‌وراست گفته بود، عاشقش شده! و دنیایش زیر آوار این کلمه تا همین امروز له شده بود.

نگاهی به امیر کرده بود؛ مرد آرام و پرجذبه‌اش. اولین مرد خانه‌ی دلش و حالا، سعید... مثل تمام این مدت، مقایسه‌شان کرده بود. سعید شوخ و بذله‌گو یا امیر جدی و ساکت؟!

روی ابروهای مشکی امیر دست کشیده بود و آه... بعدازآن، زندگی‌اش خلاصه شده بود در آه...

سعید گفته بود دوستش دارد و نمی‌داند از کی، نمی‌داند و به امیر، به شوهرش، حسادت می‌کند. وقتی که سر می‌گذارد روی شانه‌ی لیلا، وقتی دست می‌کشد لای موهای لیلا، وقتی به‌خاطر لیلا سیگار نمی‌کشد، وقتی رقص لیلا در پیراهن صورتی‌اش برای اوست؛ برایش گفته بود که حسادت می‌کند به مردی که لیلا تمام‌کمال برای اوست و لاغیر... همه‌ی دلش را دل زده بود و بعد گفته بود که... می‌رود! پایش به تهران نرسیده، برای همیشه می‌رود و لیلا... آه امان از زبان لیلا که گفته بود: «نرو!»

نرو یعنی، من هم دوستت دارم، نرو یعنی، دور نشو، دلتنگ می‌شوم، نرو یعنی...

دست روی سرش گذاشته و شقیقه‌هایش را فشرده بود. باید کاری می‌کرد. در تاریکی اتاق قدم زده و از سرش گذشته بود: «یعنی دارم خیانت می‌کنم؟!» نه... هنوز هم امیر را دوست داشت. فکر



نداشتن امیر، مسموم‌ترین و زهرآلودترین فکر عالم بود؛ ولی سعید، سعید درمانده‌ی لب ساحل...
دلش می‌خواست همان لحظه، امیر را صدا کند. صدا کند و بگوید که...

مگر حرفی هم برای گفتن داشت؟! بگوید که امشب فهمیده سعید عاشقش شده؟! که وقتی حرفش را زده، لیلا نشسته و گوش کرده و آخر سر، وقتی گفته می‌رود تا یادش برود لیلا را، گفته نه... گفته نرو... مگر قابل گفتن بود این حرفا اصلاً؟!

تمام دستانش می‌لرزید. حالت تهوع و دل‌آشوبه داشت. با خودش گفته بود: «به درک که دوستم داره... مشکل خودش.»

اما این فقط مشکل سعید نبود، دردآور بود؛ ولی حقیقت داشت. نگاهی به ساعت اتاق کرده بود. بیشتر از یک ساعت بود که داشت دور خودش می‌گشت. باید کاری می‌کرد. از پنجره‌ی مشرف به ساحل، نگاهی انداخته و سعید را آنجا ندیده بود.

بلند شده و پاورچین بیرون رفته بود. سعید کنار شومینه نشسته بود و داشت زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. از آن فاصله نمی‌شنید چه می‌خواند. مانده بود چه کند. باید تکلیف یکسره می‌شد. به سمتش رفته و پشت سرش با فاصله ایستاده بود. زمزمه‌ی سعید در گوشش نشسته بود. هنوز هم سوز صدای سعید یادش بود.

— ای در دلم نشسته، از تو کجا گریزم؟!

ای عهد من شکسته، از تو کجا گریزم؟!

صدایش زده بود. آن قدر آرام که بعید می‌دانست شنیده باشد؛ اما... شنیده و برگشته بود سمت لیلا. «جانم!»

دلش آشوب‌تر شده بود. «نگو جانم... به من نگو جانم.»



سعید سر تکان داد. «باشه... معذرت می‌خوام.»

نزدیک‌تر رفته بود. «سعید... یه راه بیشتر نداریم.»

سعید هم آمده و روبه‌رویش ایستاده بود. «چه راهی؟ هرچی تو بگی، قبوله.»

قلبش مچاله شده بود. کسی انگار قلبش را فشرده بود. می‌توانست برای آن‌همه رنگ و درخشندگی غم‌آلود چشمان سعید،

جان بدهد؛ اما چه جانی؟! مگر دیگر جانی هم مانده بود؟!!

آب دهانش را قورت داده و اشکی که با تمام قدرت سعی داشت زیر پلک‌هایش نگه دارد را پس زده بود. «اینکه... اینکه بری...

برای همیشه... بمونی فقط بیشتر می‌سوزیم.»

این را گفته و قدمی به عقب گذاشته و برگشته بود که برود. تاب نگاه سعید را نداشت. قدمی که برداشت، صدای سعید متوقفش

کرده بود. «هر دومون می‌سوزیم؟»

برگشته و فقط نگاهش کرده بود. نگاهش پر از حرف بود و سعید خوانده بود از چشم‌هایش، درد لیلا... درد بزرگ‌تری بود.

سعید نزدیکش شده و چشم‌درچشمش دوخته بود. «می‌رم... برسیم تهران، با اولین پرواز می‌رم... به‌خاطر زندگی تو هم که شده

می‌رم... خوبه؟»

لیلا سر تکان داد و اشک سمج پشت پلکش راه گرفته بود. سر تکان داده و فکر کرده بود: «خوب است؟! واقعاً خوب بود؟! رفتن

سعید، درد داشت، نداشت؟!»

با قدم‌هایی آرام، دوباره به اتاق مشترکش با امیر برگشته بود. به در تکیه داده بود. حالش بد نبود، مزخرف بود، کجای دنیا ابراز عشق،

توانسته بود کسی را این‌طور از پا درآورد؟! این‌طور آشوب کند؟!!



این‌طور مثل لیلا. بعدها فکر کرده بود اگر آن شب امیر نگفته بود که برود پیش سعید، اگر خودش قبول نکرده بود که برود، اگر اصرار نکرده بود که سعید با او درددل کند... و هزار اگر دیگر، شاید این اتفاق‌ها هرگز نمی‌افتاد. شاید اگر سعید بی‌حرف و بی‌گفتن راز دلش می‌رفت، لیلا هم کم‌کم فراموشش می‌کرد و هیچ‌وقت این‌همه قهر فاصله‌انداز زندگی‌اش نمی‌شد...

آن شب، آن‌قدر کنار امیر در جایش غلت زده بود که امیر را بیدار کرده بود. چشم گردانده و نگاهش که به لیلا افتاده بود، پرسیده بود: «لیلا، بیداری عزیزم؟»

لیلا نگاهش کرده بود. چه می‌گفت؟! ته‌مانده‌ی بغض نباریده‌اش را قورت داده بود. «کابوس دیدم.»

دروغ بود؟! نه؛ کابوس دیده بود، نه در خواب، در بیداری، در هوشیاری کامل، کابوس رو در رویی با خودش و احساس ممنوعه‌اش... امیر هوشیار شده بود. «گریه کردی؟»

تنش لرز داشت. «از ترس.»

امیر بغلش کرده بود. «چرا بیدارم نکردی؟»

دلش از مهر امیر آتش می‌گرفت. امیر سرش را بوسیده بود. «تا من پیشتم، از هیچی نترس... باشه؟» آرام گفته بود: «باشه.»

و در دل از امیر ترسیده بود. از اینکه روزی مبادا خبردار شود... فکرش هم کابوس مطلق بود.

فردای آن شب کذایی، میان خواب‌وبیداری، صدایی در سرش پیچیده بود. هوشیارتر که شده بود، صدای خواننده را تشخیص



داده بود. کسی با صدای بلند، معین گوش می داد.

— صبحت به خیر عزیزم... با آنکه گفته بودی... دیشب خدانگهدار...
دلش می خواست داد بزند: «یکی اون لعنتی رو ساکت کنه.» با
خودش گفته بود: «حتماً کار سعیده.»

از جایش بلند شده بود. امیر کنارش نبود و صدای آب، یعنی حمام
بود. بلند شد و لباسش را عوض کرده و بدون آنکه منتظر امیر
شود، از اتاق بیرون رفته بود. هیچ کس در حال نبود. صدا زده بود:
«دختر؟ بالاین؟»

صدای خنده شان از حیاط آمده بود. رفته و کنار پنجره های مشرف
به حیاط ایستاده و پرده را کنار زده بود. دخترها لب آب ایستاده و
از چیزی ریسه رفته بودند. فکر کرده بود. «خوش به حال شان...»
همان لحظه در باز شد و سعید آمده بود داخل، نامرتب و ژولیده،
پتویی هم روی شانه هایش بود. لیلا را که دید، سلام کرد. لیلا
نزدیکش شده بود. «سلام.»

صدای موسیقی که لیلا را بیدار کرده بود، قطع شد. سعید گفته بود:
«بالاخره خاموش کردن.»

نگاهش کرده بود. «فکر کردم کار توئه.»

سعید هم زل زده بود به لیلا. «کار من نبود، حرف دل من بود.»
لیلا سرش را تکان داده بود. «بس کن سعید، داره حالم از
خودمون به هم می خوره.»

سعید نگاهش کرده بود. «چرا؟! مگه عشق جرمه؟! فقط عاشق
همیم، این گناهه?!»

لیلا با حرص گفته بود: «اگه معشوقه ت شوهر داشته باشه، آره.»
صدای خنده ی دخترها از بیرون آمده بود. نفس با حرصی کشیده



و از سعید فاصله گرفته و به سمت آشپزخانه رفته بود. دخترها داخل شده و با شعف سلام کرده بودند. لیلا هم زورکی لبخند زده بود. «سلام... بیاین صبحانه.»

آتوسا کنارش رفته بود: «ما خوردیم. تو بشین ما برات بیاریم... امیر کو؟»

لیلا پشت میز نشسته بود. «میاد الان.»

آتوسا رو به سعید کرده بود. «تو هم بیا بشین.»

سعید به سمت راهپله‌ها رفته بود. «من الان نمی‌خورم، می‌رم بالا دوش بگیرم.»

و از کنارشان رد شده بود. دل لیلا لرزیده بود.

قبل از ناهار، سعید گفته بود که کاری تهران دارد و باید برگردد. امیر هم گفته بود که باهم آمدیم و باهم، هم برمی‌گردیم و رو به دخترها گفته بود: «برین جمع‌وجور کنید، بعد ناهار راه بیفتیم.» از تصمیم امیر، همه استقبال کرده بودند. چهار روز گردش و تفریح، برای همه‌شان کافی بود. مخصوصاً لاله و آتوسا که دلتنگ خانه هم بودند.

قبل از حرکت، امیر ازش پرسیده بود: «دیشب نگفت چه‌شه؟»

دستش روی زیپ چمدان خشک شده بود. «کی؟»

امیر نگاه از پنجره گرفته بود. «سعید دیگه... خیلی تو خودش. از وقتی گفته بریم تهران تا الان، هی می‌ره تو حیاط سیگار می‌کشه میاد.»

لیلا نگاه از امیر گرفته بود. «نه... درست حرف نزد، یعنی انگار مشکلی با پدرش داره. نمی‌دونم من کنجکاوی نکردم.»



و نفسی کشیده و در دلش لعنتی بود که نثار خودش و کنجکاوی اش کرده بود.

بعد از ناهار، حرکت کرده بودند. سعید جلو نشسته بود و لیلا پیش دخترها. بعد از کمربندی شهر، ترافیک سنگینی در جاده بود. راهی که موقع آمدن نیم ساعته آمده بودند، بعد از دو ساعت، تازه طی شده بود.

لاله به شوخی گفته بود: «وای فکر کن بعد از اینکه پنج کیلومترو دو ساعته اومدی، تازه یادت بیفته چیزی جا گذاشتی.»
آتوسا خندیده بود. «وای نگو... سق سیاه.»

چند ثانیه سکوت شده و بعد امیر گفته بود: «لیلا، عزیزم، مدارک ماشینو آماده کن. نزدیک پلیس راهیم.»

لیلا گیج نگاهش کرده بود. «داده بودی به من؟»
امیر سری به تأیید تکان داده بود. لیلا صاف نشسته و کیفش را زیرورو کرده بود. «مطمئنی؟!»

امیر اخم کرده بود. «بله... وقتی داشتی چمدونا رو می‌بستی، دادم بهت و گفتم بذار تو کیف، دم دست باشه.»

لیلا یادش آمده بود همان موقعی که امیر از سعید و شب قبل پرسیده بود، آن قدر دلهره به جاناش افتاده بود که حواس برایش نمانده بود. هینی کشید. «وای... رو میز کنار تخت جا گذاشتم.»

آتوسا و لاله هم‌زمان وای بلندی گفته بودند.
امیر چنان با غضب از آینه نگاهش کرده بود که لیلا ترسیده بود.
«چی؟!»

سعید برگشته بود عقب. «مطمئنی؟ کیفتو خوب بگرد.»
لیلا کیف بازش را سمت سعید گرفته بود. «نیست، ببین.»



امیر با غیظ درحالی که سعی داشت صدایش بالا نرود، گفته بود:
«یعنی چی نیست؟! خوب بگرد ببینم.»
سعید زده بود روی شانه‌ی امیر. «حالا بزن کنار... یه جا وایسا...
الان می‌رسیم پلیس‌راه.»

آتوسا نگران پرسیده بود: «مگه می‌بینن؟»
سعید زیر لب گفته بود: «ممکنه بخوان.»
امیر رو به آتوسا گفته بود: «اصلاً نخوان، نباید پیدا بشه؟!»
آتوسا فقط سر تکان داده بود.

سعید دوباره رو به امیر کرده بود. «خیلی خوب، بزن کنار دیگه.»
هرچه کیف‌هایشان را گشته بودند، نبود. هرچند که لیلا از اول هم
می‌دانست جا گذاشته است؛ ولی به‌خاطر آرام کردن امیر که انبار
باروت بود، چند باری کیفش را زیرورو کرده بود.
و آخر، سر بلند کرده بود که نیست.

و آن نیست آرامی که لیلا گفته بود، کبریتی شده بود به انبار باروت
امیر. برگشته بود سمت لیلا. خوب می‌فهمید تمام تلاشش را
می‌کند تا آرام باشد. با صدای بلندی که از امیر بعید بود، گفته بود:
«الان به‌خاطر سهل‌انگاری شما سرکارخانوم، باید یه مسیری که دو
ساعت تو ترافیکش بودیم رو برگردیم... می‌فهمی؟!»

لیلا چشمانش را بسته و روی برگردانده بود. بی‌حوصله‌تر از آن بود
که تحمل رفتارهای امیر را داشته باشد. امیر داد زده بود: «با تو
دارم حرف می‌زنم.»

لیلا نگاهش کرده بود. «حق با تونه... معذرت می‌خوام.»
امیر با حرص گفته بود: «همین؟!»

خواسته بود بحث را تمام کند. «باز خدا رو شکر اینجا فهمیدیم.»



امیر از کوره دررفته و صدایش دوباره بالا رفته بود. «خیلی جالبه واقعاً... واقعاً روت می‌شه اینو بگی؟!»

رو به سعید کرده بود. «دور برگردون خیلی جلوتره؟»

سعید با صدای گرفته گفته بود: «نه... یه دویست متری می‌شه.»

امیر باز از آینه نگاهش کرده بود. «دویست متر می‌دونی لیلا خانوم با این ترافیک یعنی چی؟! آره؟! می‌دونی؟! یعنی کم کم، نیم

ساعت. به‌خاطر یه سهل‌انگاری جناب‌عالی.»

لیلا وسط حرفش پریده بود. «باشه امیرجان... حالا بعداً حرف می‌زنیم.»

امیر داد زده بود: «بعداً؟! چهار نفر علاف سهل‌انگاری و بی‌نظمی تو شدن، واقعاً که...»

لیلا با بغضی آشکار گفته بود: «ببخشید... از همه‌تون معذرت می‌خوام... خوبه امیر؟!»

و همان لحظه سعید از کوره دررفته بود. حالتی که حتی امیر هم در او ندیده بود. رو به امیر داد زده بود: «بسه دیگه، بس کن امیر! به چه حقی این‌جوری باهاش حرف می‌زنی؟! هی می‌گه ببخشید، تو باز غر می‌زنی، خون که نریخته، یه مدارک آشغالی رو جا گذاشته. حالا می‌گی چی‌کار کنه؟! نمی‌خواد شما هم زحمت بکشی تو این ترافیک عجیب‌وغریب و بی‌انتها تشریف ببری ویلا، من خودم می‌رم میارم...»

و در ماشین را باز کرده بود. امیر بازویش را گرفته بود: «بشین ببینم... تو به چه حقی دخالت می‌کنی؟!»

سعید باز داد زده بود: «وقتی جلوی ما سرش عربده می‌کشی، به من حق دخالت می‌دی. این چه مدل دوست داشتنه؟! مرد هم



این قدر عنق؟! آه.»

و پیاده شده و به آنی از لابه‌لای ماشین‌ها رد شده و به لاین مقابل رفته بود. خدا را شکر مسیر برگشت خلوت بود و سعید برای اولین ماشینی که دست تکان داده بود، ایستاده و رفته بود.

امیر باز از آینه نگاهی پرخشم به لیلا کرده و پیاده شده و در ماشین را محکم کوبیده بود.

لاله دست گذاشته بود روی شانهاش و آتوسا گفته بود: «عیبی نداره مهربونم... ولش کن... کلافه‌ی ترافیک بود.»

لیلا هم از ماشین پیاده شده بود. طاقت نگاه‌های ترحم‌آمیز آن دو را نداشت. امیر از ماشین کمی دورتر ایستاده بود. لیلا نگاهی که کرده بود. تا به آن روز، چنین رفتاری از امیر ندیده بود. اصولاً که کمی خودرأی و مستبد بود، ولی این‌طور جلوی دیگران، هیچ‌وقت برخورد بدی نکرده بود. از ذهنش گذشته بود: «نکنه چیزی شنیده دیشب!»

و دلش شور افتاده بود؛ اما محال بود، آن‌هم وقتی تمام دیشب را در آغوش امیر به صبح رسانده بود، اما صبح چه؟! وقتی وسط‌ها ل ویلا با سعید حرف می‌زد... نه ممکن نبود. به خودش آرامش داده بود. «امیر اون موقع حمام بود، ماهم آروم حرف می‌زدیم.» ولی ترس به جانش افتاده بود.

بیست دقیقه بعد، سعید رسیده بود. راه برگشت را سرایدار ویلا با موتور آورده بودش. از موتور پیاده شده و نگاهی به سمت لیلا انداخته و بعد به طرف امیر رفته بود. لیلا صدایشان را نمی‌شنید، ولی دیده بود که مدارک را به امیر داده و دستی به بازویش زده و چیزی گفته بود. امیر هم روی شانهاش زده و باهم به سمت



ماشین آمده بودند. لیلا کمی دورتر، روی تکه سنگی نشسته بود و امیر بدون اینکه نگاهش کند، سوار شده بود. سعید نزدیک ماشین ایستاده و نگاهی بهش کرده بود. «پاشو بریم.»

لیلا هنوز بغض داشت. بلند شده و مانتویش را تکانده بود. دلش پر بود از همه چیز، ولی حالا وقت لج کردن نبود. به ماشین که نزدیک شده بود، سعید گفته بود: «تو جلو بشین.»

با غیظ گفته بود: «محاله.»

و در عقب را باز کرده و کنار آتوسا نشسته بود. باقی راه در سکوت و سنگینی گذشته بود. لیلا سرش را تکیه داده به شیشه و به بیرون زل زده بود. صدای معین از ضبط ماشین پخش می شد. لیلا زمزمه می کرد و اشکش را پس می زد. غم دیشب کم بود، تلخی امیر هم اضافه شده بود و دلهره‌ی اینکه نکند چیزی شنیده باشد. آرام زمزمه می کرد: «بهت گفتم منو عاشق نکن... دیوونه می شم... منو از خونه آواره نکن... بی خونه می شم.»

آتوسا گفته بود: «ای بابا، همه ش معین... از صبح داریم معین گوش می دیم، سعید! یه چیز دیگه بذار.»
دست سعید نزدیک ضبط شده بود که لیلا و امیر همزمان گفته بودند: «نه.»

امیر از آینه به لیلا نگاه کرده بود و سعید دستش را پس کشیده بود. لاله که پشت سر سعید نشسته بود، دولا شده و پچ پچی در گوش سعید کرده بود. سعید جواب داده بود: «حالا نه.»

و دوباره سکوت در ماشین جا باز کرده بود. دو ساعت بعد، امیر ماشین را نگه داشته بود. لیلا چشم باز کرده بود. تا چشم کار می کرد، مه بود و جنگل. امیر گفته بود: «پیاده شین یه چرخی



بزنیم.»

لاله آخ جونی گفته و در را باز کرده بود. «آخیش... استخونام خرد شد.»

همه پیاده شدند، جز لیلا. دلش نمی‌خواست پیاده شود. بیشتر از اینکه ناراحت باشد، دل‌شوره داشت.

صدای تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین، نگاهش را گرفته بود. امیر بود. «پیاده شو.»

دوباره چشمانش را بست. دوباره امیر تقه‌ای به شیشه زده بود. توجهی نکرده بود. صدای باز شدن در ماشین را شنیده بود. چشم باز کرده بود. امیر بود. روی برگردانده بود.

امیر تلخ گفته بود: «خیلی جالبه رفتارت! به‌جای اینکه شرمنده باشی...»

و پوف کلافه‌ای کشیده بود. «پیاده شو... مسخره‌بازی‌هاتو بذار برای خونه.»

و دستش سمت دستگیره رفته بود. «برم پایین، چه بیای و چه نیای، دیگه نمیام دنبالت.»

و پیاده شده و در را کوبیده بود به هم. با خودش گفته بود: «اینم از ناز کشیدنش.» و اشک‌هایش قطره‌قطره ریخته بود روی صورتش.

چند لحظه بعد، سعید آمده بود. در جلو را باز کرده و دولا شده بود. «لیلاجان، خانمی!»

تیز نگاهش کرده بود. سعید دستش را بالا گرفته بود. «خیلی خوب خیلی خوب، لیلاخانوم، سر جدت، امیر رو سر قوز ننداز.»
راست می‌گفت. امیر بود و قوز بداخمی‌اش. در را باز کرده و پیاده



شده بود. سعید از فرصت استفاده کرده و پرسیده بود: «ازم ناراحتی؟»

رنگ سعید پریده بود. نگاه از چشمانش گرفته بود. «نه.»
نمی‌خواست از ترس‌هایش با سعید حرف بزند. آرام به سمت جمع رفته بود. همه زیر آلاچیق نشسته بودند. آتوسا، کنار امیر، برایش جا باز کرده بود. نرفته بود و همان جا کنار لاله نشسته بود. آتوسا رو به لاله کرده بود. «بیا یه گشتی بزنیم.»
نیم‌خیز که شده بودند، امیر گفته بود: «بشینین... اینجا پر از آدم ناحسابیه.»

آتوسا به سعید نگاه کرده بود. «تو هم بیا.»
می‌خواست تنهایشان بگذارد که آشتی کنند. سعید رو به امیر کرده بود. «منم می‌رم باهاشون.»
لیلا هم بلند شده بود. دلش نمی‌خواست با امیر تنها باشد. «منم میام.»

لاله نشانده بودش و زیرزیرکی گفته بود: «بیخود!»
و رفته بودند. امیر صدا زده بود: «سعید!»
سعید برگشته و نگاهش کرده بود و امیر با اشاره گفته بود: «سیگار...»
و سعید گفته بود: «باشه.»

لیلا پوزخندی زده و سر تکان داده بود.
همه که رفته بودند، سنگینی نگاه امیر را روی خودش احساس کرده بود. سرش را که بلند کرده بود، امیر به کنارش اشاره کرده بود؛ یعنی بیا اینجا بشین.

نرفته بود. قلبش شکسته بود. این بار امیر صدایش زده بود، نه با



@DONYATEMAMNOE

مهر، نه با قهر. «لیلا!»

نتوانسته بود نگاهش نکند و چشم که به صورتش دوخته بود، امیر لبخند زده بود. «بیا اینجا پیش من.»

دیگر تاب نیاورده و بلند شده و کنارش نشسته بود. امیر سر خم کرده و شانهاش را بوسیده بود. «بگم چایی بیارن برات؟»
سر تکان داد که نه. امیر اشاره‌ای به پیشخدمت آنجا کرده بود. «یه چایی لطفاً.»

لب باز کرده بود. «تو که کار خودتو می‌کنی، چرا می‌پرسی؟!»
صدایش از گریه گرفته بود.

امیر لبخندی زده بود. «چون می‌دونم ناز می‌کنی، وگرنه تو این هوا مگه می‌شه از چایی گذشت.»

لیلا بغض کرده بود باز. «چقدرم تو نازمو می‌خری!»

و قطره اشکی از چشمش ریخته بود. امیر سرش را بغل کرده بود.
«خیلی خوب دیگه، منم اعصابم خرد بود. فراموشش کن.»
و استکان چای خودش را به دست لیلا داده بود. «اینو بخور تا چایی‌تو بیارن.»

و بعد با لبخند گفته بود: «تو که یه چای به من ندادی پشت فرمون.»

نفس عمیقی کشیده بود. خیالش راحت شده بود که امیر چیزی نشنیده. با بغض گفته بود: «خیلی خوش‌اخلاقی، چایی هم بدم بهت؟!»

امیر دستش را حلقه کرده بود دور شانهایش و لیلا را به خودش چسبانده بود. «هر چی، تو باید به من برسی.»

لیلا سر بلند کرده بود جوابش را بدهد که از پس شانهای امیر،



آخرین روز زمستان

سعید را دیده بود که خیره خیره نگاهشان می کرد، غرق در دود
سیگار... نگاهش چیزی داشت که لیلا را لال کرده بود...



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

ده روز از بازگشتشان گذشته بود. همه به زندگی عادی برگشته بودند، جز لیلا.

سرش شده بود بازار مسگرها. هردم کسی یا خیالی از یک جهت بر فرق سرش می‌کوبید. مگر یاد آن شب، یاد سعید و حرف‌هایش از خاطرش رفتنی بود؟! انگار با حرف‌های سعید، کسی نقاب از احساس لیلا برداشته بود؛ احساسی سراپا درد. شب‌ها که امیر می‌خوابید، بیدار می‌نشست و در خنکای هوای بهار و پنجره‌ی باز اتاق‌خواب، از لابه‌لای رقص پرده‌های حریر، زل می‌زد به صورت امیر. زل می‌زد و اشک می‌ریخت. اشک می‌ریخت و با خودش حرف می‌زد. این حس از کجا آمده بود؟! از کی آمده بود؟! چطور نفهمیده بود که نگاهش به سعید رنگ عشق می‌گیرد؟! چطور ممکن بود قلب زنی این‌چنین دویاره شود؟! مگر امیر چه چیزی کم داشت؟! هیچ‌چیز... امیر تمام کمال مرد لیلا بود. یک آدم منحصر به فرد. جان و دلش با لیلا بود. کم حرف بود، ولی نگاهش تصدق‌ها رفته بود برایش. پس چرا دلش لرزیده بود؟!

سعید زیادی مهربان بود. همراه بود و رفیق. لیلا را از حفظ بود. چطور در زیربوم فکرش، جا خوش کرده بود که آن‌قدر آشنا بود به کلماتی که دل می‌برد از لیلای آن روزها؟!

تمام شهر را با لیلا قدم زده بود. بیشترین لحظات این چند ماه را با سعید خندیده بود. به سعید فکر کرده بود. با سعید شعر خوانده بود. با سعید رفته بود. با سعید آمده بود. با سعید... نه فکرهایش پایان نداشت، آن‌قدر که دلش آشوب می‌شد از درد و بغض و اضطراب و می‌پیچید به هم. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند. بزرگی و سنگینی این ماجرا، بیشتر از توانش بود. بیشتر از کشش



یک دختر نوزده - بیست ساله عذاب‌آور بود و دردناک؛ اما کدام گوشی، شنوای درد لیلا بود، بدون نگاهی پر مؤاخذه، با قضاوت و با توبیخ؟! ... لاله؟! مادرش؟! امیر؟! آتوسا؟! هیچ‌کس... هیچ‌کس را نداشت تا دل سبک کند و نگاهی رنگ توبیخ نگیرد. پس سکوت کرده بود. چاره‌ای جز سکوت نداشت.

همان روزها از زور بی‌رنگ و روی و حال خراب، مادرش پرسیده بود: «لیلا، نکنه خبریه؟ رنگ به رو نداری این چند وقته.»
گیج پرسیده بود: «خبر؟ چه خبری؟»
— چه می‌دونم مادر! نکنه حامله‌ای!

حامله بود؟! حتماً بود که این درد در تنش رشد می‌کرد و ریشه‌ی جانش را می‌کشید. مگر یک زن فقط بار بچه به شکم می‌کشد. این همه درد که بار می‌شود و دل می‌گزد و روح می‌خورد و با زن‌ها بزرگ می‌شود و... آه... آخر هم درون‌شان می‌میرد.
لب باز کرده بود. «نه مامان، آب به آب شدم بین شمال و تهران. خوب می‌شم.»

خوب می‌شد؟! خودش که باور نداشت. دیگر مسئله‌ی عشق به سعید نبود. حالا که همه‌چیز علنی بود، مگر می‌شد سعید باشد و برود و بیاید و لیلا دم نزند، دلبسته‌تر نشود، خیانت نکند؟! تمام مشکلش نرفتن سعید بود که اگر نمی‌رفت، لیلا تمام می‌شد، همین... زیر این احساس دفن می‌شد.

یکی از همان شب‌ها، امیر که آمده بود خانه، بعد از شام با خودش در کلنجر بود که حالی از سعید بپرسد یا نه. آخر هم طاقت نیاورده بود. موقع ظرف شستن، پرسیده بود: «راستی... سعید



پیداش نیست... خبر داری ازش؟»

امیر همان طور که شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین می‌کرد، گفته بود: «آره. میاد شرکت، می‌ره... البته دو سه روزی رفته بود

شهرستان، پیش خاله‌ش. آخه داره کاراشو می‌کنه برگرده.»

لیوانی از دستش لیز خورده و توی سینک افتاده بود. امیر سر برگردانده بود. «چی شد؟»

گیج گفته بود: «افتاد از دستم... چیزه... لیوان افتاد.»

امیر دوباره خیره شده بود به تلویزیون. «تو می‌دونستی؟»

لیلا ترسیده پرسید. «چی رو؟»

— که می‌خواد بره دیگه.

دستپاچه شده بود. «خب... از اول نیومده بود که بمونه.»

— آره؛ ولی یه کم به رفتن شل شده بود. یهو باز زد به سرش.

کمی مکث کرده بود. «هرچند که اونجا براش بهتره، اینجا خیلی وقتش داره به بطالت می‌گذره.»

پس واقعاً عزم رفتن کرده بود. از ذهنش گذشته بود: «الان این یعنی خبر خوش؟!» و درمانده بود در جواب خودش. با خودش روراست بود. هنوز نرفته، دلتنگ سعید بود و این یعنی درد...

فردای همان روز، سه بعدازظهر بود. پرده‌ها را کنار زده بود. آفتاب نوزدهم فروردین، تمام سالن را پر کرده بود. روی کاناپه دراز کشیده و ساعت‌ها بود که تلاش می‌کرد تا تمرکز کند و یک صفحه از کتاب پیش رویش را بخواند. امتحاناتش معطل آشفته‌بازار ذهن لیلا نمی‌شدند. زنگ تلفن، چرت فکری‌اش را پاره کرده بود. با کرختی بلند شده و تلفن را برداشته بود. «بله!»

سکوت آن طرف خط دلش را لرزانده بود. آمده بود بگوید:



@DONYATEMAMROF

آخرین روز زمستان

«سعید!» که لب گزیده بود. شاید فرد دیگری بود. دوباره گفته بود:
«الو!»

و صدای خفیفی از مردی که لیلا مهرش را ممنوعه به دل
می کشید، شنیده بود. «سلام.»

گوشی را به گوشش چسبانده بود. «خوبی؟»

صدای سعید بغض داشت. «نه... خوب نیستم.»

وا رفته و پا سست کرده و روی صندلی نشسته بود. «چرا؟ مریض
شدی؟ چیزی شده؟»

سعید ناله کرده بود. «آره.»

آب دهانش را قورت داده بود. «مریض تو شدم لیلا. این دوری
اجباری داره می کشه منو. این درد وجدانم داره می کشه منو. روی
هیچ کدوم نمی تونم چشمامو ببندم... آخ لیلا... آخ!»

و سکوتی عجیب تلفن را پر کرده بود. لیلا صدایش زده بود:
«سعید!»

و صدای پر بغض سعید گفته بود: «جان سعید، جان دل سعید...
چرا هیچ کس شبیه تو صدام نمی زنه؟»

لیلا خواست بگوید این طور صدایش نکند، این طور حرف نزنند که
سعید پیش دستی کرده بود. «تو رو خدا لیلا... تو رو به هرچی
می پرستی، بذار الان تو حال خودم باشم. از کل تو، همین یه تلفن
سهم منه. بذار اون جور صدات کنم که آرومم می کنه، اون جور حرف
بزنم که دلم آروم می گیره.»

لیلا کوتاه آمده بود. «باشه.»

و صدای فین فینی شبیه گریه شنیده بود. «داری گریه می کنی
سعید؟»



— نه... من عادت کردم مرگ آرزو هامو ببینم... همیشه... همیشه...
دیگران به من ترجیح داده شدن. حالا هم که برگ آس زندگیمو
باید بذارم و برم؛ که اگه نرم... هیچ وقت خوشبخت نمی شی، نه تو،
نه من، نه امیر، آخ امیر... لیلا، امیر... تو چی می دونی از اینکه...
بهترین رفیقت، بهترین زندگیت، رقیبت باشه. رقیب عشقیت باشه.
کابوس این شب هام، شده اون روز کنار جاده... زیر اون آلاچیق،
وقتی بغلت کرد...

پوزخندی زده بود. «خنده داره؛ ولی من نسبت به تو، روی شوهرت
غیرت دارم. دستش که به دستت می خوره... وای... ولش کن...»
لیلا چیزی برای گفتن نداشت. گوشی را سفت چسبیده بود و فقط
گوش می کرد. سعید گفته بود: «لیلا، من تا ده روز دیگه می رم.
می خوام ببینمت... نگو نه... برای آخرین باره.»
لیلا لب باز کرده بود. «نه سعید... سختش نکن.»
— سخت تر از اینی که هست؟!!

— آره... سخت تر از این. همون خاطرات شمال برای از پا درآوردن
من بسه سعید. یه حالیم اصلاً.
سعید سماجت کرده بود. «خواهش می کنم.»

دلش لرزیده بود. چشمانش را بسته و سر چرخانده بود. چشم که
باز کرده بود، عکس دو نفره شان با امیر روی میز تلفن، چشمش را
گرفته بود. خیانت که شاخ و دم نداشت. نگاه امیر را در عکس هم
تاب نمی آورد. لب باز کرده و محکم گفته بود: «نه... نمی توانم
سعید... قرارمون فراموشیه... نه ادامه دادن... نه دامن زدن.»
— یعنی نمیای؟!!

سعی کرده بود محکم باشد. «نه... تو هم نیا... اینجا نیا...



هیچ جایی که من هستم، نیا.»

سعید حرصی شده بود. «می فهمی دلتنگی، یعنی چی؟!»
بغض لیلا شکسته بود. «تو می فهمی من شوهر دارم، یعنی چی؟!»
می فهمی ممنوعه دوستت دارم، یعنی چی؟!... می فهمی هر شب
که می خوام بخوابم، دعا می کنم خوابتو نبینم، یعنی چی؟!»
و گوشی را محکم روی تلفن کوبیده بود.

ده روز بعد، امیر گفته بود: «امشب سعید مسافره. ساعت هشت
پروازشه. حدود پنج و نیم، شش حاضر باش بریم فرودگاه. معلوم
نیست بره، دیگه کی ببینیمش.»
دلش ریخته بود. «منم باید پیام؟!»
امیر با تعجب نگاهش کرده بود. «لیلا! سعیدها... معلومه که باید
بیای.»

مکثی کرده بود. «نکنه چیزی شده، قهرین؟!»
لیلا هول شده بود. «نه بابا. قهر چی؟! فقط... همین جوری
پرسیدم.»

— آخه به اونم چند بار تعارف کردم بیاد خونه، گفت مزاحم
نمی شه... گفتم شاید از هم ناراحتین.
لیلا شانه بالا انداخته بود. «نه... امتحان دارم خب... ولی تو
بخوای، میام.»

و رفته بودند. با وسواس لباس پوشیده بود. ده بار دست برده بود
به سمت شال عنابی اش و باز دست پس کشیده بود. شال هدیه ی
سعید بود. از حراجی های شب عید خریده بودش. آن روز که باهم
بودند. آن روز که امیر وقت نداشت و سعید جور خرید هفت سین



را کشیده بود. تا شال را دیده بود که در هوای اسفند تاب می‌خورد،
گفته بود: «لیلا، چقدر ممکنه این شال به تو بیاد؟»
لیلا نگاهش را دنبال کرده بود: «چه خوشگله!»
و لحظه‌ای بعد، شال توی دستش بود. سعید گفته بود: «اینم
عیدیت. سرت کن ببینم.»
و لیلا خندیده بود. «حالا باشه بعد.»
و بعد یعنی هیچ‌وقت؟! از ذهنش گذشته بود: «اگه دیگه
نبینمش...»
و شال را بیرون کشیده و روی سرش انداخته بود. سعید را که دیده
بود، قلبش تندتند زده بود از ترس... که نکند سعید چیزی بگوید
پیش چشم امیر؛ که نگفته بود جز «راضی نبودم زحمت بکشی
لیلاجان.»
و چشمش دویده بود روی شال لیلا و بغض قورت داده بود با
لبخند.
تمام سعی‌اش را می‌کرد که مستقیم نگاه نکند به سعید. «نه بابا!
چه زحمتی! تو هم مثل برادرمی.»
و ناخودآگاه دستی به شال کشیده و چشم دوخته بود به سعید که
مانده بود شال را باور کند یا مهر خواهری لیلا را. پدر سعید که
آمده بود، امیر رفته بود به احوالپرسی.
لیلا رو به سعید کرده بود. «نمی‌اومدم، امیر شک می‌کرد.»
سعید در عالم خودش بود. «اگه می‌دونستم باهاش این‌قدر ماه
می‌شی، برات نمی‌خریدمش.»
دل لیلا هم گرفته بود. «حالا وقت این حرفا نیست... الان فقط
وقت فراموشیه... وقت رفته.»



سعید پرمهر نگاهش کرده بود. «صورتت توی این قاب، فراموش نشدنیه.»

لیلا کلافه بود. «پشیمونم نکن از اومدن.»

سعید سر تکان داده بود. «باشه، به خودم قول دادم امشب فقط نگاهت کنم. باید تو سرم ذخیره شی برای ادامه‌ی زندگی، زندگی که نه، زنده بودن، برای ادامه‌ی زنده بودنم باید تصویرت تو کلمه ذخیره شه که بشه آبم، بشه نونم، بشه غدام، لیلا، تو کی این قدر برای من مهم شدی؟ چطور من نفهمیدم؟!»
نگاهش کرده بود. «واقعاً کی؟!»

سعید بغض قورت داده بود. «می‌شه که گاهی بهت زنگ بزنم؟»
لیلا چشمش رفته بود پی امیر و دلواپس که نیاید و نشنود دل‌دل کردن‌هایشان را. با دلهره گفته بود: «معلومه که نه، داری می‌ری که منو یادت بره، تو رو یادم بره. می‌شه صدای کسی رو شنید و فراموشش کرد؟!»

سعید پوزخندی زده بود. «کاش تو هم قد من، دلت لرزیده بود... کم‌کم دارم فکر می‌کنم بهم عادت کردی تا عشق... شاید اصلاً نبینی منو، حالت بهتر شه... هان؟!»

دلش ریخته بود. واقعاً می‌شد؟! آرام گفته بود: «دعا کن همین باشه که اگه نباشه، بعدازاین چطوری زندگی کنم؟! دعا کن عادتم شده باشی.»

سعید دست‌وپا زده بود. «اگه تو بخوای، نمی‌رم... هنوز دیر نشده لیلا... شاید بشه یه کاری...»

حرفش را بریده بود. «هیچ راهی وجود نداره سعید، هیچ راهی. راهش فقط رفتنه... باید بری، بری تا بفهمم کجای زندگیم وایساده



بودی.»

آهی کشیده و ادامه داده بود: «تا نری، حالم همین برزخه.»
خنده‌ی تلخ سعید را یادش نمی‌رفت. «می‌رم عزیزم. برای ابد
می‌رم اگه تو بخوای، هر چی که تو بخوای.»
و رفته بود.

در راه بازگشت، امیر پرسیده بود: «سعید چی می‌گفت؟»
سرش را که تکیه داده بود به شیشه، با دلهره برگردانده بود سمت
امیر. «هان؟»

امیر خیره به روبه‌رو باز گفته بود: «می‌گم سعید چی می‌گفت؟»
انگار حالش خوب نبود.

صاف نشسته بود. «هیچی داشت می‌گفت که این چند وقت... این
چند وقت به تهران عادت کرده و ... رفتن براش سخته. گفت
بریم بهش سر بنزیم و اینا دیگه...»

امیر مکثی کرده بود و بعد: «سعید همینه. دو روزه به همه‌چی
عادت می‌کنه. دو هفته دیگه بهش زنگ بزنی بگی پاشو بیا ایران،
نمیاد... مگه همین هشت نه ماه پیش نبود که واسه عروسی ما
به‌زور اومد. بعد الان داره به‌زور می‌ره.»

لبخندی زده و ادامه داده بود: «الانم پاش برسه اونجا، یادش می‌ره
اینجا رو.»

لیلا فکر کرده بود: «ای کاش همین باشد. کاش یادش برود لیلا را،
کاش لیلا یادش برود سعید را... کاش برنگردد هیچ‌وقت...»
اما برگشته بود.



صدای دنیا از فکر درش آورد. «سلام مامانی، خونه‌ای؟! پس چرا هرچی زنگ زدم، باز نکردی?!»
بلند شد و کمرش را مالید. از صبح همین جا نشسته و با قلاب و نخ خاطره بافته بود.

— سلام مامان... نشنیدم دخترم. تو هم که کلید داری، اصلاً چرا زنگ می‌زنی?!

رو به دنیا که به سمت اتاقش می‌رفت، کرد. «چه خبر؟»
— هیچی... فقط خانوم مسلمی گفت فردا مهلت آخر ثبت‌نام آزمون تیزهوشانه. هرکی می‌خواد ثبت‌نام کنه. منم که نمی‌خوام، بابا هم که نیست هی زور کنه برو برو.
لیلا سرزنشگر نگاهش کرد. «بابا نیست، من که هستم. اگه قبلاً گفته باید ثبت‌نام کنی، باید بکنی.»

دنیا غری زد و به اتاقش رفت. صدایش زد. «ناهار نمی‌خوری؟»
— نه، مدرسه ساندویچ خوردم.

— هزار دفعه نگفتم آت‌و‌آشغال نخور؟!
دنیا سکوت کرد. لیلا هم پا پایش نشد. ناهار خودش را گرم می‌کرد که تلفن خانه زنگ خورد. دنیا پیش‌دستی کرد و برداشت. بشقابش را روی میز گذاشت که دنیا صدا زد: «مامان، بیا... خاله‌لاله‌ست.»

تلفن را از دنیا گرفت و گفت: «برو دست و صورتت رو بشور.»
و بعد در گوشی سلام کرد.

— سلام خواهر، چطوری؟

روی صندلی نشست. «خوبم. تو خوبی؟»

— آره... با مامان حرف می‌زدم، گفت امیر رفته دبی، آره؟



— اوهوم.

— خب تو هم پاشو بیا خونه‌ی مامان. تنها می‌شینی خونه، قوقو، فکر و خیال که چی؟!

— نه، خونه راحت‌ترم. اتفاقاً برعکس همیشه، خوشحالم که نیست. — چرا!

— دارم به زندگیم فکر می‌کنم لاله. باید ببینم بعد این‌همه سال، کجا وایسادم. خسته‌ام از این‌همه قهر، خیلی خسته‌ام. بدبختی اینجاست که هرچی فکر می‌کنم، بیشتر دلم برای خودم می‌سوزه. — واسه همین می‌گم پاشو بیا خونه‌ی مامان... من و بچه‌هام میایم. دورت شلوغ می‌شه از فکر و خیال درمیای. — نه... می‌گم که خونه راحت‌ترم. این قدر اصرار نکن.

لاله که قطع کرد، بشقاب غذایش سرد شده بود. از جا بلند شد و بشقاب را در سینک گذاشت.

سری به اتاق دنیا زد. در خواب عمیق بعد از ظهر فرو رفته بود. در را آرام بسته و به سراغ اتاق امیر رفت. دستگیره را فشار داد؛ در قفل بود. شبیه رابطه‌شان، شبیه تمام این سال‌ها...

یک روز از سفر امیر گذشته بود، ولی هیچ تماسی نگرفته بود. برعکس همیشه که به شدت دلتنگ می‌شد، این بار انگار به این تنهایی احتیاج داشت. نگاهی به ساعت کرد. یک ربع به هفت بود. دنیا را صدا زد: «دنیا! دیرت می‌شه... بجنب.»

دو تا استکان چای روی میز گذاشت. دنیا لباس پوشیده و حاضر آمد و سر میز نشست. قاشقی شکر ریخت در استکانش و لقمه‌ای دستش داد. «بدو... الان سرویست میاد.»



آخرین روز زمستان

دنیا لقمه را دست گرفت و دوید. «خداحافظ.»

تا نیمه‌ی راه رفت و بازگشت و بوسه‌ای روی گونه‌ی چپش زد.
«این از طرف خودم...»

گونه‌ی راستش را هم بوسید. «اینم از طرف بابایی.»
خندید. «بدو دیرت شد، بچه پررو.»

دنیا دستی تکان داد و دوید. از جا بلند شد تا از پنجره ببیندش.
دختری در فرم مدرسه. صورت دنیا در مقنعه‌ی سفیدش مثل ماه
می‌درخشید. قبل از اینکه از در خارج شود، برگشت و به پنجره نگاه
کرد و برای لیلا دست تکان داد. خارج که شد، در را به هم کوبید و
صدایش در سر لیلا زنگ زد. زنگی که مثل ناقوس بدشگونی،
یادآور آن روز کذایی بود. روزی که لیلا تمام سال‌های عاشقانه‌اش
را باخت. امیرش را باخت. جوانی‌اش، خنده‌هایش، روزهای
خوشش... همه را باخته بود.

حیات و این برگ‌ها، بردش به آن سال‌ها.

اواسط اردیبهشت ماه بود. خوب یادش بود حیات پر از شکوفه بود
و عطر یاس‌ها تا وسط خانه می‌آمد. سه هفته‌ای از رفتن سعید
می‌گذشت. برعکس چیزی که انتظارش را داشت، رفتن سعید
آرامش عجیبی به دلش داده بود. دلتنگش بود، خیلی زیاد هم
دلتنگش بود، ولی... تحمل دلتنگی، راحت‌تر از تحمل بار خیانت به
امیرش بود. امیری که با تمام سردی رفتارش، لیلا را عاشقانه
دوست داشت. هرچند که لیلا در آن زمان درکی از احساسات امیر
نداشت و سبک ابراز علاقه‌اش را نمی‌فهمید؛ اما آن قدر گرم آرامش
حاکم بر خانه‌اش، آرامش حاکم بر آغوش امیر بود که دلش



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

نمی‌خواست هیچ‌چیز خرابش کند. حتی سعیدی که تپش‌های جدیدی را به قلبش یاد داده بود. در این مدت، جلوی خودش را گرفته بود تا سراغی از سعید نگیرد. هرچند که خود امیر لابه‌لای حرف‌هایش، جملاتی مثل «سعید سلام رساند.» یا «سعید زنگ زد.» و این‌چیزها را می‌گفت؛ اما لایلا چیزی نمی‌پرسید. مثل یک معتکف، سخت روی توبه‌اش و قولی که به خودش داده بود، متعهد می‌ماند.

آن روز را خوب یادش بود. آخرین کلاسش، زیادی طول کشیده بود. ساعت شش عصر، خسته از راه و کلاس‌هایی که از صبح درگیرش بود، به خانه رسید. تمام راه را فکر کرده بود برای شام چه چیزی درست کند. کلید را از جیبش بیرون کشیده و در حیاط را باز کرده بود. پایش را که داخل گذاشته بود، کسی صدایش زده بود. به سمت صدا برگشته و رخ‌به‌رخ سعید شده بود. آن‌قدر دیدنش دور از ذهن بود که صدایش را نشناخته بود.

اما سعید، چه سعیدی؟! آشفته‌سعید بود. ریش‌های بلند و موهای نامرتب. نزدیکش شده بود. از ته گلایش صدای خارج شده بود شبیه سعید.

سعید سر تکان داده بود. «سلام، چطور دووم آوردم این چند وقت رو بدون ندیدن روی ماهت، همه‌کسم!»

گیج شده بود. همین‌طور جلوی در ایستاده بود. سعید گامی به طرفش برداشته بود. «بریم تو، اینجا بده جلوی در.»

مسخ شده کنار رفته و سعید داخل شده بود. انگار دستی به جای دست خودش از آسمان آمده و در را بسته بود. به در بسته تکیه داده و پرسیده بود: «کی برگشتی؟! امیر می‌دونه اومدی؟ چیزی



@DONYATEMAMNOE

شده که اومدی؟»

سعید با آن چشمان منتظرِ بارشش، نگاهش کرده بود. «یه دقیقه هیچی نگو. بذار نگات کنم... وای لیلا... وای از این دل من که... هرروزمو سیاه کرده بود.»

لیلا کلافه بود. «کی برگشتی سعید؟»

— صبح امروز.

— چرا؟!

— چرا؟! چرا داره لیلا؟! حال و روزمو نمی‌بینی؟! بهم نگاه کن...

من شبیه سعید بیست روز پیشم؟!

لیلا نگاهش کرد، نبود... از آن سعید فقط نگاهش را داشت که هنوز جادو می‌کرد. تیل‌های درخشانِ جادوگر.

به سمت لیلا رفته بود. «تو خوبی؟»

لیلا سر تکان داده بود که آره و پرسیده بود: «امیر... امیر می‌دونه اومدی؟»

خواسته بود دست لیلا را بگیرد که نگذاشته و گفته بود: «معلومه که نه، اومدم تو رو ببینم... دو روز دیگه باید برگردم.»

بعد به اطراف نگاهی کرده بود. «لیلا، بیا یه جا بشینیم حرف دارم.»
با خودش کلنجار رفته بود. «ببخش سعید... نمی‌تونم دعوت کنم بیای تو.»

سعید سر تکان داده بود. «می‌دونم... بیا اصلاً... بیا بریم... یه کافه‌ای... رستورانی...»

سر تکان داده بود. «نه.»

سعید کف حیاط همان نزدیکی‌های در نشسته بود. «باشه...»

کف دستش را روی زمین، کنار خودش زده بود. «بیا بشین همین



جا.»

لیلا مانده بود چه کند. روبه‌روی سعید نشسته بود. نسیمی که می‌وزید، شکوفه‌های سیب را در هوا با خود می‌چرخاند. بوی گل‌های یاس، فضای حیاط را پر کرده بود. سعید لبخند زده بود. «امیر خیلی خوش‌شانسه... هرچی من تو زندگیم ندارم، اون داره. این خونه‌ی به این خوشگلی رو پدربزرگش براش ارث گذاشت. از خونواده شانس داشت، از خونه‌زندگی شانس داشت؛ اما... شانس اصلی زندگیش تویی لیلا... تو... تو... تو...»

آهی کشیده و ادامه داده بود: «نمی‌شد از این‌همه‌چیز، خدا یه تو رو می‌داشت واسه من؟!»

نواای خوش آکاردیونی از کوچه به گوش می‌رسید. «بگذر ز من ای آشنا، چون از تو من دیگه گذشتم...»

سعید ساکت شد. چشم بسته و زمزمه کرده بود: «می‌بینی لیلا؟! کل دنیا دست‌به‌دست شدن منو دق بدن.»

لیلا خواسته بود حرف را عوض کند بلکه از این عذاب خواستن سعید و لحن عاشقش کم شود. گفته بود: «بوی یاس حیاط رو برداشته، حس می‌کنی؟»

سعید چشم باز کرده و زل زده بود به لیلا. «آخ که من قریبون ماه صورتت برم که این‌همه ناز شدی... من فقط بوی تو رو حس می‌کنم... می‌دونستی با مقنعه کم‌سن‌وسال‌تر به نظر می‌ای و دوست‌داشتنی‌تری؟»

لیلا کلافه‌تر شده بود. از طرفی ترس رسیدن امیر را داشت. سر بلند کرده بود. «خب... بگو سعید، هر آن ممکنه امیر برسه.»

سعید لبخندی به صورتش زده بود. «بی‌معرفتی لیلا! خیلی



بی‌معرفتی! من دارم از دلتنگی می‌میرم. نمی‌ذاری حداقل سیر نکات کنم. هی‌ام پشت‌هم امیر امیر امیر... یه لحظه فقط به من فکر کن، باشه؟ از این‌همه، یه الان هم سهم من نیست؟!»

لیلا سر تکان داده بود، چیزی بین آره و نه.

سعید خیره به لیلا بدون پلک زدن گفته بود: «می‌دونی همه‌ی این بیست‌ویک روز به چی فکر کردم؟... به اینکه اگه فقط یه ماه، نه یه هفته، فقط یه هفته من زودتر از امیر تو رو دیده بودم، دنیامون چقدر فرق داشت. اگه این زمان لعنتی رو می‌شد نگه داشت... اگه می‌شد توش سفر کرد... اگه می‌شد که... من مگه می‌ذاشتم تو مال یکی دیگه بشی...»

لیلا در سکوت نگاهش کرده بود. حرفی برای گفتن نداشت. هنوز شوکه‌ی آمدنش بود. به‌زور گفته بود: «از کجا معلوم؟! شاید اون موقع اصلاً نمی‌خواستی منو.»

سعید با مهر نگاهش کرده بود. «مگه می‌شه؟! مگه می‌شه تو رو دید، باهات راه رفت، نگاهت کرد و نخواستی؟ هان؟»
لیلا خندیده بود از دلهره و از ناچاری. «شاعر شدی؟!»

سعید هم لبخند زده بود. «قربون خندیدنت بشم. عشق تو شاعرم کرده، مجنونم کرده، آواره‌م کرده... هیچ‌جایی آروم ندارم بدون تو.»
با غیظ گفته بود: «سعید! دوست ندارم باهام این‌جوری حرف بزنی.»

سعید فقط نگاهش کرده بود. از ذهن لیلا گذشته بود: «واقعاً خل شده انگار.» و با کلافگی گفته بود: «سعید! من دلم شور می‌زنه... اگه امیر بیاد...»

سعید لب باز کرده بود. «چطوری بگم آخه؟! ببین لیلا، تو می‌دونی



امیر کجای زندگی منه، مگه نه؟ از بابامم بهم نزدیکتره... اما... الان بحث توئه... تویی که از جونمم عزیزتری... لیلا... اگه... اگه فقط اراده کنی... اگه بگی منو بیشتر از امیر می‌خوای... خودم...»

لیلا حرفش را بریده بود. «چی؟! از من چی می‌خوای سعید؟!»

— تا ته حرفمو گوش کن. لیلا، من نتونستم. من سعی کردم و نتونستم. به خدا که این سه هفته خودمو تو کار و دختر و رفیق و هرچی فکرشو کنی، غرق کردم؛ اما نشد. یهو دیدم ایرانم... باورت می‌شه؟ لیلا، من حالم بده. از اینکه فقط حالتو از امیر بپرسم، حالم بده. از اینکه لابه‌لای حرفاش دنبال اسم تو بگردم، حالم بده. از خود لعنتیم که به‌خاطر تو و شنیدن از تو، زنگ می‌زنم به امیر، حالم بده. از آینده‌ای که پیام و بچه‌تو ببینم، حالم بده. لیلا، بفهم... من حالم بده و راه‌حل فقط دست توئه. من به‌خاطر تو می‌تونم...

حرفش را با حرکت دست قطع کرده بود. «ادامه نده سعید! ادامه نده. هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟! تو با رفتنت، تو نظر من بزرگ شدی. خرابش نکن. بعدشم معلومه که سه هفته زمان کمیه واسه فراموشی...»

سعید لب باز کرد. «بحث سه هفته و سه سال نیست. من نمی‌خوام فراموشش کنم. می‌فهمی؟! نمی‌خوام تو از یادم بری. من نمی‌خوام بی‌تو باشم. وقتی حتی با خیالت خوشبخت‌ترم، چرا باید از خودم دریغت کنم؟!»

سر تکان داده و زل زده بود به سعید. «جواب ساده‌ست سعید، چون من شوهر دارم، باید منو از خودت دریغ کنی. این‌قدر فهمیدنش سخته؟!»

سعید نزدیک‌تر آمده بود. «آره سخته، تو جای من نیستی که



بفهمی چقدر سخته. هر رابطه‌ای می‌تونه تموم شه... فقط کافیه تو هم همین قدر که من گِیرت افتادم، دوستم داشته باشی.»

لیلا کلافه بود. باید این سعید جنون‌زده را قبل از رسیدن امیر، راهی می‌کرد. با استیصال گفته بود: «من منکر احساسم به تو نمی‌شم. ولی... این دلیل نمی‌شه که امیر رو دوست نداشته باشم. نه سعید، من آدم این کار نیستم. نمی‌تونم از امیر بکنم... حسم هرچقدر به تو قوی باشه، بازهم امیر شوهرمه... از من چی می‌خوای؟! که باهات پیام؟! که خیانت کنم؟! به کی؟! به امیر?!»

— بحث خیانت نیست. وقتی من قدر تو بیشتر می‌دونم، وقتی من و تو باهم شادتریم... وقتی...

لیلا میان حرفش پریده بود. «حتی اگه با تو شادتر باشم... با تو خوشبخت‌تر باشم... بازهم نمی‌تونم.»

سعید سرش را زیر انداخته بود، سکوت و سکوت. با سنگ‌ریزه‌های روی زمین بازی می‌کرد. «دیدی گفتم؟! من از تو عاشق‌ترم.»

از این‌همه عجز سعید، دلش می‌شکست. واقعاً چه حکمتی در این بازی بود؟! دلش به حال هر دو نفرشان می‌سوخت... نه! دلش به حال هر سه نفرشان می‌سوخت. اشک روی گونه‌اش راه گرفته بود. لب باز کرده بود. «سعید، شاید اگر امیری از اول نبود...»

سعید دستش را بلند کرده بود. «هیچی نگو... بذار حداقل تو اون غربت لعنتی فکر کنم یکی اینجا دوسم داره.»

لیلا دلش ریخته بود و بی آنکه بخواهد مهر ریخته بود از کلامش: «معلومه که دوستت دارم... ولی...»

سعید پوزخندی زده و حرفش را بریده بود. «ولی امیر رو بیشتر...



آره؟!»

لیلا سر تکان داده بود که آره.

خوب یادش بود آن روز را، انگار تمام اقیانوس‌های جهان، وسط درخشندگی چشمان سعید گم شده بودند. دستش را دراز کرده بود تا راه به اشک‌های سعید ببندد. «بهم نگاه کن سعید!»

سعید دستان لیلا را از روی چشمانش برداشته بود و حالا دست‌های لیلا صورتش را قاب گرفته بود.

جواهر چشمان سعید خیس خیس بود. با غمی آشکار زمزمه کرده بود: «هیچ راهی نیست؟!»

لیلا معذب شده و سر تکان داده بود که نه و تا آمده بود دستانش را پس بکشد از زیر دستان گرم سعید، از زبری ریش‌های سه هفته‌ای‌اش، در خانه با ضرب باز شده بود.

کابوس آن روز تا سال‌ها دست از سر لیلا برنداشته بود. تا مدت‌ها چشم که می‌بست، تصویر امیر را می‌دید با چشمانی که نفرت و خشم ازشان می‌بارید. ایستاده در چهارچوب در حیاط، وای... هنوز هم یادآوری آن روز دلش را می‌لرزاند.

در با شدت باز شده بود و امیر ایستاده در چهارچوب در، نه قدمی داخل می‌گذاشت و نه بیرون می‌رفت. مثل مجسمه ایستاده بود. خوب یادش بود. پاهایش توان ایستادن نداشت. تنها یک فکر در سرش بود. «امیر کجای حرف‌هایشان را شنیده بود؟»

آن قدر هول شده بودند که حتی یادش رفته بود دستش را که هنوز در دست سعید بود، پس بکشد.

گاهی که خودش را جای امیر می‌گذاشت، فکر می‌کرد اگر خودش پشت در خانه‌اش گفتگویی این‌چنینی از امیر با زنی دیگر را



می‌شنید و وقتی در را باز می‌کرد، دستان مردش را حلقه‌ی صورت کسی می‌دید، با چشمان خیس و آن‌قدر نزدیک و عاشقانه؛ چه حسی پیدا می‌کرد؟! مطمئناً همان جا از حال می‌رفت. چه بر سر امیر آورده بودند؟!

سعید زودتر از همه به خودش آمده و دستان شل شده‌ی لیلا را رها کرده و از جا بلند شده بود. «سلام.»

امیر یک قدم نزدیک شده بود. در هنوز پشت سرش باز بود. لیلا فکر کرده بود: «کاش در را ببندد.» می‌ترسید صدایشان کوچه را باخبر کند از این رسوایی.

امیر رخ‌به‌رخ سعید ایستاده بود. سعید سرش را زیر انداخته بود. لیلا از زمین کنده شده و نگاهش به امیر که افتاده بود، دلش به درد آمده بود. احساس کرده بود در چشمان امیر، اشکی حلقه بسته. توان لب باز کردن نداشت. لال شده بود. امیر هم خیره‌خیره فقط به سعید نگاه می‌کرد.

سعید زودتر از همه خودش را پیدا کرده بود. «امیر، اون‌جوری که فکر می‌کنی، نیست.»

امیر دستش را بالا آورده بود؛ یعنی ساکت. بعد از پیش رویش کنار رفته و به بیرون اشاره کرده بود. «فقط گمشو بیرون.»

سعید نگاهش کرده بود. «تقصیرا به گردن منه... لیلا...»

امیر از کوره دررفته و فریادی زده بود که لیلا را لرزانده بود.

— خفه شو... اسم زن منو به دهن کثیفت نیار... اگه الان مثل یه سگ از خونه‌م نمی‌ندازمت بیرون، فکر نکن حرمت نگه داشتم که تو جایی واسه حرمت نداشتی، واسه اینکه که ارزششو نداری.

لیلا ترسیده بود. آرام به سمت در رفته و زمزمه‌کنان گفته بود:



«امیر، درو ببند.»

امیر انگار تازه لیلا را دیده بود. با نفرتی که لیلا تابه‌حال در چشم کسی ندیده بود، نگاهش کرده بود. «برو تو خونه.»
لیلا تکان نخورده بود. مگر می‌شد دو زخم‌خورده را تنها گذاشت؟!
امیر دوباره داد زده بود: «مگه کری؟! می‌گم برو تو خونه.»
لیلا فقط یک قدم عقب رفته بود.

امیر رو به سعید داد زده بود: «همین الان، گورتو برای همیشه از زندگی من گم می‌کنی بیرون... حیف اون همه سال که با توی نامرد گذشت.»

سعید بازویش را گرفته بود. «موضوع اون نیست که تو فکر می‌کنی... من و لیلا...»

صدای کشیده‌ای که امیر به صورت سعید زده بود تا مدت‌ها در گوش لیلا زنگ می‌زد. ناخودآگاه قدمی به جلو برداشته و بازوی امیر را گرفته بود. «امیر... تو رو خدا... امیر!»

امیر که دیگر امیر نبود؛ آتشفشان بود، گردباد بود، جنگلی بود در دل آتش. دست لیلا را از بازویش پس زده و بازوی لیلا را گرفته بود. صورتش را نزدیک برده و در چشمان خیس و ترسیده‌ی لیلا زل زده بود. «با زبون خوش می‌ری تو خونه... فهمیدی؟!»
اشک‌های لیلا بی‌وقفه می‌بارید. «تو الان عصبانی هستی... بذار برات بگم چی شده.»

امیر داد زده بود: «عصبانی؟!»

و پوزخندش جان لیلا را سوزانده بود.

همان‌طور که بازوی لیلا در دستش بود، کشان‌کشان برده بودش به سمت ساختمان. چهار پله‌ی منتهی به خانه را هم دنبال خودش



کشانده بود. در را باز کرده و لیلا را به داخل هل داده بود.

لیلا جیغ زده بود: «امیر!»

قبل از اینکه در را ببندد، نگاهی با خشم و نفرت به صورتش انداخته و در را محکم به هم کوبیده بود.

لیلا دیگر گریه نمی کرد، اشک می جوشید از چشمش. دویده بود پای پنجره. امیر با قدم هایی بلند به سمت در رفته و بازترش کرده و به سعید اشاره ای کرده بود که برود. سعید جلوی امیر آمده بود. لیلا فقط دیده بود که تا سعید لب باز کرده بود، امیر هلش داده بود به بیرون و در را محکم کوبیده بود.

از پشت پنجره کنار آمد و منتظر امیر شده بود. بدترین انتظار عمرش. آماده ی هرچیزی بود. در با شدت باز و به دیوار کوبیده شد. امیر با قدم های بلند و محکم داخل شد و به طرف اتاق خواب رفته بود. لیلا دنبالش دویده و صدایش زده بود: «امیر... امیر!»
امیر از زیر تخت، ساکی بیرون کشیده و بازش کرده بود. لیلا گفته بود: «داری چی کار می کنی؟!»

امیر در سکوت و خشم بلند شده بود. کشوی لباس های لیلا را باز کرده و دسته دسته لباس ها را درون ساک ریخته بود. بعد سراغ کمدش رفته و چند دست مانتو و شلوار را روی تخت انداخته و بعد درون ساک چپانده بود. لیلا نزدیکش شده بود. «امیر! چی کار می کنی؟!»

گریه نمی کرد، ضجه می زد؛ اما امیر بی توجه بود. ساک پر شده بود. امیر زیپش را کشید و پرت کرده بود وسط هال. دست لیلا را هم گرفته و دنبال خودش کشیده بود. در خانه را باز کرده و لیلا را به بیرون هل داده بود. برگشته و ساک را برداشته و توی راهپله پرت



کرده بود. لیلا روی زمین افتاده بود. «چی کار می کنی امیر؟!»
امیر با حرص و غیظ گفته بود: «دارم کارتو راحت می کنم. فکر کنم
هنوز اون آشغال که "معلومه دوستش داری"، خیلی از اینجا دور
نشده. گمشو برو دنبالش!»

اشاره اش به حرف لیلا بود. پس شنیده بود صدایش را...
لیلا از رو نرفته بود. بلند شده و امیر را کنار زده و داخل شده بود.
«دیوونه نشو امیر، داری اشتباه می کنی... من بهش گفته بودم...
من نمی تونم... من عاشق امیرم... اون بی شعور نفهمید... شمال که
بودیم گفت...»

امیر داد زده بود: «خفه شو لیلا... فقط خفه شو!»
لیلا روی زمین جلوی پای امیر افتاده بود. «امیرجان! بذار برات تو
آرامش از اولشو بگم... به خدا اون طور که تو فکر می کنی، نیست.»
امیر نگاهش نمی کرد. نگاهش پر از نفرت و درد بود. آمرانه گفته
بود: «پاشو با زبون خوش برو از این خونه بیرون... پاشو لیلا!»
لیلا جیغ زده بود: «نمی رم... تا نگم چی به چی بوده، نمی رم.»
امیر بازویش را گرفته و در یک حرکت از زمین بلندش کرده بود.
«اینجا هیچ گوشی واسه شنیدن داستان عاشقانه ی شما دو تا
نیست. فقط می خوام الان برای همیشه بری. می فهمی؟!»
لیلا ناله کرده بود: «نه نمی فهمم... اگه برم، یعنی قبول کردم که
گناهکارم. ولی نیستم، به خدا، به جان خودت که نیستم.»
امیر بازویش را ول کرده بود و لیلا روی زمین افتاده بود. نگاهی با
حرص به لیلا انداخته بود: «نمی ری؟! نه؟!»
لیلا سر تکان داده بود که نه. امیر گفته بود: «خیلی خب، من
می رم.»



و رفته بود به سمت اتاق خواب. لیلا جانی که دیگر در بدنش نبود را کنده و دنبالش دویده بود. امیر شروع کرده بود به جمع کردن وسایل خودش. لیلا ضجه می زد و ساک را می کشید. امیر زیپ ساک را بسته و از اتاق بیرون زده بود. لیلا دویده بود و جلوی در ایستاده بود. امیر نگاهش نمی کرد. فقط گفته بود: «برو کنار!»

لیلا نرفته بود. سر تکان داده بود که نه. نفس های امیر بوی آتش می داد. دوباره گفته بود: «برو کنار لیلا، با زبون خوش برو کنار.»

و بازویش را کشیده بود. «می گم برو کنار لعنتی! نذار دستم روت بلند شه.»

و لیلا مثل عروسکی پنبه ای به گوشه ای پرت شده بود و امیر رفته بود...

هنوز هم یاد آن روزها، لیلا را به مرگ می رساند. دستی روی پیشانی اش کشید. «شکنجه کافیه... نیست؟!»

لاله راست می گفت یا خودش؟! واقعاً شخم زدن گذشته، چیزی برایش داشت؟! اما نمی توانست از یادآوری آن روزها دست بردارد. چیزی به فکر وامی داشتش، چیزی که تمام این سال ها در وجودش زنده و کابوس آن روزها را ورق زده بود؛ اما این بار فقط کابوس نبود. یادآوری آن روزها فقط بی قرار و عصبی اش نمی کرد. نگاهش را باز می کرد، راه نشانش می داد. در تمام این سال ها، نتوانسته بود بپذیرد که تنها مقصر این زندگی، خودش باشد و حالا می دید که نیست.

چیزهای زیادی دست به دست هم داده بودند تا لیلا را به خاک سیاه بنشانند.



@DONYATEMAMNOE

امیر رفته بود...

و لیلا، با حالی نزار تنها مانده بود. خانه‌ای خالی، ساکی جمع شده، سکوتی که فقط صدای گریه‌های لیلا می‌شکستش.

امیر کجا رفته بود؟ نمی‌دانست. کی باز می‌گشت؟ نمی‌دانست. تصمیمش چه بود؟ لیلا هیچ‌چیز را نمی‌دانست.

ساعت‌ها همان جا میان درگاه در نشسته و زار زده بود. آن قدر که هوا تاریک شده بود.

تلفن زنگ خورده بود. با فکر اینکه امیرست، برداشته بود. مادرش بود. سرسری جوابی داده و قطع کرده بود. تنهایی لیلا از همان شب شروع شده بود.

در تمام سال‌های زندگی‌اش، چنان آشفتگی را به یاد نداشت. نه از امیر خبری بود و نه از سعید. لیلا حتی از حال خودش هم بی‌خبر بود. حس آدمی زیر آوارمانده را داشت. سینه‌اش سنگین بود و تمام تنش درد داشت. زلزله‌ای تمام زندگی‌اش را ویران کرده بود، نه یک شبه، فقط در عرض چند دقیقه. آن شب بدترین شب عمرش بود. تا چشم‌هایش گرم می‌شد، با کابوس و تهوع از خواب می‌پرید و ساعت‌ها اشک می‌ریخت.

سه شب بعدی را هم لیلا تنها مانده بود. بی‌خبری از امیر دیوانه‌اش می‌کرد. موبایلش که دائماً خاموش بود و هیچ... دو سه باری شرکت زنگ زده و شنیده بود که «آقای مهندس سفر کاری‌ان.» و باز هیچ...

مطمئن بود امیر به قهر پیش خانواده‌ی خودش هم نرفته. آدم این کارها نبود. غیر از آن، مادرش چند باری حال‌واحوالی پرسیده بود ازشان.



صبح روز چهارم بود که زنگ خانه را زده بودند. لاله بود. لیلا را که دیده بود، هینی کشیده بود. «این چه ریختیه؟!»

لیلا پرسیده بود: «تو اینجا چی کار می کنی؟!»

لاله نشسته بود روی مبل. «امیر زنگ زد آخه... گفت داره می ره سفر کاری. هرچی به تو گفته بیای خونه ی ما، نیومدی. به من گفت پیام پیشت که تنها نمونی.»

از جا پریده و کنارش نشسته بود. «چی؟! امیر زنگ زد؟!»

لاله اوهومی گفت. بازویش را گرفته بود. «حالش خوب بود؟ صداش چطوری بود؟ نگفت کجاست؟ نگفت کی میاد؟»

نگاه متعجب و ترسیده ی لاله را یادش نمی رفت. «چطور مگه؟ چه ته لیلا؟!»

زده بود زیر گریه. «جواب منو بده.»

لاله گیج گفته بود: «حالش خوب بود، صداشم... به خدا دقت نکردم... مگه چی شده؟!»

چه می گفت به خواهرش؟! به خواهر کوچکی که الگوی زندگی اش، لیلا بود؛ اما... مگر خودش چند ساله بود؟! مگر خودش چقدر تاب می آورد این همه درد را... سه شب تنهایی، سه شب کابوس، سه شب بی امیری، سه شب بی خبری...

لاله دستش را گرفته بود. «چی شده خواهری؟ به من بگو... من سنگ صبورت می شم.»

و لیلا درد ترکانده بود به جای بغض در آغوش خواهرش و گفته بود دردی که چنگ شده بود.

لاله ی مهربانش، خواهر کوچکش، قضاوتش نکرده بود. دو روز آخر هفته را پیشش مانده و به درددل های غم بار خواهرش گوش داده



بود.

شنبه صبح، شش روز از رفتن امیر می‌گذشت، بی‌خبری از امیر و آینده‌ی زندگی‌اش، پیرش کرده بود. ابروهایش در این شش روز پر شده بود. حوصله‌ی اصلاح نداشت. به قول مادر بزرگش، بی‌بی خانوم، دل، آرا بپرا نداشت... برای امیر بود اگر به خودش می‌رسید، لباس خوب می‌پوشید، آرایش می‌کرد، شام خوب می‌پخت.

لاله که بعد از دو روز آماده‌ی رفتن بود، اصرارش کرده بود که برود خانه‌ی مادرش، اما لیلاً قبول نکرده بود. خانه‌اش، سنگرش بود و تا آمدن شوهرش حفظش می‌کرد.

موقع رفتن لاله، باز سفارش کرده بود که هیچ‌کس نباید از رازش سر درآورد و لاله چه خوش‌قول بود تمام این سال‌ها... لاله که رفته بود، شماره‌ی شرکت را برای هزارمین بار گرفته بود و باز همان جواب تکراری.

ساعت حدود یازده بود که زنگ خانه را زده بودند. این بار حتماً امیر بود. تمام حیاط را دویده بود. در را که باز کرده بود، پیرمردی با محاسن سفید و چشمان خندان، سلامش کرده بود. «شاپور» از آن روز شده بود عضوی از زندگی‌شان.

در را باز کرده و سلام پیرمرد را پاسخ داده بود. پیرمرد گفته بود: «تعارفم نمی‌زنی لیلاً خانوم؟!»

ته لهجه‌ی شیرین شیرازی داشت. پرسیده بود: «شما؟!» پیرمرد خندیده بود. «من شاپورم، امیرحسین فرستادتم... گفت عروسم تنه‌است، برو پیشش تا من بیام.»

وقتی شک لیلاً را دیده بود، اضافه کرده بود: «حالا زنگت می‌زنه که



خیالت راحت شه.»

حرفش لیلا را خلع سلاح کرده بود. «امیر گفته بیاین؟!»

و در را چهارطاق باز کرده بود. «بفرمایید.»

کنار رفته بود. شاپور گفته بود: «آره باباجان.»

روزهای نبودن امیر، با مهر پدرانهای شاپور با درد کمتری گذشته بود. آن روز شاپور برای لیلا گفته بود که از جوانی برای خانواده‌ی مادری امیرحسین، حکم باغبان و سرایدار را داشته و از وقتی آقابزرگ امیر فوت شده، به شهر خودش شیراز برگشته است. گفته بود که از اولین قدم‌های امیر کنارش بوده تا راهیش کرده دیار غربت. گفته بود که امیر آن قدر معرفت داشته که هر بار ایران آمده، سری به او هم زده و... خلاصه سنگ صبوری کرده در حقش همیشه.

لیلا گفته بود: «هان... اسمتونو شنیده بودم ازش... زیاد نه، ولی خب.»

بعد پرسیده بود: «شما می‌دونین که... که...»

مانده بود چه بگوید. این مرد تازه از راه رسیده چه می‌دانست از این ماجراها؟!

شاپور خندیده بود. «آره باباجان، من می‌دونم سفر کاری نرفته... می‌دونم حرفتون شده... اینکه سر چی و یا کی، به خودتون مربوطه... من اینجام که دل مردت از تنها نبودنت قرص باشه... موندم چقدر خاطرتو می‌خواد که الانم که قهرش گرفتدت... هنوز غیرتش قبول نکرده تنها تو این خونه بمونی.»

بلند شده بود. «آخه ماشالله درندشت هم هست باباجان.»

لیلا هم بلند شده بود. «شما می‌مونین تا بیاد؟»



@DONTATEMAMMOE

— آره باباجان.

لیلا با تردید پرسیده بود: «پس میاد؟»

شاپور لبخندش عمیق‌تر شده بود. «ها باباجان... مگه می‌شه رفت و نیومد؟! بالاخره هر رفته‌ای، یه روز برمی‌گرده... منم می‌مونم تا بیاد... تو ناموس امیرحسینی، پس ناموس منی... دخترمی اصلاً، خوبه باباجان؟»

لیلا تشکر کرده بود.

شاپور به سمت پشت ساختمان رفته بود. «انباری این پشتو دیدی؟ اتاق سرایداریِ باغه... مرتبش می‌کنم. هرچی کم بود، می‌گیرم ازت باباجان... به امیرحسینم گفتم.»

لیلا سر تکان داده بود. «هرجور صلاح‌تونه.»

شاپور دستی به کمرش زده بود. «پس برم پی زندگیم.»

لیلا تاب نیاورده بود. «گفتین... گفتین زنگ می‌زنه بهم؟»

پیرمرد دستی در هوا تکان داده بود. «ها بابا... شاید زده تا حالا، تو اینجا بودی نشنیدی.»

همین یک جمله کافی بود تا لیلا تمام حیا را بدود تا داخل ساختمان. پا که داخل گذاشته بود، تلفن زنگ خورده بود. هیچ‌وقت یادش نیامده بود چطور با آن سرعت خودش را به تلفن رسانده بود. گوشی را برداشته و با هیجانی بی‌سابقه گفته بود: «بله!»

قلبش انگار توی گلویش می‌زد. هیچ صدایی از آن‌ور خط نیامده بود. دوباره گفته بود: «بله... بفرمایید.»

صدای گرفته‌ی امیر را شنیده بود. «شاپور رسید؟»

دلش زیرورو شده بود و چشمش دریا، دلتنگش بود... تا ته دنیا وسعت دلتنگی‌اش بود. بغضش را قورت داده بود. «سلام.»



جوابش سکوت بود و سکوت. آب دهانش را قورت داده بود. «آره اومد.»

و صدای بوق، گوشش را پر کرده بود، همین؟! بعد از شش روز همین!؟

دلش نمی‌آمد گوشی را از خودش جدا کند. انگار تلفن معجزه کرده بود برایش. صدای بوق‌های پشت‌همش، حتی برایش گوش‌نواز بود. گوشی را گذاشته و به عادت این شش روز، به‌رسم این شش روز، دلتنگی‌اش را باریده بود.

شاپور ماندگار شده بود. شش روز شده بود شانزده روز و لیلا هنوز بی‌خبر از خودش. تمام ذهنش پی رفتن امیر بود. هرکس سراغ امیر را می‌گرفت، لیلا ماسک لبخند می‌زد و با ملایمت می‌گفت: «سفر کاری رفته.»

و همه باور کرده بودند دروغش را. گاهی جلوی اصرارهای مادرش کم آورده و سری به خانه‌ی پدری‌اش زده بود. خیالش راحت بود که در نبودش، شاپور هست تا بگوید که لیلا همین پیش پای امیر بیرون رفته است. هرچند که آن‌قدر سریع و بی‌حواس می‌رفت و باز می‌گشت که نه خودش درست خانواده‌اش را می‌دید، نه آن‌ها سر از حال لیلا درمی‌آوردند. بهانه‌اش هم امتحانات پایان‌ترمش بود و عذری پذیرفته مخصوصاً پیش خانواده‌ی امیر که می‌دیدند آتوسا هم چطور سر در کتاب‌هایش فرو برده و به حال‌واحوالی تلفنی از لیلا بسنده می‌کردند.

از طرفی شاپور هم خوب به لیلا می‌رسید. صبح‌ها نان داغ می‌گرفت و دم در می‌گذاشت. شب‌ها صدایش می‌زد و برایش چای زغالی علم می‌کرد وسط حیاط... کم‌کم خاطرات کودکی امیر



را برایش تعریف کرده و لیلا را هرروز به امیر نزدیکتر کرده بود. بعد از دو هفته دانشگاه رفتن، بهزور شاپور کفش و کلاه کرده و راهی شده بود. شاپور گفته بود: «باباجان، شاید غیظ مردت حالا حالاها نخوابید، تو باید از دنیا دست بکشی؟!»

و لیلا دیده بود حرف حسابش جواب ندارد.

شبها که می‌خوابید. در خلوت خودش وقتی شاپوری نبود که ذهنش را با فکرهای مثبت و خاطرات خوب پر کند، می‌نشست و کابوس می‌بافت. با خودش که روراست می‌شد، می‌دید نگران سعید هم هست. هیچ خبری از سعید نبود. لیلا نه از روی مهر که از روی دلواپسی فقط به سعید فکر می‌کرد. از سعید متنفر نبود. تعجب می‌کرد، ولی نبود... به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. هرچند که بانی تمام این اتفاق‌ها، برگشتن نابهنگام سعید بود. اینکه به قولش وفادار نمانده بود، اینکه برگشته بود تا لیلا را با خود همسازتر کند؛ اما جز دلسوزی هیچ حس دیگری در قلبش نسبت به سعید نمی‌یافت. برایش سؤال بود بعد از برخورد امیر، در چه حال و روزی‌ست. به هلند بازگشته بود یا نه؟ و هزار سؤال بی‌جواب دیگر. روزهایی بود آن روزها... پر از سؤال و ابهام... پر از هیچ...

بیست روز از رفتن امیر گذشته بود. هرچه پاپی شاپور می‌شد، کمتر جواب می‌گرفت. عجیب ترسیده بود از برگشتن امیر. از بی‌جوابی‌اش پیش خانواده‌هایشان؛ اما راه به جایی نداشت.

صبح روز بیست‌ویکم، با صدای تلفن از خواب پریده بود. از فکر اینکه ممکن است امیر باشد، با شتاب دویده و گوشی را برداشته و هول و دستپاچه گفته بود: «بله!»



@DONYATEMAMROF

آخرین روز زمستان

تلفنش عجیب خش خش می کرد. با سیم تلفن بازی کرده بود.
«بله!... امیر... امیرجان!»

صدایی را که می شنید باور نمی کرد. «سلام.»
سعید بود. آمده بود تلفن را بکوبد روی دستگاهش که سعید گفته بود: «لیلا... لیلا! تو رو خدا قطع نکنیا... جون امیر...»
گفته بود «جان امیر» و لیلا تسلیم شده بود. گوشی را چسبانده بود به گوشش. «چی می خوای از جون من و زندگیم سعید؟! امیر رفته، می فهمی؟! ولم کرده رفته.»
و زده بود زیر گریه، سعید هم.

— زنگ زدم بگم... لیلا، منو حلال کن. من زندگیتو ریختم به هم. ناخواسته بود به جان خودت که عزیزترینمی. دارم گورمو گم می کنم. فقط دل شوره می تو بودی. مونده بودم امیر چی کار کرده اون روز باهات. اون قدر دم دانشگاهت کشیک کشیدم که دیدمت و خیالم راحت شد. جرئت نداشتم زنگ بزنم... می ترسیدم، می ترسیدم خبرهای بدی منتظرم باشه؛ اما حالا، حالا که دیدم سلامتی... گورمو گم می کنم و می رم. به جان خودت می رم...

لیلا لب باز کرده بود. «سلامتم؟! چه جوری سلامتم؟! اینکه راه می رم، اینکه نفس می کشم، مگه چاره ای دیگه ای هم دارم؟! نه سعید، من سالم نیستم. بعیدم می دونم هیچ وقت دیگه لیلا ی سابق بشم. سقف زندگیم، رو سرم آوار شده. امیرم رفته. بیست روزه ازش بی خبرم. بیست روز، می فهمی؟! چقدر گفتم برو... برو و یادت بره منو... گوش نکردی. گفتم هر آن ممکنه امیر برسه، گوش نکردی. دیدی چی شد؟!»

— می دونم... حماقت کردم. به خدا حق داری ازم متنفر بشی، حق



داری نفرینم کنی، حق داری...

لیلا حرفش را بریده بود. «بدبختیم همین جاست... باین همه بلایی که سرم آوردی، ازت متنفر نیستم، ناراحت چرا... ولی متنفر نه.»

سعید پرمهر خندید بود. «خوبه که هنوز مهری به دلت دارم... خوبه که...»

لیلا دوباره میان حرفش پریده بود. «نه سعید... مهری به دلم نداری... تو راست می‌گفتی... تو فقط عادت بودی... عادت بودی که رفتنت رو همون روزهای اول هضم کرده بودم... داشتم زندگیمو می‌کردم که برگشتی.»

هق‌هق کرده بود. «برگشتی و... زندگی منو... رفاقت خودتو... نابود کردی. حق امیر این نبود. آخ امیر، آخ امیرم! هنوزم نمی‌دونم کجاست سعید... دارم دق می‌کنم... دارم می‌میرم...»

و هق‌هق گریه‌اش گوش سعید را پر کرده بود. سعید گفته بود: «با خودت این‌طوری نکن عزیز دلم... من داغونم، داغون‌ترم نکن... بگو چی‌کار کنم که آروم شی که حالت بهتر شه. لیلا، من طاقت غم تو رو ندارم قربونت بشم.»

لیلا اشک‌هایش را پاک کرده بود. سعید دنبال آب پاکی بود. منتظر بود لیلا ناامیدش کند تا برود. بدون کوچک‌ترین لرزشی در صدایش گفته بود: «برو سعید... فقط برو... فقط رفتنته که حالمو بهتر می‌کنه...»

سکوت تمام گوشش را پر کرده بود. بعد از مکثی طولانی، سعید گفته بود: «یه بار به حرفت گوش ندادم، شد این آشوب... این بار به حرفت گوش می‌دم. باشه می‌رم. فقط... هرجای دنیا که کم



آوردی، فقط کافیه تا بخوای... به آنی برمی‌گردم... باشه؟»

لیلا محکم بود. اشک‌هایش را پس زده بود. «محاله که بخوام برگردی... فقط برو...»

و گوشی را قطع کرده بود. از آن شب دیگر دلش شور سعید را نزده بود. سعید از روی ویرانه‌های زندگی لیلا رد شده و رفته بود.

بالاخره کی تمام شده بود آن روزها؟! بیست‌وهفت روز بعد...

خوب یادش بود آن روز را، روز برگشتن امیر؛ پنجشنبه بود.

لیلا دیگر بی‌طاقت شده بود. دیگر رویش نمی‌شد حتی از شاپور سراغی بگیرد. حتی شرکت هم زنگ نزده بود. تا منشی صدایش را

می‌شنید، می‌پرسید: «شما؟»

و لیلا صد سال دلش نمی‌خواست کسی بفهمد همسرش بدون اینکه خبری از خودش بدهد، زنش را گذاشته و رفته است.

مثل تمام آن بیست‌وهفت روز گذشته، نشسته بود. نشسته بود و فکرهایش را الک می‌کرد. شاپور از پنجره‌ی باز آشپزخانه صدایش

زده بود... تابه‌حال پا به درون خانه نگذاشته بود. هروقت لیلا تعارفش می‌کرد، می‌گفت: «نه باباجان... حیف هوای بهار و این

حیاط نیست بابا... تو بیا پیش من.»

لیلا از جا بلند شده و کنار پنجره رفته بود. «سلام... کاری داشتین؟»

لبخند همیشگی شاپور دل‌گرمش می‌کرد. «ها باباجان... گفتم من عصری می‌خوام برم تا همین امام‌زاده صالح... خریدی، چیزی

نداری بابا؟»

لیلا دلش رفته بود. چقدر این روزها دلش زیارتی، دردلی، چیزی خواسته بود. «کاش منم پیام.»



— ای باباجان، نمی‌شه که هر دو نباشیم... یک‌دفعه دیدی
امیرحسین اومد باباجان.

لیلا دلش مالش رفته بود. «شما چیزی می‌دونید؟»
— نه باباجان، من از کجا بدونم؟ ولی می‌گم احتیاطه دیگه.
لیلا سری تکان داده بود.

شاپور گفته بود: «می‌گم بابا، می‌خوای نذر سلامتی امیرحسین و
برگشتنش، نذر اینکه این روزا تموم شه به خیروخوشی، یه لقمه
نون و پنیری درست کن، من می‌رم امامزاده پخش کنم... ها بابا؟
چطوره؟»

و لیلا دلش گرم شده بود. شاپور را فرستاده بود پی نان تازه و
سبزی‌خوردن و آن‌قدر سر دل و حوصله نان‌ها را لقمه کرده و
ریزریز آه کشیده و اشک ریخته بود که شاپور راضی شده بود به
همراهی‌اش.

بعد از زیارت، دلش سبک شده بود. اشک‌ها ریخته و حرف زده و
غم تکانده بود. وقتی برگشته بودند، دلش آرام بود. پا که به حیاط
گذاشته بودند، شاپور گفته بود: «خب باباجان، دلتم که سبک شد،
برو بگیر راحت بخواب امشب. خدا به دل مردت بندازه برگرده
بشینه حرف بزنه... اینکه نشد باباجان... قهر تا کی آخه؟»
و همین‌طور که این‌ها را می‌گفت، به سمت اتاقش رفته بود.

لیلا هم به سمت خانه رفته بود. در را باز کرده و از تاریکی خانه
گذشته بود. به آشپزخانه که رسیده بود، چراغ روشن کرده و سبد
خالی نان و پنیر را روی میز گذاشته بود که صدای باز شدن دری
از جا پرانده بودش. برگشته و امیر را در درگاه اتاق کارش دیده بود.
دلش رفته بود برای امیرش که لاغر شده و ریش‌هایش که درآمده



بود، صورتش را معصوم کرده بود.

مانده بود چه بگوید. جان کنده بود. «سلام.»

امیر دست دراز کرده و چراغ بالای سرش را روشن کرده بود. هال روشن شده بود؛ و لیلا یادش نمی‌رفت آن نگاه یخ‌زده‌ی امیر را... یخ و سرمای‌ی که کل این ده سال زندگی‌اش را در برگرفته بود.

امیر لب باز کرده بود. «کجا بودی؟!»

انگاره‌انگار بیست‌وهفت روز نبوده. انگار همین صبح رفته سرکارش و حالا برگشته است. نه ابراز دلتنگی... نه نگاه گرمی... نه سلامی...

دلش خواسته بود بگوید: «من یا تو؟! من که اینجا بودم، همین گوشه تنها و دلواپس... تو کجا بودی این‌همه وقت؟!» که نگفته بود. فقط لب باز کرده بود. «امام‌زاده... نون پنیر نذر کرده بودم.» پوزخند امیر، جانش را سوزانده بود.

با دست اشاره‌ای به مبل کرده بود. «بشین.»

لیلا با همان لباس‌های بیرونش نشسته بود. حالا که امیر را می‌دید، می‌فهمید چقدر دلتنگش بوده. چقدر ترسیده بوده از اینکه برنگردد. حتی این شب‌ها فکر کرده بود نکند طلاق غیابی‌اش بدهد و برگردد به هلند. صدای تق‌تق فندک امیر از فکر و خیال درش آورده بود. لب باز کرده بود که بگوید: «مگه باز می‌کشی؟!» که نگفته بود. امیر آرام و بی‌صدا رفته بود کنار پنجره ایستاده و زل زده بود به حیاط. پشتش به لیلا بود و در هاله‌ای از دود سیگارش غرق. لیلا دل‌دل کرده بود؛ ولی جرئت و توان حرف زدن هم نداشت. با کرختی لب باز کرده بود. «خوبی؟»

پوزخند امیر سیلی شده و نشسته بود روی صورتش. دوباره لال



شده بود تا بالاخره امیر لب باز کرده بود. «اون روز که ساکتو دادم دستت، واقعاً می‌خواستم که بری، اما الان... دیگه برام فرقی نداره که بری یا بمونی، تصمیم با خودته.»

گفته بود و پنجره را باز کرده و ته‌سیگارش را به بیرون پرت کرده بود. دل لילה ریخته بود از سرش گذشته بود. «یعنی چی؟! همین؟! بعد از بیست و هفت روز نبودن، همین؟!»

امیر بی‌تفاوت و سرد دست در جیبش کرده و برگشته بود که به اتاقش برود. از جایش بلند شده بود. «یعنی چی؟!»

امیر نگاهش کرده بود سرد، سرد مثل زمهریر. «یعنی بری که رفتی، باشی هم انگار رفتی.»

لیلا بغضش ترکیده بود. «یعنی این قدر بود و نبودم بی‌ارزشه؟!»
امیر بی‌آنکه نگاهش کند، گفته بود: «وقتی وسط حیاط خونه‌م، حرمت دست و آغوش منو شکستی، بود و نبودت بی‌ارزش شد.»
گفته بود و داخل اتاق رفته و در را آرام بسته بود. لילה وا رفته و بی‌جان تا شده بود روی صندلی؛ یعنی چه؟! این چه تنبیهی بود؟!
پس تکلیف زندگی‌شان چه می‌شد؟! اگه قرار به رفتن بود، چرا خودش اقدام نکرده بود؟!
از جا بلند شده بود. وقت ضعف کردن و از حال رفتن نبود. به سمت اتاق رفته و آرام در را باز کرده بود. «نمی‌فهمم.»

امیر پشت میز کارش نشسته و سر بلند کرده بود. نگاهی به لילה انداخته و بعد صندلی‌اش را چرخانده بود به سمت پنجره. از سر لילה گذشته بود: «امروز پنجره، مراد می‌ده هی زل می‌زنه به حیاط؟!»

رفته و روبه‌روی امیر ایستاده بود. صندلی‌اش را به سمت خودش



چرخانده و جلوی پایش نشسته بود. «نگام کن امیر!»
امیر نگاهش کرده بود. لیلا اشک سمجش را رها کرده بود. «بذار
برات بگم چی شده، تو همه چیز رو نمی‌دونی... بی‌شنیدن
حرف‌هام، حکم به گناه‌کاریم نده.»

امیر تلخ خندیده بود. کمی به جلو خم شده و زل زده بود در نگاه
خیس لیلا. «چیزی برای دونستن باقی‌مونده؟! بیشتر از چیزی که
وسط حیاط خونه‌م دیدم؟! چیزی که اون قدر بزرگ باشه که تو رو
محق کنه؟!»

لیلا فکر کرده بود؛ همان‌طور خیره در نگاه امیر. چیزی که محقش
کند؟ نه! نبود.

لب باز کرده بود. «نه هیچی... جز اینکه...»
ولی باز سکوت کرده بود. جرئت و جسارت تعریف ماجرا را نداشت.
جز اینکه چه؟! سعید اول گفت که عاشق است؟! سعید رفت و
طاقت نیاورد یا... جز اینکه لیلا بدشانس بود و امیر سر بزنگاه
رسیده بود؟! که اگر دیرتر آمده و سعید را راهی کرده بود، شاید
هیچ‌وقت نمی‌فهمید؟!!

از جلوی امیر بلند شده بود. حتی طلب ببخشش هم در برابر
گناهش مسخره و سخیف جلوه می‌کرد. آرام به سمت در رفته و
دم در ایستاده و به امیر نگاه کرده بود: «چرا می‌ذاری بمونم؟! چرا
بهم نمی‌گی که برم؟!»

امیر سکوت کرده بود.
دوباره گفته بود: «هان امیر؟! چرا?!»

از پس شانه نگاهش کرده بود. «چه فرقی می‌کنه?!»
لیلا بغضش را قورت داده بود. «فرق می‌کنه، می‌خوام بدونم موندنم



رو چه حسابیه؟!»

صورت امیر را نمی‌دید، اما از سکوتش، غوغای درونش را می‌فهمید.

امیر آرام گفته بود: «رو حساب ضعف من... در برابر نخواستنت...» ای امان از دل ریخته‌ی لیلا! پس هنوز هم دوستش داشت. امیر برگشت و نگاهش کرد. «اگه قراره نباشی، باید خودت بخوای، هر وقت بخوای بری، کسی جلوتو نمی‌گیره.»

لیلا بغض قورت داده بود. «می‌مونم، منم نمی‌تونم امیر، نخواستنت رو بلد نیستم، ندیدنت سخته، پدرم دراومد این چند وقت...» حال زار و حرف‌هایش از سردی امیر کم نکرده بود. «رفتی بیرون، درو ببند.»

گفت و باز نگاهش دوید سمت پنجره‌ی بسته‌ی اتاق. لیلا پاکشان تا نزدیک در رفته و قبل از خارج شدن، لب باز کرده بود. «اون قدر می‌مونم تا دوباره باورم کنی، تا ببخشیم.»

امیر تلخ تلخ بود. فقط پوزخند زده بود و لیلا در سکوت در را پشت سرش بسته بود. همین‌که امیر بازگشته بود، جای شکر داشت.

فردای آن روز، امیر اتاقش را جدا کرده بود. لیلا بعدها فهمید که چه ساده لوحانه تصور کرده بود امیر کم‌کم از غیظش کم می‌شود و کوتاه می‌آید و... امیر تصمیمش را گرفته و تمام این سال‌ها، سرسختانه، پای قهرش مانده بود؛ همان‌طور سرد و تلخ. کوچک‌ترین تماس و صحبتی میان‌شان شکل نمی‌گرفت. شب‌ها که به خانه می‌آمد، بی‌حرف به اتاقش می‌رفت، شامش را در اتاقش می‌خورد و صبح بی‌خداحافظی خانه را ترک می‌کرد. هر هفته روی میز آشپزخانه پول می‌گذاشت و شاپور را مسئول



درخواست‌های لیلا کرده بود؛ اما خودش فقط در هوای لیلا نفس می‌کشید. بدون کوچک‌ترین برخوردی با لیلا، بدون هیچ صحبتی، تماسی، نگاهی...

انتقامی خاموش و سوزان!

زندگی روی تلخش را به لیلا نشان داده بود. امیر سرسختانه بر سر تصمیمش بود. واقعاً بودونبود لیلا برایش فرقی نداشت. اگر سلامی می‌شنید، پاسخی زیر لب می‌داد و بعد خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و لیلا هم ناخواسته حبس می‌شد در تنهایی و خلوت. در این میان، بیشتر از خودش، دلش برای امیر می‌سوخت که باوجود قهر و تأدیب، بازهم سهم او بیشتر از خودش بود؛ زندان امیر اتاقی دوازده متری بود با پنجره‌ای رو به حیاط؛ و سخاوتمندانه کل خانه را به لیلا بخشیده بود. هرچند که لیلا تمام خانه را ول می‌کرد و تمام ساعات بودن امیر در خانه را روی کاناپه‌ی مشرف به اتاق امیر می‌نشست و زل می‌زد به در بسته‌ی اتاقش و هی اشک و اشک و اشک... تا آنجا که دیگر اشکی برای ریختن نداشت. دو هفته‌ی تمام با فاصله در هوای امیر نفس کشیده و آرزو کرده بود کاش زمان به عقب برگردد. آرزویی عبث، آرزویی محال تا اینکه لاله گفته بود: «پشت در اتاق امیر نشستن، مراد نمی‌ده که... پاشو بچسب به زندگیت.»

و لیلا دیده بود راست می‌گوید. از چله‌نشینی میان حال خانه، دست کشیده بود و غم و قهر امیر را کوله‌بار کرده و چسبیده بود به زندگی‌اش؛ به امید آشتی، به امید اینکه امیر کم‌کم دلش به مهر و دلبستگی لیلا به خانه و زندگی‌شان رحم بیاید و فرجی شود. اشک



و آه و ناله و چشمان کاسه‌ی خورش را مؤکول کرده بود به خلوت شب‌ها و اتاق خواب خالی از امیرش...

همان روزها و با پایان امتحانات لیلا، چیزی که نگرانش بود، اتفاق افتاد. هماجان برای ناهار آخر هفته دعوت‌شان کرده بود و لیلا مانده بود که چه کند. شب که امیر آمده بود، با تردید در اتاقش را زده و از لای در سرک کشیده بود. «امیر، مامانت...»

و امیر حرفش را قطع کرده بود. «می‌دونم.» کمی جسارت گرفته و داخل رفته و نگاه مؤاخذه‌کننده و چپ‌چپ امیر را نادیده گرفته بود. «می‌ریم؟»

فقط سر تکان داده بود به تأیید و لیلا هرچه کرده بود، جسارت پرسیدن سؤال‌های متعدد ذهنش را در خودش ندیده بود. مطمئن بود اگر تابه‌حال امیر حرفی به خانواده و اطرافیانش نزده، از این به بعد هم نخواهد زد؛ ولی... پس تکلیف این نگاه تلخ و این قهر طولانی پیش نگاه دیگران چه می‌شد؟!

آن ظهر جمعه را خوب یادش بود. ظهری که از صبحش با وسواس حاضر شده و هی افکار منفی را پس زده بود. دستانش از فکر همراهی امیر و اتفاقات آن روز یخ یخ بود؛ آن قدر که حتی دکمه‌های مانتویش را به‌سختی بسته بود. بعد از آن روزهای سخت، یک سرمای دائمی تا همین امروز در رگ‌های لیلا جا خوش کرده بود. سرما و یک نبض کوچک همیشگی در شقیقه‌اش. آن روز هم از صبح، انگار قلبش در پیشانی‌اش می‌تپید. دست به هرکاری می‌زد، افتضاح به بار می‌آورد. شال نخی و زیبای فیروزه‌ای‌اش را با اتو سوزانده بود. فنجان چایش را لب پر کرده بود و آن قدر



دستانش سرد و بی‌جان بود که هرچه سعی کرده بود، قفل زنجیر گردنش بسته نشده بود. آن قدر خط چشم کشیده و پاک کرده بود که آخر پشیمان شده و به یک ریمل ساده و یک رژ ملایم برای فرار از آن همه رنگ‌پریدگی قناعت کرده بود. بعد از آن، تا آماده شدن و بیرون آمدن امیر از اتاقش، روی کاناپه‌ی سدری رو به اتاق امیر نشسته و زل زده بود به ساعت. نگاهش میان در اتاق و ساعت‌دیواری رفته و آمده بود تا بالاخره امیر از اتاقش دل‌کنده و حاضر و آماده وسط هال ایستاده بود. لילה از جا پریده بود. «بریم؟»

امیر سرتاپای لیلای آماده را برانداز کرده و سر تکان داده بود که برویم؛ و جلوتر از لילה راه افتاده بود. تا رسیدن به مقصد، سکوت بود و همین لילה را در خلسه‌ای از خوشحالی فرو برده بود؛ در آرامشی بی‌حد از نزدیکی و همراهی با امیرش بعد از مدت‌ها، غرق و مخمور عطر گس پیچیده در ماشین و آفتاب اوایل تیر ماه. جرئت نگاه مستقیم به امیر را نداشت؛ ولی از گوشه‌ی چشم می‌پاییدش و فکر می‌کرد: «همیشه همین قدر خوش‌تیپ بود یا حکایت خواستنی بودن دست‌نیافتنی‌هاست؟!»

و خودش جواب خودش را داده بود که امیر همیشه در نظرش بی‌نظیر بود؛ و آهش جان خودش را سوزانده بود.

فقط تردید از برخورد امیر پیش چشم خانواده‌اش، خوشحالی همراهی با امیر را زهر کرده بود که با رسیدن به خانه‌ی پدری امیر، تکلیف برایش روشن می‌شد.

امیر تمام حیاط را شانه‌به‌شانه‌اش قدم برداشته بود و جلوی در، وقتی هماجان و جمشیدخان به استقبال آمده بودند، بالاخره امیر



لب باز کرده و گفته بود: «لیلا جان، برو تو.»

و لیلا بعد از مدت‌ها، دلش غنچ رفته بود برای شنیدن اسمش از زبان امیر و با بهت نگاهش کرده بود. امیر که تعجبش را دیده بود، با دستش لیلا را به جلو هدایت کرده و گفته بود: «برو تو عزیزم، مامان اینا سر پان...»

تازه به خودش آمده و آهانی گفته و خودش را در آغوش باز هم‌جان انداخته و در دلش آرزو کرده بود که ای کاش امیر یادش برود دلخوری از لیلا را که... محال بود...

تمام آن بعدازظهر رؤیایی در خانه‌ی جمشیدخان، امیر انگار برگشته بود به روزهای آشتی. کنار لیلا نشسته و به حرف‌هایش گوش داده بود. نگاهش کرده بود، به نام خوانده بودش و لیلا بغض حسرت قورت داده و دلش رفته بود برای یک هفته ماندن در جمعی که امیر را متظاهر کرده بود.

از آن روز به بعد، طبق قانونی نانوشته، لیلا فهمیده بود که امیر به حرمت نامی که هنوز از او روی لیلاست جلوی خانواده‌هایشان در نگاه دیگران می‌شود همان امیر سابق و با تنها شدن‌شان باز جادو باطل می‌شود و لیلا می‌ماند و امیر رنجیده و قهر بی‌پایانش...

از آن روز به بعد بود که لیلا دلش رفته بود برای هر جمع و دورهمی در هرکجای جهان که امیرش را نرم کند به صدا زدنش، به مخاطب قرار دادنش، به نگاه کردنش... اگر کسی روزی به لیلا می‌گفت، روزگاری می‌رسد که حسرت‌هایی این‌چنین به دلش خواهد ماند، شاید پایه‌های زندگی‌اش را محکم‌تر می‌چسبید.

صدای زنگ تلفن از اعماق خاطراتش بیرونش کشید. بلند شد و به



آخرین روز زمستان

سمت تلفن رفت. شماره‌ی هما جان بود.

— سلام هما جون، خوب هستین؟

— سلام مامان جان، خوبی؟ امیر خوبه؟ دنیا جانم خوبه؟

موهایش را پشت گوشش داد. «بله خوبن... بابا جون خوبن؟ آرش چگونه؟»

— همین مامان جان، واسه آرش زنگ زدم. از هرکس می‌پرسم، می‌گم از کارای این آرش خبر دارین؟ ندارین؟ می‌گه نه. به آتوسا می‌گم نمی‌دونی آرش برنامه‌ش چیه؟ می‌گه نه از کجا بدونم. از خودش می‌پرسم، می‌گه تا ببینم چی پیش میاد. امیر هم که... هیچی. گفتم زنگ بزنم به تو. لیلان آرشم مثل داداشت، بشین باهاش حرف بزن. بابا سی‌وشش هفت سالشه؛ یعنی چی این قدر بلاتکلیفه. خب درستو خوندی، دکتراتو گرفتی... خب... حالا چی؟! نمی‌دونم می‌مونه... می‌ره... موندم...

لیلا لبخندی زد. «چرا حرص می‌خورین؟! بچه که نیست. بالاخره حتماً یه فکری داره تو سرش.»

— همین دیگه، چه فکری آخه؟! بگه من و پدرشم بدونیم. حالا مامان جان، کاش یه زنگ بزنی بیاد خونه‌تون، بشین بین دردش چیه.

لیلا صادقانه گفت: «چشم... اگر امیر مخالفتی نداشت، چشم. می‌دونین که اصولاً نه خودش دخالتی می‌کنه تو کار دیگران، نه به من اجازه‌شو می‌ده.»

و نفسی از تأسف کشید.

تلفن را که قطع کرد، دستش چند بار به سمت گوشی رفت تا به امیر زنگ بزند؛ ولی باز پشیمان شد. وقتی جواب را می‌دانست،



چه تماسی؟! از بعدازآن ماجرا و اتفاقات، امیر مارگزیده شده بود و هر مردی در زندگی‌شان، ریسمان سیاه‌وسفید؛ حتی لیلا را از هم صحبتی طولانی با حامد – نامزد آتوسا – یا سجاد – شوهر لاله – هم بازمی‌داشت. باز این‌ها که خوب بود، حتی روزهایی که نظر – آبدارچی شرکت – را هم به خانه می‌فرستاد تا کارهای خانه را هم انجام دهد، یا او را مجبور می‌کرد با همسرش همان لطیفه‌خانم پرحرف، بیاید یا خودش در خانه می‌ماند تا لیلا با مرد غریبه‌ای تنها نماند. لاله چند باری به طعنه به امیر گفته بود: «آخه دیگه یه پسر بیست و دو ساله که ترس نداره.»

ولی امیر بود دیگر، از هر راهی برای یادآوری قهرش با لیلا استفاده می‌کرد.

فکرهای مسموم را پس زد. دلش طاقت نیاورد. گوش‌اش را برداشت و اس‌ام‌اسی برای امیر فرستاد. «هماجون زنگ زد. می‌خواد من با آرش درباره‌ی برنامه هاش حرف بزنم. گفتم نظرتو بپرسم موافقی؟»

و پاسخ این پیام بلند، فقط یک نه کوتاه بود که لحن تلخ امیر را کاملاً تداعی می‌کرد....



قوانین امیر بعدازآن جریان، دست و پای روابط لیلا را بسته بود. دیگر مثل سابق، آتوسا و لاله وقت و بی وقت پیدایشان نمی شد؛ یعنی لیلا از ترس امیر و برخوردش، اصراری به آمدن شان نمی کرد. مخصوصاً که لیلا خلوتی روابط و خانه اش را با ترم تابستانی پر کرده بود تا کمتر به قهر امیر و اتفاقات اخیر فکر کند. هرچند که در تنهایی اش ناگهان خاطرات تلخ بر قلبش آوار می شد و عرق سرد بر پیشانی اش می نشاند؛ اما به شدت سعی بر فراموشی داشت. به قول لاله که می گفت تا خودت فراموش نکنی، نمی شود راهی به آشتی باز کرد. مخصوصاً که برخورد امیر در جمع های خانوادگی عادی بود؛ هرچند که لیلا برای خواهرش گفته بود که چه سیاستی را پیش گرفته اند و امیر در خلوت خانه تلخ است و در جمع رعایت می کند تا کسی احوال شان را نفهمد؛ ولی باز لاله در آن روزگار کم سن و سالی اش، امیدش، ناامید نشده بود.

حتی خود لیلای آن روزها هم هرگز فکر نمی کرد قهر امیر آن قدر طولانی شود. در پیچ پیچ های خواهرانه شان همیشه لاله راه کار می داد و لیلا دعوتش می کرد به صبر، بلکه با گذشت یکی دو ماه، امیر دلتنگ شود و راه پیش بگیرد برای آشتی... که زهی خیال باطل... خوب یادش بود آن روزهای گرم تابستانی را. نزدیکی های اولین سالگرد ازدواج شان بود که با هم فکری لاله تصمیم به راهی برای آشتی گرفته بودند؛ و چه راهی بهتر از مهمانی ناخوانده که امیر را مجبور به تظاهری کند که خودش تصمیمش را گرفته. دو سه باری لاله نقشه کشیده بود و لیلا اجرا کرده بود، ولی بی نتیجه مانده بود. این بار اما حساب شده عمل کرده بودند. به قول لاله اول باید امیر را به اتاق مشترک شان برمی گردانند. این دوری ها به نفع هیچ کدام



نبود که هیچ، بلکه اوضاع را خراب‌تر کرده بود. امیر یا نبود یا اگر بود، حبس در اتاق کارش بود و همین فاصله‌ها را بیشتر می‌کرد. آن روز لیلا تدارک آمدن آتوسا را دیده بود که از قبل قرار بود به خرید بروند و بعد به اصرار لیلا برای شام و بعد هم خواب به خانه‌شان بیاید.

خسته از خرید کلید را در قفل چرخانده و با آتوسای خوشحال از دیدن شاپور، وارد شده بودند. آتوسا خودش را روی مبل پرت کرده بود.

— آخیش... دلم تنگ شده بود واسه خونه‌تون.
لیلا همان‌طور که لباس را عوض می‌کرد، گفته بود: «خب زودتر می‌اومدی، حتماً من باید بگم؟!»

— آخه ترم تابستونی داری، سرت گرمه درسه.
خندیده بود. «من ترم تابستونی دارم درست، ولی سر جناب‌عالی گرم‌تره.»

آتوسا هم خندیده بود. «نه بابا.»
به آشپزخانه رفته بود. «چرا بابا...»
الکی حرف می‌زد و بی‌دلیل می‌خندید، بلکه دل‌شوره‌اش کم شود که... محال بود.

هم‌زمان با ورود ماشین امیر به حیاط، آتشفشانی در دلش پا گذاشته بود. از پنجره‌ی آشپزخانه زل زد به باغ. زیر لب دعا می‌کرد شاپور حرفی از آمدن آتوسا نزند تا امیر فرصت فکر کردن نداشته باشد که همان هم شد و امیر فقط دستی برای شاپور که مشغول بستن در بود، تکان داده و به طرف ورودی ساختمان آمده بود. پرده را انداخته و دستی به موهایش کشیده و به استقبالش رفته



بود. در همان لحظه آتوسا هم بهش پیوسته بود.

در که باز شده بود، آتوسا پریده بود بغل امیر و لیلا... امان از دل تنگ لیلا که لحظه‌ای آرزوی آن آغوش را داشت. امیر خندیده بود.
«تو کجا، اینجا کجا؟!»

و سریع لبخندش محو شده و از سر لیلا گذشته بود: «دوزاری‌اش افتاد.»

همان هم بود. امیر جلوی آتوسا با مهر جواب سلام لیلا را داده و به اتاق خودش رفته بود. دقیقه‌ای نگذشته بود که لیلا را صدا زده بود. آتوسا با خنده گفته بود: «دوست‌جون، برو حتماً می‌خواه ماچت کنه. جلو من روش نشد.»

لیلا ولی نخندیده بود. دستانش از زور سردی مشت نمی‌شد. آهسته به در اتاق زده و وارد شده بود.
— بله!

امیر چنان نگاه توبیخ‌کننده‌ای داشت که لیلا بی‌سؤال لب باز کرده بود. «بهش می‌گفتم نیاد؟!»
— بدم میاد احمق فرض می‌کنی.

انگشتانش را درهم پیچیده بود. «دور از جون.»

امیر آمرانه صدایش زده بود: «لیلا! هم اون باری که تدارک سفر با مامانم گذاشتی، بهت گفتم، هم اون دفعه که الکی گفتم خانوادهت سفرن تا لاله بیاد چند روز پیش ما بمونه... هم الان باز دارم بهت می‌گم، کافیه یه بار دیگه تلاش کنی منو بذاری تو شرایطی که مجبور بشم بیشتر از وقتایی که چاره‌ای ندارم و باهات جایی میام، این تظاهر مسخره و این زن‌وشوهربازی رو تحمل کنم، لیلا به جان خودت، به جان خودت، چشمم رو می‌بندم و این بار تصمیم



جدی‌تری می‌گیرم... واسه خودت جا بنداز که امیر سابق مرد.
فهمیدی؟!»

لیلا بغض کرده بود. «من که کاری نکردم... آخه اومدنش چه ربطی
به قول و قرارمون داره؟!»

امیر پوزخندی زده بود. «آره خب... شب که نگهش نمی‌داری تا من
مجبور شم واسه حفظ ظاهر این رابطه‌ی نکبت، پا بذارم تو اون
اتاق... که اگر بذارم، اینو بدون... هیچ چی عوض نمی‌شه،
هیچی.»

آمده بود حرفی بزند که صدای آتوسا مانع شده بود. «ای بابا...
حوصله‌م سر رفت.»

امیر اشاره کرده بود. «برو پیشش.»
دست برده بود به دستگیره. «تو نمیای؟»
و پاسخ سکوت بود.

بیرون رفته و کنار آتوسا نشسته بود. «چرا هیچی نخوردی؟»
— امیر بیاد دور هم.

یک ربع بعد، امیر با همان لباس‌هایی که به تن داشت، بیرون آمده
بود. «خب لیلاجان، کاری با من نداری؟»

از تعجب لال شده بود. آتوسا پرسیده بود: «کجا؟!»

امیر با لبخند و آرامش گفته بود: «لیلا بهت نگفت؟ دارم می‌رم
مأموریت یه روزه... واسه همین گفته تو بیای که تنها نباشه... من
فکر کرده بودم می‌ره خونه‌ی مامانش.»

آتوسا متعجب و وارفته نگاهی به لیلا کرده بود. «آره؟!»

لیلا با قهر و بغض و سردی به امیر نگاه کرده بود. «قطعاً نبود
که...»



امیر لبخندی زده بود که تا ته جان لیلا را سوزانده بود. «قطعی شد عزیزم.»

و آن عزیزم از صد فحش که از هزار فحش بیشتر سوزانده بودش. جلوی در گفته بود: «خیلی بدی امیر!»

کفش‌هایش را پوشیده بود. «عوضش یاد می‌گیری با من از این بازیا نکنی... خداحافظ.»

در را که بسته بود، آتوسا که بغضش را به حساب دلتنگی گذاشته بود، گفته بود: «دوست‌جونم، میاد فردا. عوضش زنگ بزن لاله بیاد دخترونه پارتی بگیریم، باشه؟»

شانه بالا انداخته بود. «اگه بابام بذاره.»

— می‌ذاره... بدو زنگ بزن.

لاله که آمده بود هم حالش بهتر از لیلا نبود. تیرشان باز به سنگ خورده بود.

آن سال وقتی روز سالگرد ازدواج‌شان را در خانه ماندند و امیر اجازه‌ی جواب دادن به هیچ تلفنی را نداده بود، لیلا دیگر اندک امید روشن‌ته دلش مبنی بر آشتی را هم از دست داده بود.

امیر به هر دو خانواده، برای جلوگیری از تماس یا آمدن و یا برگزاری جشن کوچک خانوادگی یا هرچیزی که به قول امیر به آن مراسم مسخره منجر می‌شد، گفته بود با لیلا تصمیم به سفری دو روزه گرفته‌اند و عملاً پای خانواده‌ها را از حضور در کنارشان کوتاه کرده بود. لیلا تمام روز در خلوت اتاق خوابش نشسته و تمام خاطرات سال گذشته‌اش، تمام تصاویر روشن عروسی‌اش را اشک ریخته بود. از حال امیری که با فاصله‌ی چند متر در اتاق دیگری حبس بود، خبر نداشت؛ اما مطمئن بود حال بهتری از خودش



ندارد. هرروز مهمی، یادآور زخمی بود که بر دل امیر نشانده بود و برای امیر یادآور خیانت لیلا. همین هم اوضاع را بدتر می‌کرد. عصر آن روز، شاپور ظرف کوچکی شیرینی آورده بود. لیلا که در را باز کرده بود، شاپور گفته بود: «پارسال همچین روزی عروسی‌تون نبود باباجان؟»

لیلا بغض کرده بود. «چطور یادتونه؟ عروسی ما که نبودین.» شاپور ظرف شیرینی را به دست لیلا داده بود. «پشت قرآنم نوشتم باباجان... تولدشو، عروسی‌تونو... انشاءالله بچه‌دار شدن‌تونو... ها بابا، الهی قرآن حافظ زندگی‌تون باشه.» و لیلا فکر کرده بود: «کدام زندگی؟!» و در را بسته بود تا شاپور اشک‌هایش را نبیند.

صبح فردایش امیر تنه‌ایش گذاشته بود. فقط به شاپور پیغام داده بود که به لیلا بگوید همچنان تلفنی را پاسخ ندهد، چون آن روز، دومین روز سفر رؤیایی سالگرد ازدواج‌شان بود مثلاً... خودش کجا رفته بود؟! شاپور فقط گفته بود: «نترس باباجان، آخر شب برمی‌گرده.»

ساعت دو نیمه‌شب گریه‌ی لیلا تازه بند آمده بود که صدای در را شنیده بود. خیالش راحت شده بود که امیر برگشته بود.

دست به کار مرتب کردن خانه شد. ذهنش رفت و برگشت‌های گاه‌وبیگاهی به گذشته داشت. هرچه سعی می‌کرد حواسش متمرکز زمان حال نمی‌شد.

صدای سلام شل و وارفته‌ی دنیا، پرتش کرد در زمان حال. — سلام دخترم. آفرین که با کلیدت درو وا کردی.



آخرین روز زمستان

دنیا شانه بالا انداخت. «چه فرقی داره؟!»

و به اتاقش رفت. دنبالش رفت و در چهارچوب در ایستاد.

«سرحال نیستی... چی شده؟»

دنیا مقنعه‌اش را از سرش کشید. «پانیدا نیومده بود امروز.»

لیلا داخل شد و کنارش نشست. «خب؟!»

— مامانش واسش خواهر آورده... امروز به دنیا اومد.

لیلا خندید. «چقدر خوب، حالا تو چرا پکری؟!»

دنیا نق زد. «چون منم دلم خواهر می‌خواد. چرا تو یه خواهر به

دنیا نمیاری؟!»

لیلا دستی روی موهایش که در اثر الکتریسیته‌ی مقنعه روی هوا

بود، کشید. «چون تو واسه‌م بسی. وقتی یه دنیا دارم، دیگه چیزی

کم ندارم.»

دنیا لج کرد. «گولم نزن... من خواهر می‌خوام... مثل پانیدا، مثل

نازنین.»

لیلا زد به شوخی. «اگه داداش شد، چی؟!»

دنیا کمی سرحال شد. «فرقی نداره، اونم خوبه، قبول؟»

لیلا خندید. «بذار فکرامو بکنم.»

— آخ جون.

و پرید و گونه‌ی لیلا را بوسید. «پسر شه اسمشو می‌ذارم ایلیا،

خواهر بشه درنا... قشنگه، مگه نه؟»

لیلا از جا بلند شد. «حالا بیا ناهار بخوریم تا ببینم چی می‌شه.»

و از اتاق خارج شد که دنیا بلند گفت: «فردا به دوستام بگم؟»

لیلا هم بلند پرسید: «چیو؟»

دنیا دوباره داد زد: «بچه‌دار شدن مونو دیگه...»



لیلا با قاطعیت گفت: «نه... اینا حرفای خونه‌ست نه مدرسه... بدو ناهار.»

سر ناهار هم بحث فقط دور بچه و خواهر و برادر گذشت و لیلا هرچه سعی کرد، نتوانست فکر دنیا را منحرف کند. بعد از ناهار، پیشنهاد داد دنیا کمی بخوابد بلکه این بحث خواهر برادری‌اش که سال‌ها بود درخواستش را داشت، تمام شود.

یعنی روزی می‌رسید که دنیای کوچکش آن‌قدر بالغ شود که قصه‌ی تولدش را برایش بگوید؟ قصه‌ی تولد دنیا از آن خاطراتی بود که غمی شیرین را به دلش می‌کشاند... آن روزها... آن روزها... امان از آن روزها!

یک سال از قول و قرارش با امیر می‌گذشت. در کمال تعجب لیلا، امیر همچنان بر سر حرفش مانده بود. نه لبخندی، نه مهری، نه آغوشی. تمام این یک سال، یک بار هم پا به اتاق‌خواب سابقاً مشترک‌شان نگذاشته بود. تمام تلاش‌های لیلا و خوش‌خدمتی‌هایش هم بی‌نتیجه مانده بود و امیر همچنان جز در معدود مهمانی‌ها و دورهمی‌ها، با لیلا هم‌کلام و هم‌سفره نشده بود و همه‌ی این‌ها امید لیلا به آشتی را کمتر می‌کرد.

آن روزها مادر و پدرش درگیر تدارک مراسم عروسی برادرش، رضا بودند و همین هم بهانه‌ی خوبی شده بود برای امیر و سرباززدن از همراهی لیلا در مناسبت‌های خانوادگی‌اش که همه حول ازدواج رضا چرخ می‌زد. تنها مزیت ماجرا، سرگرم شدن لیلا با این مناسبت‌ها و کمتر فکر و خیال کردن بود؛ وگرنه دیوانه شدنش در آن سال حتمی بود مخصوصاً با سردی بیش‌ازپیش امیر در خانه.

این درگیری و شلوغی خانواده‌ی لیلا، حواس‌شان را از امیر و



آمدورفت‌هایش کم کرده بود و هیچ‌کس گلایه‌ای نداشت. تا وقتی که امیر مراسم نامزدی رضا را دیر رسیده بود و پدرش روی ترش کرده بود که «مثلاً داماد بزرگ خانواده‌ست امیرخان!» همین شده بود که سر مراسم عروسی، سروقت حاضر شده بود. آن روز از صبح همراه لاله و نجمه – همسر رضا – به آرایشگاه رفته بودند. وقتی نشسته بود زیر دست خانمی که مهنازجون صدایش می‌زدند، نگاهی به صورت لیلا کرده و پرسیده بود: «لباست چه رنگی سفیدبرفی؟»

و لیلا خندیده بود. «مشکی.»
مهناز گفته بود: «اووووف... چه شود؟ تنت مثل برفه دختر، مشکی بپوشی که عروس از چشم می‌افته.»
و صدای اعتراض نجمه همه را خندانده بود.
مهناز در گوشش گفته بود: «دو تا فویل مش در بیارم جلوی موهات؟ ماه می‌شی.»

و رو کرده بود به یکی دیگر از آرایشگرها. «نه ونوس جون.»
خانمی که مهناز مخاطبش بود، گفته بود: «مش طول می‌کشه. شرابی کن... اگه دوست داره.»
مهناز نگاهی به لیلا کرده بود. «مگه دست خودش دوست نداشته باشه. الان یه شرابی ماهگونی می‌ذارم رو موهاش ببین چه سوفیا لورنی می‌شه... خوبه سفیدبرفی؟»

و لیلا نگاهی به لاله کرده بود که نظرش را بپرسد.
دو ساعت بعد، موهایش را دیده بود که چه جانی داده بود به صورتش. نجمه با ذوق گفته بود: «وای مرسی مهنازخانم، مثل ماه شد خواهرشوهرم.»



مهناز با تق تقی بلند، آدامسش را ترکانده و گفته بود: «کجاشو دیدی؟! بذار شینیون میکاپ بزنم، بعد دیگه نمی شناسیش.»
و از آینه به لیلا نگاه کرده و پرسیده بود: «یقه‌ی لباست چطوره؟ بازه یا بسته؟»

لیلا به لباسش فکر کرده بود. لباس با یقه‌ی دلبری باز که آستین‌های کوتاهش روی سرشانه افتاده و از پشت به شکل یک هفت بزرگ تا وسط‌های کمرش باز و تمام روی سینه‌اش با سنگ‌های درشت مشکی پر شده بود با دامنی بلند و دنباله‌دار. چقدر گشته بود تا بالاخره پیدایش کرده بود. در مغازه‌ی کوچکی در خیابان زرتشت.

سر بلند کرده و در آینه نگاه کرده بود. «بازه یقه‌ش.»
و باز چشم بسته و منتظر نتیجه مانده بود.

خودش هم که خودش را در آینه دیده بود، شناخته بود. موهایش با پیچ‌های ظریف و زیبایی بالا سرش جمع شده بود. پشت پلک‌هایش را دودی کرده بود و مژه مصنوعی‌هایش با ریمیل، جذابیتی بی‌نظیر به چشمان عسلی‌اش داده بود. در آخر هم رژ لب زرشکی پررنگی آذین‌بخش لب‌هایش بود. دل خودش هم برای آن‌همه تغییر و زیبایی رفته بود. وقتی لاله هم با تحسین نگاهش کرده بود، بیشتر ذوق‌زده شده بود. هنوز هم عکس‌های عروسی رضا، زیباترین عکس‌های تمام زندگی‌اش بود.

خوب یادش بود، همان جا دعا کرده بود که امشب به چشم امیر بیایید... و آمده بود، عجیب هم آمده بود.

آن روز وقتی کار هر دو خواهر تمام شده بود، پدرش به خانه رسانده بودش. باید حاضر می‌شد و بعد به باغ برگزاری مراسم



می رفتند.

در حیاط را که باز کرده بود، شاپور را دیده بود که ماشین امیر را دستمال می کشید. پس امیر خانه بود. سلامی کرده و دویده بود داخل خانه. صدای شرشر آب، یعنی امیر حمام بود. خوشحال شده بود. باید لباس می پوشید و بعد...

زیر لب ذکر می گفت: «خدایا، خدایا، خدایا!»

لباس پوشیده و حاضر پا به هال گذاشته بود. امیر هنوز داخل اتاق خودش بود. صدایش زده بود: «امیرجان، من حاضرم.»
لیلا که از رو نمی رفت. تمام آن یک سال، لحنش مهربان و عاشق بود. تمام این نه سال باقی را هم...

آرام آرام به اتاق امیر نزدیک شده بود. کفش های پاشنه بلندش راه رفتن را کمی سخت کرده بود. از در باز اتاق، امیر را دیده بود. کت و شلوار مشکی، آراسته، سیگارش گوشه ی لبش بود و دودش هوا را مه آلود کرده بود. هنوز متوجه لیلا نشده بود. به عادت همیشه داشت زیر گردنش عطر می پاشید که لیلا را دیده بود. در چشمان امیر، صد فرشته به رقص درآمده بود. لیلا خودش به چشم، فرشته ها را دیده بود؛ آن قدر زنده و ملموس که آرزو کرده بود: «کاش هیچ وقت، سعیدی زاده نشده بود که مردش را، امیرش را این همه دور کند از آغوشش...»

لیلا لبخند لوندی زده بود. «خوب شدم؟»

و امیر که به خودش آمده بود، ادکلنش را روی میز گذاشته و سیگار را در جاسیگاری فشرده و فقط گفته بود: «بریم.»

و خودش لیلا را کنار زده و خارج شده بود. بغض لیلا وسعتش دریا بود. تمام طول شب، خودش را حفظ کرده بود. از جلوی نگاه امیر



با طنازی رد شده بود. به هرکس که رسیده بود، تعریف شنیده بود؛ الا امیر. امیری که همیشه به حفظ ظاهر هم که شده بود، کنارش بود و دست در بازویش؛ آن شب عجیب از هم‌نشینی و همراهی لیلا شانه خالی می‌کرد. انگار لیلا تبی بود واگیردار. داماد بزرگ خانواده بودن و میزبانی هم بزرگ‌ترین بهانه را برای دوری از لیلا به امیر داده بود. وقتی صدایشان کرده بودند برای عکس یادگاری، لیلا پیروزمندانه لبخند زده بود. کنار رضا و نجمه ایستاده بود و امیر گریزان از لیلا، به دستور عکاس، بازوی لیلا را در دست گرفته بود و لیلا یخ زده بود از سرمای دست شوهرش. رو به امیر کرده بود.

«چرا این قدر سردی؟ حالت خوبه؟»

امیر نگاه از لیلا گرفته و زل زد بود به دوربین. «آره.»

رضا رو به لیلا با طنزی که ذاتاً در کلامش بود، گفته بود: «خواهر، چشمم کف پات، مثل آرتیستا شدی. می‌بینی امیرخان، خواهرم مثل جواهر می‌درخشه تو مجلس.»

و امیر لبخند زده بود، همین؛ و بعد رو به عکاس گفته بود: «اگر با بنده فرمایشی ندارین، برم پیش مهمونا.»

و رفته بود. شب موقع خداحافظی مهمان‌ها، دست در بازوی امیر و لبخند بر لب ایستاده بود. خانواده‌ی امیر که برای خداحافظی جلو آمده بودند، هماغان صورتش را بوسیده و رو به امیر گفته بود: «من زیاد اهل این چیزا نیستم؛ ولی رفتین خونه، اسفند دود کن برای لیلا.»

و صدایش را پایین آورده و گفته بود: «از عروسم قشنگ‌تر بودی مامان‌جان. پسر منم که کم از دامادا نداره هیچ‌وقت.»

و گونه‌ی امیر را بوسیده بود و لیلا دلش ضعف رفته بود برای یک



بوسه به همان کوچکی بوسه‌ی هماجان روی گونه‌ی امیر. تمام راه تا خانه را امیر سکوت کرده بود. لایلا هم آن قدر در فکرها و رؤیاهای خودش غرق بود که حرفی نزده بود؛ البته که حرفی هم برای گفتن نداشت. پر بود از بغض نادیده گرفته شدن در جایی که همه دیده بودندش، الا امیر؛ حتی پدر نجمه – آقای احمدی – هم آخر مجلس از حسن انتخاب امیر تعریف کرده بود و لایلا آن قدر توانش تحلیل رفته بود که حتی زور پوزخند زدن هم نداشت. ماشین که داخل حیاط شده بود، شالش را روی سرش مرتب کرده و بی حرف پیاده شده بود. دلش از بی توجهی امیر شکسته بود. امید واهی از صبح به دلش نشسته بود که شاید... فکرهایش را پس زده و پله‌ها را پیموده بود. زودتر از امیر به داخل ساختمان رفته و چراغ‌ها را روشن کرده بود. صدای پای امیر را می شنید که آرام آرام از پله‌ها بالا می آمد و قلبش که تندتر از همیشه می زد. امیر داخل شده در را آهسته بسته و بی هیچ تردید یا مکثی یکسره به اتاق خودش رفته و در را بسته بود، همین؛ و تمام. انگار که کسی لایلا را هول داده باشد روی مبل، یک دفعه وا رفت، ساکت و مات و غمگین.

پنج دقیقه بی هیچ حرکتی زل زده بود به دربسته‌ی اتاق امیر. چراغ اتاقش که خاموش شد، نور امیدی که از صبح ته دلش سوسو زده بود هم کور شده بود. به اتاق خوابش رفته و با بغض لباس‌های نازنینش را درآورده بود. آرایشش را با اشک‌هایش شسته و لباس خوابش را پوشیده و روی تخت تنهایی‌اش دراز کشیده بود. لباسش، زیبایی‌اش، معجزه نکرده بود. طلسمی در کار نبود. این تنهایی ته نداشت انگار...



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

آرام زیر پتویش خزیده و بغض قورت داده و فکر کرده بود:
«امشب تا صبح دق می‌کنم.»

نکرده بود ولی. خستگی عروسی مجالی به غصه خوردنش نداده بود. تازه چشم‌هایش گرم شده بود که احساس کرده بود صدایی شنیده است. با خودش گفته بود: «بخواب لیلا... خیالاتی شدی...»

نشده بود، هنوز یادش بود دست امیر را که به‌نرمی لای موهایش نشسته بود. نیمه‌هوشیار غلت زده بود. باورش نمی‌شد، اما واقعیت داشت. نگاهش در نگاه امیر نشسته بود. نگاهی که نمی‌دانست مهر دارد یا غم یا هر دو... امیر به یکباره در آغوشش کشیده و بی‌حرف کنار موهایش نفس کشیده بود، عمیق... انگار که بخواهد بوی لیلا را در سینه‌اش ذخیره کند برای یک‌عمر. لب باز کرده بود که حرفی بزند که امیر گفته بود: «هیس... چیزی نگو.»

و لیلا فقط گفته بود: «باشه.»

و در سکوت و تاریکی در آغوش امیر غرق شده بود. در دریای دلتنگی‌اش...

«مرا به وسعت تنت راه بده / من تک‌درختی محتاج زمینم / بگذار در تو ریشه کنم / بگذار شاخه‌هایم، از قوت خاک تو آبستن میوه شوند...»

آن شب هدیه‌ی صبر یک ساله‌اش، دنیا بود...

صبح فردا تا چشم باز کرده بود، دستش را دراز کرده بود تا امیر را در آغوش بگیرد که... دستش به خنکای خالی رختخواب نشسته بود.



از جا پریده بود، نکند تمام اتفاقات دیشب رؤیا بوده؟!
رؤیا نبود...

عطر پخش شده‌ی امیر روی بالشش رؤیا نبود. امیر شب را آنجا بود. تمام شب را میان بازوان امیر خوابیده بود. از تصورش، دلش ضعف رفته بود و از سر شوق خندیده بود. خنده‌ای از ته دل بعد از یک سال.

از جا بلند شده و روبدوشامبرش را روی لباس خواب پوشیده و از اتاق خواب خارج شده بود. سرکی به اتاق امیر کشیده بود. تخت مرتب بود و اتاق خالی. به آشپزخانه رفته بود و از پنجره به حیاط سرک کشیده بود. شاپور مشغول عوض کردن خاک گلدان‌ها بود.
«سلام عمو شاپور، شما امیرحسین رو ندیدین؟»

شاپور سر بلند کرده بود. «سلام به روی ماهت باباجان... ها بابا دیدمش، دو ساعت پیش رفت. نون داغ دادم دستش آورد تو، بعدم رفت.»

لیلا گفته بود: «نگفت کجا می‌ره؟ امروز که جمعه‌ست.»

— نه باباجان، من که نپرسیدم؛ ولی انگار رفت شرکتش بابا.

وا رفته بود. بعد از دیشب، منتظر یک صبحانه‌ی رمانتیک و یک مراسم آشتی‌کنان ویژه بود؛ که امیر کمی حرف بزند و لیلا بغض کند و تهش برسند به اینکه این یک سال بس بوده برای هر دویشان که... اما انگار زیادی امیدوار بود.

زنگ تلفن و دستورات تمام‌نشدن مادرش، برای زود رسیدن به مراسم پاتختی رضا، یادش آورده بود چقدر کار دارد. سریع به حمام رفته بود. موهایش را سشوار کشیده، آرایش کرده و کتودامن سدري رنگی که خریده بود را به تن کرده بود. پوست



صورتش از حال خوبش، از دل شادش رنگ داشت آن روز. ساعت سه که شده بود، تلفن همراه امیر را گرفته بود که در دسترس نبود. به شرکت زنگ زده بود. کسی جواب نداده بود. دوباره و سه‌باره هم شماره رو گرفته بود؛ ولی بی‌جواب... آخر سر به آژانس زنگ زده بود. موقع رفتن به شاپور گفته بود: «به امیر بگین چند بار زنگ زدم بهش، جواب نداد... شب اگر تونست، بیاد دنبالم.» و رفته بود.

مراسم، خانهای پدری لایلا بود. آن‌قدر شاد بود آن روز که لاله فهمیده بود خبرهایی هست. دم گوشش گفته بود: «چه خبره... کیفیت کوکه!»

سر در گوش خواهرش گفته بود از دیشب و از شادی بوسیده بودش.

مهمان‌ها که رفته بودند، به طبقه‌ی بالا که منزل عروس و داماد جدید بود، رفته بودند تا رضا را ببینند.

بعد از کلی سربه‌سر گذاشتن خواهر و برادر، رضا گفته بود: «راستی لایلا، امیر زنگ زد گفت شب بمونی اینجا، انگار کاری داره که دیر میاد.»

دل لایلا ریخته بود. پیغام‌های این‌چنینی امیر را می‌شناخت. از جا بلند شده و رو به رضا کرده بود. «نه می‌رم. کار دارم... تو می‌تونی منو برسونی؟»

— باشه... برو لباس بپوش.

موقع آمدن، مادرش قابلمه‌ای غذا و ظرفی از میوه و شیرینی دیشب به دستش داده بود.



به خانه که رسیده بود، امیر هنوز نیامده بود. ظرف‌های غذا و میوه را در آشپزخانه گذاشته بود. لباس که عوض کرده بود، بشقاب‌های غذا و میوه و شیرینی برای شاپور کشیده و به حیاط رفته بود. نزدیک اتاقش صدایش زده بود: «عمو شاپور!»

صدای شاپور آمده بود: «در بازه باباجان.»
داخل شده و سینی غذا را روی زمین گذاشته بود: «شما که نیومدی عروسی... مامانم یه کم میوه شیرینی فرستاد براتون.»
شاپور جلو آمد. «ممنون باباجان.»

لیلا دل‌دل کرده بود. «می‌گم... امیر نیومد؟»
— چرا بابا، غروبی اومد. سراغتو گرفت، گفتم خونه‌ی آقاتی. اونم گفت که شب دیر میاد.

لیلا بر و بر نگاهش کرد. مانده بود چطور بپرسد که شاپور گفته بود: «میاد باباجان... دست خالی رفت.»

لبخند زده بود. این پیرمرد باغبان، رازهایش را می‌خواند از نگاهش، ترس لیلا از بی‌خبر رفتن امیر را فهمیده بود.
ساعت از یازده گذشته بود که کلید در قفل چرخیده بود و امیر داخل شده بود. لیلا جلو دویده بود. «سلام.»

امیر فقط سر تکان داده بود
گفته بود: «دیر کردی... نگران شدم.»
صدای امیر نجوای خسته‌ای از صدای محکم‌ش بود. «گفته بودم که.»

و به اتاقش رفته بود. لیلا دنبالش رفته بود. «شام بکشم؟»
امیر مشغول جمع کردن لباس‌هایش بود. «نه... سیرم.»
لیلا پرسیده بود: «چی کار می‌کنی؟!»



— دارم می‌رم سفر.

دلش... وای از دلش که ریختن‌ها کرده بود این‌همه سال.
«کاریه؟»

امیر نفس عمیقی کشیده بود. «نه.»

و همان‌طور که سعی می‌کرد چشم‌درچشم لیلا نشود، گفته بود:
«لیلا... من... بابت دیشب متأسفم... نباید مزاحمت می‌شدم.»

از ذهنش گذشته بود: «مزاحم؟! یعنی چی؟! متأسف?!»

لب باز کرده بود: «من فکر کردم...»

امیر نگاه تندی به صورتش پاشیده بود. «اشتباه فکر کردی...
دیشب... یه اشتباه بود.»

هر دو سکوت کرده بودند. لیلا بغضش را قورت داده بود. «حالا...
کجا می‌ری؟»

— چند وقتی باید دور باشم... اگه سخته... برو خونه‌ی پدرت.
لیلا سرش را به نشانه‌ی نه تکان داده بود. «بمون... قول می‌دم
نیام نزدیکت.»

امیر ولی... انگار نشنیده بود.

بعدها لیلا عادت کرده بود به اینکه هرازگاهی که امیر پا سست کرده
بود در قهرش، ساک جمع کند و بزند به جاده؛ ولی هیچ سفری، به
طولانی بودن سفر پدر شدنش نبود.



آخرین روز زمستان

دنیا سر میز شام هم فقط از خواهر و برادر خیالی اش حرف می زد و لیلا با حوصله گوش می داد. بعد از شام هم تلفنی به پدرش زده و دلبری دخترانه ای کرده و به اتاقش رفته بود. لیلا در تنهایی اش سروسامانی به آشپزخانه داد. به تماس های پشت سرهم دنیا به امیر فکر کرد. روزی که فهمیده بود باردار است، هیچ وقت فکر نمی کرد آن قدر امیر این فرزند ناخواسته را به جان و دل بخواهد. شب که به رختخواب رفت، مثل تمام شب های دیگر، آهنگ محبوبش را پلی کرده و در خاطراتش غرق شد. آهنگی که تمام سال های تنهایی همدمش بود. آهنگی که انگار برای زندگی لیلا ساخته بودند.

— به دادم برس ای اشک، دلم خیلی گرفته
نگو از دوری کی، نپرس از چی گرفته

منو دریغ یک خوب، به ویرونی کشونده
عزیزمه تا وقتی نفس تو سینه مونده

تو این تنهایی تلخ، منو یه عالمه یاد
نشسته روبه رویم، کسی که رفته بر باد

کسی که عاشقانه، به عشقش پشت پا زد
برای بودن من، به خود رنگ فنا زد

چه دردی خدا یا! نخواستن اما رفتن



آخرین روز زمستان

برای اون که سایه‌ست، همیشه رو سر من

به آتیش تن زد و رفت، تا من اینجا نسوزم
با رفتنش نرفته، تو خونه‌مه هنوزم

هنوز سالار خونه‌ست، پناه منه دستاش
سرم رو شونه‌هاشه، رو گونه‌مه نفس‌هاش

دو ماه از عروسی رضا گذشته بود. لیلا در وضعیت جسمی و روحی خودش تغییراتی حس می‌کرد. تغییراتی که گویای حادثه‌ای بود که لیلا انتظار و باورش را نداشت. اواسط تیرماه بود و لاله که تازه از کنکور فارغ شده و بیشتر روزهایش را در خانه‌ی لیلا می‌گذراند و قبل از آمدن امیر به خانه می‌رفت، به آنجا آمده بود. همین هم فرصتی شده بود برای لیلا تا از خلوت چند ماهه‌اش کمی بیرون بزند.

آن روز وقتی به لاله از ترس‌هایش گفته بود، لاله با تعجب نگاهش کرده بود. «مگه می‌شه؟!»

— چرا نشه؟! —

— خب برو آزمایش بده... چرا خودتو عذاب می‌دی؟! —

با ترس گفته بود: «وای نه.»

لاله متعجب‌تر شده بود. «چرا؟!»

— می‌ترسم... اگه مثبت باشه، چی؟! —

— خب باشه... بهتر. —

چشم بسته بود. «وای نه... امیر می‌کشه منو.»



— به تو چه... وا!

لاله راست گفته بود. مگر تقصیر لیلا بود؟! خودش خواسته بود. خودش پا به اتاق لیلا گذاشته بود، خودش. لیلا سرش را تکان داده بود تا از فکرهايش فاصله بگیرد.

لاله باز گفته بود: «پاشو الان بریم... پاشو.»
و لیلا را راه انداخته بود.

مسئول آزمایشگاه گفته بود که جواب عصر حاضر است.
و لیلا تا عصر، جان کنده بود. به پیشنهاد لاله تا حاضر شدن جواب، خیابان گردی کرده بودند. پیتزایی مهمانش شده بود و از دلهره‌هایش حرف زده بود. آخر هم تصمیم گرفته بودند اگر جواب مثبت بود، هیچ‌کس، حتی مادرشان از موضوع باخبر نشود. لاله پرسیده بود: «حتی مامان؟! نمی‌شه که...»
لیلا تأکید کرده بود: «حتی مامان... چرا نمی‌شه؟! قول بده که بهش نمی‌گی.»

— آخه چرا؟!!

سری تکان داده بود. «چراشو الان نمی‌دونم... چرا می‌دونم... از امیر می‌ترسم. نمی‌دونم عکس‌العملش چیه.»
لاله شانه بالا انداخته بود. «حالا بذار ببینیم جواب چیه.»
و جواب مثبت بود... فرزندش بهمن ماه به دنیا می‌آمد.
با تأکیده‌های لیلا، لاله قول داده بود هیچ‌کس از ماجرای بارداری‌اش تا خود لیلا نخواسته، باخبر نشود.

در خلوت خودش فکرها کرده بود. می‌ترسید اگر امیر بفهمد، مجبورش کند امید کوچکی که در دلش جوانه زده بود را از بین ببرد. تصمیم درست همان بود؛ بی‌خبر نگه داشتن دیگران... تا



کی؟! تا وقتی خطری فرزندش را تهدید نکند.

از دکتري که رفته بود، پرسیده بود: «تا کی می‌شه یه جنین رو سقط کرد؟»

دکتر چپ‌چپ نگاهش کرده و زورکی پاسخ داده بود: «خیلی دیر دیگه، تا پایان چهار ماهگی.»

تازه لیلا در ماه دوم بارداری بود. دو ماه یا حتی بیشتر باید رازش را پنهان نگه می‌داشت؛ اما مگر به این راحتی بود؟! پایان ماه دومش، شروع دوره‌ی ویارش بود. از بوی مرغ و گوشت خام بدش می‌آمد، به حدی که یک دل سیر در دستشویی بالا می‌آورد؛ و بعد پا که به آشپزخانه می‌گذاشت، دوباره روز از نو، میوه‌های سبزرنگ، غذاهای شیرین، گوجه‌فرنگی... همه می‌توانست کاری به لیلا کند که نیم ساعتی از روزش را در سرویس‌بهداشتی دانشگاه، خانه، رستوران یا هرجایی که رفته و با این چیزها مواجه شده بود، بگذراند.

خوبی ماجرا فقط یک چیز بود؛ امیر ساعات زیادی را در خانه نبود تا به حال آشوب لیلا مشکوک شود. شب‌ها شامش را جدا و در تنهایی می‌خورد و نمی‌فهمید که لیلا با چه زجری غذا پخته و خودش هم لب نزده.

اما کار وقتی سخت می‌شد که منزل یکی از مادرها بودند.

حالا خودش قبل از امیر بهانه جور می‌کرد برای رد دعوت؛ اما... اما مگر مادرش هم مثل هماجان با بهانه‌های الکی‌اش راضی می‌شد؟!

خوب یادش بود یکی از همان روزها، مادرش سر صبح پیدایش شده بود. لیلا بعد از رفتن امیر، دل راحت روی کاناپه دراز کشیده و



پلوی از دیشب مانده را یخ می خورد و کیف می کرد که مادرش غافلگیرش کرده بود. انگار شاپور در را به رویش گشوده بود که لیلا صدای زنگی شنیده بود و ناگاه کسی در ساختمان را زده و تا لیلا در را باز کرده بود، مادرش شاکی گفته بود: «تو که نمیای مادر و پدرتو ببینی، من اومدم تو رو ببینم.»

و با لاله وارد شده بودند. لیلا که رفته بود چای بریزد، لاله هم پیاش رفته بود تا جواب چشم‌غره‌های لیلا را بدهد از اینکه چرا بی‌خبر آمده‌اند و لاله شستش را خبردار نکرده و لاله گفته بود: «وقتی هزار بار می‌گه بیا، بهونه میاری، شک می‌کنه دیگه، دل‌شوره می‌گیره، نمی‌شناسی مامانو؟!»

نگران پرسیده بود: «چیزی بهش نگفتی که؟»

لاله که گفته بود نه، خیالش راحت شده بود. آخر هم به اصرار مادرش شال و کلاه کرده و به خانه‌ی پدرش رفته بود به این امید که شب امیر هم برود. عجیب بود که خانه‌ی پدری‌اش، اتاق سابقاً مشترکش با لاله، بوی ملحفه‌های دست‌دوز مادرش، حالش را خوب کرده بود. آن روز از ویارش خبری نبود. خورشت آلوی مادرش را با ولع خورده و روی تخت لاله چرتی زده و عصر سرحال و شاداب به امیر زنگ زده بود. امیر هم بعد از مدت‌ها، حالش را نگرفته و بی‌حرف آمده بود. هرچند دیر آمده و زود هم عزم رفتن کرده بود؛ ولی همان یکی دو ساعت مهربانی ظاهری و غر نزدن‌های بعدش، لیلا را بس بود. بیشتر از همه خوشحال بود که مادرش با تمام تیز بودن‌های مادرانه از امید کوچکش باخبر نشده بود.

همین هم شد که وقتی هفته‌ی دهم بارداری را می‌گذراند و برای



ناهار خانهای عزیزجان امیر دعوت شده بودند، بی‌چون و چرا پذیرفته بود. مخصوصاً که عزیزجان از آن پیرزن‌های ماه و دوست‌داشتنی بود. از آن‌هایی که دلت می‌رود برای هم‌نشینی‌شان. شیراز زندگی می‌کرد و فقط تابستان‌ها از گرمای شیراز به تهران می‌آمد و در خانه‌ای که در خیابان دزاشیب داشت، مستقر می‌شد. هر دو هفته یک بار هم فرزندانش را وعده می‌گرفت و به جبران آن نه ماهی که نبود، خانه را شلوغ می‌کرد.

روز قبل از مهمانی، ولی دلهره‌ای به جاناش افتاده بود. مگر می‌شد عزیزجان با آن همه تجربه و تیزبینی متوجه شرایطش نشود؟! همان شد که به توصیه‌ی لاله، لباس گشادی پوشید و موقع رفتن هم قرص ضدتهوع دستور پزشکش را خورده و کنار کیفش گذاشته بود تا همراهش ببرد.

طبق معمول این مدت، آخرین نفر به مهمانی می‌رسیدند و اولین نفر بازمی‌گشتند. هرچند که آن اوایل لیلا که امیر مهربانش را فقط در جمع داشت، از این رفت‌وآمد لجش می‌گرفت؛ اما آن روز خوشحال بود. هرچه کمتر می‌نشستند، کمتر به چشم می‌آمد.

وقتی وارد خانهای عزیز شده بودند، دای‌های بلند گفته بود: «سفره رو بندازین... عزیزکرده‌ی عزیزجونم رسید.»

لیلا لباس عوض کرده و با چشم دنبال آتوسا گشته بود تا سر سفره کنارش بنشیند که عزیزجان میان خودش و امیر جا باز کرده بود.

«بیا عزیز... بیا پیش شوهرت.»

لیلا مردد بود. از این بدتر ممکن نبود. دل‌گرم به بسته‌ی قرصش، کنار امیر نشسته و زیر گوشش گفته بود: «یه لیوان آب به من بده.»



هنوز غذا را نیاورده بودند، بوی فسنجان دلش را زیرورو کرده بود. آرام قرصی از پوشش درآورده، نگاهی به عزیز کرده و مشغول حرف دیده بودش.

چشم گرداند سمت امیر که با دقت نگاهش می‌کرد. پرسیده بود: «قرص می‌خوری؟»

فقط سر تکان داده و قرص را به دهان گذاشته بود. امیر بسته را از دستش گرفته و رویش را خوانده بود: «دمیترون؟ ضد تهوع؟ برای چی؟!»

هول شده بود. «خب... حالت تهوع دارم.»
— چرا؟

باید دروغی می‌گفت: «از دیروز که... که... آهان دیروز یه کم شیر تو یخچال بود خوردم... انگار فاسد بود... دل پیچه دارم.» و آسوده نفس کشیده بود.

امیر قرص را پشش داد بود. «به تاریخش نگاه کن.» و کسی خورشت فسنجان را جلویشان گذاشته بود. لילה آب دهانش را قورت می‌داد بلکه حالش به هم نخورد. یاد لاله افتاده بود. «سعی کن نگاه نکنی به غذاها... به چیزی که دوست داری، نگاه کن.» و چشم چرخانده و پارچ دوغ و نعنا را دیده بود. دولا شده و کمی در لیوانش ریخته بود. از ذهنش گذشته بود: «کاش ناهار آب‌دوغ‌خیار بود.»

بعد از ناهار، عزیز نگذاشته بود در جمع‌آوری سفره کمک کند و لילה را کنار خودش نگه داشته و زیر گوشش گفته بود: «نمی‌خواهی امیر بفهمه؟»

دلش ریخته بود؛ یعنی عزیز فهمیده بود؟! خودش را از تک‌وتا



نینداخته بود. «چی رو عزیزجون؟»

عزیز دستی به شکم لیلا کشیده بود. «بار شیشه‌تو عزیز.»

سرخ‌لیلا از ناراحتی را عزیزجان گذاشته بود پای شرم و حیا.

— خیالت تخت... من دهنم قرصه... بهش نمی‌گم.

لیلا شرم را کنار گذاشته بود. «به هیچ‌کس... عزیزجون... به

هیچ‌کس نگین... فعلاً نمی‌خوام امیر بدونه.»

عزیز از بالای عینکش، مهربان نگاهش کرده بود. «باشه عزیز، ولی

مواظب خودت باش. رنگ به روت نیست. می‌دونم ویارته؛ ولی...»

و بدون اینکه بپرسد دلیل پنهان کاری‌اش را، ساعت‌ها نصیحتش

کرده بود. چقدر لیلای بیست ساله‌ی آن روزها، لیلای کم‌تجربه، به

مهر مادری این‌چنینی نیاز داشت. عزیزجان گفته بود که رب انار

درمان ویارست و واقعاً هم بود. گفته بود سنگین و سبک نکند،

هوس هرچه کرد، به خودش بگوید. هرروز به خودش چهارقل

بخواند و صدقه برای فرزندش کنار بگذارد و در آخر گفته بود زودتر

به مردش بگوید.

خوب یادش بود، روزی که امیر فهمیده بود موضوع بارداری‌اش

را... اواخر شهریور بود و ظهر جمعه و هوا پر از بوی گس پاییز و از

معدود جمعه‌هایی که امیر بهانه‌ی شرکت را نگرفته و خانه مانده

بود. ناهار کشک‌بادمجان محبوبش را درست کرده و کنار شاپور و

امیرحسین، زیر آلاچیقی که شاپور تازگی‌ها درستش کرده و صفایی

داده بود، صرف شده بود.

بعد از ناهار، امیر به اتاقش رفته و لیلا مشغول شستن ظرف‌ها و

تمیز کردن آشپزخانه بود. باقی غذاها را در یخچال می‌گذاشت که



دستش به پاکت شیر خورد و پخش شده بود کف آشپزخانه. با غصه و خستگی نگاه کرده بود. چاره‌ای نبود. شروع به پاک کردن و شستن کرده بود. بوی شیر توی دماغش می‌زد. با اینکه چند روزی بود وارد ماه پنجم شده بود، هنوز اثراتی جزئی از ویارش را همراه داشت. چند باری آب ریخته بود کف آشپزخانه و تی کشیده بود که بار آخری سهل‌انگاری‌اش کار دستش داده بود. صحنه‌ی زمین خوردنش هیچ‌وقت یادش نمی‌رفت. زیر پایش سر شده و لیلا حس کرده بود کابینت‌ها به سمت آسمان پرواز می‌کنند و... تق... کف آشپزخانه افتاده بود. از صدای جیغش، امیر بیرون دویده بود.

«چی شده؟»

با بغض گفته بود: «هیچی، خوردم زمین.»

امیر با اخمی غلیظ کمکش کرده بود تا بلند شود. کمرش تیر کشیده و نتوانسته بود اشک‌هایی که از ترس فرزندش می‌ریخت را مهار کند. امیر پرسیده بود: «خوبی؟»

چاره‌ای نداشت جز اینکه بگوید: «آره.»

و امیر غری از سهل‌انگاری‌اش زده و به اتاقش رفته بود.

نزدیک غروب، زیر دلش تیری وحشتناک کشیده بود. ترسیده و مضطرب مانده بود چه کند. پا به اتاق امیر گذاشته بود.

«امیرجان!»

امیر نگاهش کرده بود.

لیلا دو دو تا چهار تا کرده و آخر گفته بود «فکر کنم خوردم زمین... انگار... حس می‌کنم تنم کوفته‌ست... با... با شاپور برم درمونگاه؟»

امیر سری تکان داده بود. «نه. حاضر شو خودم می‌برمت.»

و لیلا پشیمان شده بود. «نه... مزاحم کارت نمی‌شم... ولش کن



اصلاً خوبم.»

لحن دستوری و جدی امیر، بروبرگرد نداشت. «برو حاضر شو.»
و لیلا از استرس مانده بود چه کند. اگر می‌فهمید، اگر برای
کودکش اتفاقی افتاده بود... سرش از اضطراب گیج می‌رفت.
امیر نوبت گرفته و کنار لیلا نشسته بود که صدایشان زده بودند.

لیلا پرسیده بود: «تو هم میای تو؟»

امیر سر تکان داده بود که بله. دم در اتاق دکتر، مسئول پذیرش،
امیر را صدا زده بود: «آقای جهانگیری، یه لحظه تشریف بیارین،
انگار دفترچه‌تونو اشتباه دادم.»

و امیر، لیلا را هدایت کرده بود به داخل و خودش رفته بود پذیرش.
لیلا خوشحال شده و رو به خانم دکتر خوش‌برخورد درمانگاه
نشسته و تندتند واقعه را تعریف کرده بود.

دکتر پرسیده بود: «هفته‌ی چندم بارداری هستی عزیزم؟»

لیلا آرام گفته بود: «هفدهم.»

و دکتر یادداشت کرده بود. همان وقت امیر داخل شده بود.

دکتر لبخندی به امیر زده و رو به لیلایی که از حضور بی‌موقع امیر
رنگش پریده بود، گفته بود: «طبقه‌ی بالا یه سونوگرافیه. برات یه
سونو می‌نویسم. نگران نباش... انشالله که چیزی نیست. بیار
جوابو ببینم... تا بعد...»

امیر متعجب گفته بود: «سونوگرافی؟ از لگن؟!»

دکتر با تعجب گفته بود: «نه از شکم... باید وضعیت بچه رو
بسنجم.»

چهره‌ی بهت‌زده‌ی امیر تا آخر عمر یادش نمی‌رفت وقتی شوکه
پرسیده بود: «بچه؟!»



آخرین روز زمستان

و به لیلا نگاه کرده بود. لیلا هم به کفش‌هایش؛ به کفش‌های راحتی این مدتش که شبیه گالش‌های مادر بزرگ‌ها بود تا کفش دختری جوان.

دکتر گفته بود: «بله دیگه... خانم شما چهار ماهه باردارن.»

و با تردید پرسیده بود: «نمی‌دونستین؟!»

لیلا امیر را نمی‌دید، ولی سنگینی نگاهش را حس می‌کرد. صدای دکتر سکوت را شکسته بود. «بفرمایید، جواب سونو رو بیارین ببینم.»

لیلا همان‌جور سربه‌زیر نسخه را از دست دکتر گرفته و خارج شده بود. جلوی در مطب ایستاده و به امیر مات وسط اتاق، نگاه کرده و پرسیده بود: «نمی‌ای؟!»

و امیر در سکوت و بهت و اخم دنبالش رفته بود.

کودکش سالم بود. واضح و روشن دست و پا می‌زد و دل لیلا را برده بود. آن‌قدر که فراموش کرده بود مردش آن بیرون، انبار باروت است.

سوار ماشین که شده بودند، خواسته بود سر حرف را باز کند، اما ترسیده بود. آخر طاقت نیاورده و رو به امیر گفته بود: «چیزی نمی‌خوای بررسی؟!»

امیر خیره به خیابان پیش رویش گفته بود: «نه.»

آن‌قدر محکم و تلخ که زبان لیلا قفل شده بود؛ اما از رو نرفته بود. «یادگاری عروسی رضاست.»

و همین یک جمله، امیر را آتشفشان کرده بود. فریادش تن لیلا را لرزانده بود. «نمی‌خوام اون شب نکبت رو یادم بیاری. خودم می‌دونم این بچه یادگاری کدوم حماقتمه.»



آخرین روز زمستان

و یادگاری را با مسخره‌ترین لحن ممکن گفته بود.

لیلا دیگر لال شده بود. رویش را سمت شیشه برگردانده و سکوت کرده بود. چرا نمی‌رسیدند؟! تاب این‌همه نزدیکی به امیر، آن‌هم این امیر آتشین را نداشت.

کمی که در سکوت گذشته بود، امیر با صدایی که از فریادش خش افتاده بود، پرسیده بود: «کی خبر داره؟» همان‌طور که از شیشه‌ی کنارش به خیابان زل زده بود، گفته بود: «لاله.»

پوزخند امیر را شنیده بود. «چه خانم بزرگی!» خانم بزرگ در ذهنش جرقه زده بود. لب باز کرده بود. «عزیزجونم می‌دونه.»

امیر پوف کلافه‌ای کشید. «دیگه؟!»
— هیچ‌کس.
— مامانت؟!

سرش را بالا انداخت. «هیچ‌کس.»
امیر با تمسخری آشکار در کلامش گفته بود: «لابد با همون لاله‌ی عقل‌کل، تصمیم‌گرفتین از همه پنهان کنید.»
— نه... تصمیم خودم بود.
مکثی کرده و ادامه داده بود: «می‌ترسیدم بهت بگم، بخوای از بین ببریش.»

امیر با حرص گفته بود: «آره، آخه من جانی‌ام!»
و پوزخند تلخ و پر حرصی زده بود. لیلا بغض کرده بود: «ولی... خوشحالم نمی‌شدی. می‌شدی؟!»

امیر صدایش بالا رفته بود. «معلومه که نمی‌شدم... زندگی‌ای که



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

همه چیش رو هواست، دنباله می‌خواد چی کار؟! آه آه آه...»
و مشت کوبیده بود روی فرمان و ماشین را کنار خیابان کشانده و
توقف کرده بود.

لیلا خودش را جمع‌وجور کرده و با جسارتی باورنکردنی گفته بود:
«دیگه برای از بین بردنش دیره.»

و آن‌قدر امیر تیز نگاهش کرده بود که تا رسیدن به خانه مثل موش
در خودش جمع شده و صدایش درنیامده بود.



برخلاف تصور لیلا، امیر در برابر این اتفاق، سکوت کرده بود. سکوتی بی‌نهایت تلخ؛ حتی در حد سلام و خداحافظی هم دیگر با لیلا هم‌کلام نمی‌شد؛ اما دل لیلا به کودکش خوش بود. کودکی که فردای آن روز، همه را از حضورش آگاه کرده بود.

سیل گلایه‌ها به سمت لیلا و سیل تبریکات به سمت امیر سرازیر شده بود. آنجا بود که امیر تاب نیاورده و چند وقت قید رفت‌وآمد به خانه‌ی پدر و مادرها را هم به بهانه‌ی استراحت لیلا زده بود. همین حضور نداشتن در جمع‌های فامیلی هم از هم دورترشان کرده بود. در خانه که بودند، امیر تمام مدت در اتاق در بسته‌اش بود و لیلا در فضای بین‌هال و اتاق‌خواب و آشپزخانه در گردش. آن‌قدر امیر تلخ شده بود که جرئت نزدیکی به در اتاقش را هم نداشت، چه برسد به تلاش برای هم‌کلام شدن.

عروسی رضا برای هر دو خواهر برکت داشت. در دامن لیلا سیبی سرخ انداخته بود و انگار قرار بود بخت خوش‌قد و قامتی هم نصیب لاله شود. سجاد از دوستان برادر نجمه بود که لاله را در عروسی دیده و در ذهنش نشان کرده و یک عصر مهر ماهی، مادر نجمه را واسطه‌ی امر خیر کرده بود. لیلا و مادرش از همه‌جا بی‌خبر که لاله هم آن شب چشم‌گردانده و سجاد را که دیده، از نفیسه – خواهر نجمه – پرس‌وجو کرده و دم‌نزده و در ذهن خودش حسرت خورده که چه جوان برازنده‌ای...

آن روز لیلا خانه‌ی مادرش بود و بیزار از گرمایی که فقط خودش حس می‌کرد، روی مبل لم داده بود و بادبزنش تندتند تکان می‌خورد. مادرش گفته بود: «اینا واسه حاملگیته، طبیعیه.»



آخرین روز زمستان

چین لباسش را روی شکمش کشیده بود. «نه بابا، خونه‌تون گرمه.»

و بعد صاف نشسته و پرسیده بود: «حالا چی کارم داشتین گفتین پیام اینجا؟!»

مادرش سینی شربت را روی میز گذاشته و نشسته بود. «خیره... واسه‌ی لاله.»

و ریز خندیده بود.

لیلا اما اخم کرده بود. «وای مامان، زوده.»

مادرش متعجب گفته بود: «چه زودی؟! تو هم همین بودی. تازه تو کنکورتم نداده بودی. لاله چند روز دیگه می‌ره دانشگاه.»
و جرعه‌ای از شربت را نوشیده بود.

لیلا صاف نشسته بود. «لاله با من فرق داره... سربه‌هواست، شیطونه، بذارید یه کم دنیای بیرون از خونه و مدرسه رو ببینه، چه عجله‌ای دارین حالا؟!»

مادرش چینی به پیشانی انداخته بود. «عجله کدومه؟! فقط یه خواستگاره. بیاد ببینن همو... نخواست، می‌گیم نه.»
خودش را باد زده بود. «چی بگم؟! خودتون می‌دونید از نظر من، لاله هنوز بچه‌ست.»

— بالاخره که چی؟! باید پای خواستگار باز شه یا نه؟!
با تأسف خندیده بود. «اینا تفکرات ماست. الان آتوسا مگه همسن من نیست، به تنها چیزی که فکر نمی‌کنه، ازدواج و خواستگار ایناست. گذشت اون زمان که دخترا هرچی بیشتر خواستگار داشتن، باد به غبغب‌شون بیشتر بود.»

— حالا مادر، چیه شما دو تا، شبیه آتوساست که این باشه؟! بذار



@DONYATEMAMNOE

حالا به لاله بگم.

— چپو به من بگین؟! —

صدای لاله بود که تازه بیدار شده بود. رو به لیلا سلام کرده و کنارش روی مبل ولو شده و سرش را روی پای خواهرش گذاشته بود. مادرش تشر زده بود: «اِوا... دختر گنده پاشو از رو پای اون. خودتو انداختی رو زن حامله.»

لیلا دستی روی موهای خواهرش کشیده بود. «راحتم مامان...»
و ضربه‌ای به صورت لاله زده بود. «چطوری تو بچه؟»
لاله چشم باز کرده و به بالا نگاه کرده بود. «بچه بودم که نمی‌خواستن شوهرم بدن.»
و غش‌غش خندیده بود. مادرش گفته بود: «پس خوابِ خوابم نبودی!»

— من شوهر نمی‌کنم مامان خانوم، بگم از الان.

— وا تو اول بپرس کیه، بعد ابرو بالا بنداز

لاله بلند شده و نشسته بود: «خوب کیه؟ پسر شاه پریون؟!»
مادرش ادای بانمکی درآورده بود. «نخیر دوست داداش
نجمه‌ست... پسر شاه پریون که نمیداد دختر ورپریده‌ی منو بگیره.»
لیلا زل زده بود به عکس‌العمل لاله که یک‌دفعه سرخ شده و
پرسیده بود: «کدوم؟!»

لیلا با تیزهوشی گفته بود: «چه فرقی داره... مهم اینه تو قصد
ازدواج نداری.»

لاله نگاهش کرده بود. «هان؟!»

و لیلا مرموز نگاهش کرده بود که یعنی، ای بلا، چشمت پس کسی
را گرفته آن شب!



مادرش از همه جا بی خبر از جا بلند شده بود. «والا نمی دونم کدوم دوستش... گفت اسمش سجاد دباغه، لیسانس داره تو شرکت نفتم کار می کنه. انگار بیست و پنج سالم هست. دیگه باقی شو نمی دونم.»

نیش لاله که باز شده بود، لیلا حدسش به یقین تبدیل شده و مشتی به بازوی لاله زده بود. «می شناسیش؟!»
لاله لبخندش را جمع کرده بود. «نه جون لیلا.»
لیلا ابروی مچ گیرانه اش را بالا انداخته بود. «نمی شناسی و نیست تا بناگوش بازه؟! باشه من غریبه شدم.»

و ادای بلند شدن را درآورده بود که لاله بازویش را کشیده بود. «ای بابا، چرا قهر می کنی؟! به خدا فقط اون شب دیدمش. نه سلامی، نه علیکی. فقط به نفیسه گفتم این پسر خوش تیپه کیه؛ گفت دوست داداشمه، آقاسجاد... همین.»
لیلا با ظن پرسیده بود: «همین؟!»

— آره به خدا... ولی هی نگاهم می کرد... منم توجهم جلب شد.
بعد با ذوق خندیده بود. «خلاصه که تیکه ای بود.»
لیلا مضطرب شده بود. «اینا که ظاهر قضیه ست.»
لاله گونه ای خواهرش را بوسیده بود. «باطنشم میاد می فهمیم خب.»

لیلا با چشم های گشاد از تعجب پرسیده بود: «مگه می خوای قبول کنی بیاد؟!»

لاله خندیده بود. «دلم می خواد ببینیش.»
لیلا بی توجه به ذوق لاله، گفته بود: «خواهری، تو فقط هجده سالته.»



@DONTATEMAMMOE

— تو هم هجده سالت بود.

لیلا با تأسف گفته بود: «حالا مگه من خوشبختم؟!»

و آهی سینه‌سوز کشیده بود. لاله لب باز کرده بود حرفی بزند که پشیمان شده و فقط نگاهش کرده بود. لیلا لبخند تلخی زده بود. «می‌دونم چی می‌خوای بگی... می‌خوای بگی تو دلت هرز پرید و خوشبختی تو کور کردی.»

لاله هینی کشیده بود. «نه به خدا. این چه حرفیه!»

— چرا دیگه، بگی هم پر بیراه نیست؛ ولی نمی‌دونم توجیهه یا نه... گاهی با خودم می‌گم، شاید از ندیدبدید بودنم، اون قدر زود جلوی سعید وا دادم.

لاله میان حرفش پریده بود. «یعنی چی؟!»

لیلا بغض دار گفته بود: «چه می‌دونم... گاهی تو خلوتم فکر می‌کنم می‌گم... شاید اگه منم دانشگاه رفته بودم و قبل از امیر... یا چهار تا پسرو دیده بودم، اون قدر در برابر یه احساس که ندونم عشقه یا عاده خام نبودم، هرچند که این همه دختر که زودتر از من حتی ازدواج کردن و وفادارن به زندگی‌شون، مگه آدم نیستن... نمی‌دونم به خدا شایدم دارم بهانه جور می‌کنم واسه عذاب وجدانم... نمی‌دونم.»

لاله بغلش کرده بود. «خودتو عذاب نده... خواهی، شاید واقعاً همینه... ولی...»

از لیلا جدا شده و برای خندانندش با لحن شوخی گفته بود: «من با تو فرق دارم. همچین ندیدبدید نیستم، نترس.»

لیلا با بغض خندیده بود. «یعنی گیر دادی بیاد این آقاسجاد، آره؟!»



آخرین روز زمستان

لاله لب گزیده بود. «اوهوم... آخه خیلی ماهه.»

و سر در آغوش لیلا فرو برده بود و جیغ لیلا به هوا رفته بود.
«یواش... بچه‌م له شد.»

بالاخره سجاد و خانواده‌اش آمده بودند. پسری لاغر و بلندقد با پوستی سبزه و همچون خود لاله چشمان براق و جسور. خداوند در و تخته را جور کرده بود و لاله و سجاد در کمتر از دو ماه نامزد شده بودند.

در تمام طول آشنایی و آمدورفت‌های سجاد و خانواده‌اش، امیر حضور سایه‌وار داشت، نه آنقدر نزدیک می‌شد که لیلا خیال خام آشتی کند، نه آنقدر فاصله می‌گرفت که کسی به روابطشان شک کند.

اولین بار بعد از نامزدی که سجاد در جمع خانوادگی‌شان حضور پیدا کرده بود را خوب یادش بود. موقع بیرون رفتن از خانه، امیر چنان جگرش را سوزانده بود که هنوز هم از یادآوری‌اش کامش تلخ می‌شد.

جمعه ظهر بود. لیلا سارافون گلبهی زیبای هدیه‌ی هماجان را به تن کرده بود. آنقدر که از آمدن نوه‌اش ذوق داشت، هر بار لیلا را می‌دید، هدیه‌ای برایش داشت. لباس جدید، حسابی به تنش می‌آمد. آرایش ملایمی هم کرده و نشسته بود به انتظار امیر. ساعت از دوازده گذشته بود که امیر از اتاقش دل کنده بود. از جا بلند شده و گفته بود: «بریم امیرجان، دیر شد به خدا.»
امیر قفل ساعتش را بسته و آستینش را صاف کرده بود. «صبر کن.»

دل لیلا ریخته بود. بعد از مدت‌ها، امیر صدایش زده بود: «جانم!»



امیر آمده بود به سمتش. مقابلش ایستاده و سینه صاف کرده بود. «چند بار خواستم درباره‌ی این موضوع حرف بزنم، منتها گفتم بذار حضور این آقای داماد رسمی بشه بعد...»

مکثی کرده و زل زده بود به چشمان لیلا؛ آن قدر سرد که لیلا لرزیده بود به خودش. امیر ادامه داده بود: «نمی‌خوام خیلی باهاش صمیمی بشی.»

لیلا لب باز کرده بود. «با سجاد؟! چرا?!»
امیر پوزخند زده بود. «آدم عاقل از یه سوراخ، دو بار گزیده نمی‌شه.»

گفته و راه افتاده بود سمت در. لیلا ولی خشکش زده بود؛ یعنی چه؟! امیر چه فکری می‌کرد درباره‌اش؟! که چه؟! که اتفاقی مشابه به سعید بین‌شان بیفتد؟! با کی؟! با سجاد... زیر لب گفته بود: «خدایا... خدایا... امان از این مرد!»
از ذهنش گذشته بود: «امان از او یا امان از خودم?!» امان از خودش.

آن روز در خانه‌ی پدرش، آن قدر حالش گرفته بود که حوصله‌ی هم‌کلامی با هیچ‌کس را نداشت؛ نه رضا و شوخی‌هایش، نه نجمه و لاله و پچ‌پچ‌های درگوشی‌شان، نه هیچ‌کس دیگری را. برعکس لیلا، امیر مثل همیشه در جمع خوش‌رو بود. آن قدر از امیر و حرف‌های صبحش دلگیر بود که تاب نشستن کنارش را نداشت. بعد از ناهار بلند شده و به آشپزخانه رفته بود. روی صندلی مشرف به هال، جایی که مردها نشسته بودند، نشسته بود و زل زده به امیر که داشت به حرف‌های پدرش گوش می‌داد. لاله که حالش را دیده بود، آمده بود کنارش. «چی شده، پکری!»



شانه بالا داده بود. «هیچی.»

لاله با ابرو امیر را نشان داده بوده بود. «شازده هم که امروز خوش خلقه، پس چرا ناراحتی؟!»

لیلا نگاهش دوباره رفت روی امیر. «آره، زهرشو تو خونه به من می‌ریزه، مهرشو اینجا خرج می‌کنه.»

گفته و ناخواسته بغض کرده بود. لاله کنارش نشست. «هنوز همون جوهره؟»

سر تکان داده بود. «آره.»

لاله به امیر نگاه کرده بود. «باورم نمی‌شه، یعنی تو خونه این‌جوری نیست؟!»

قطره اشکی سر خورده بود روی گونه‌ی لیلا. «معلومه که نیست، به‌محض بیرون رفتن از جمع، همچین تلخ می‌شه که خودمم باور نمی‌کنم همین آدمه... تا می‌رسیم خونه هم می‌ره تو اتاقش و تق در و می‌بنده.»

لاله بازویش را نوازش کرده بود. «فکر می‌کردم شاید حاملگیت دردی دوا کنه.»

چانه‌اش از بغض جمع شده بود. «نه، دوا نکرد. فقط یخچال رو پر می‌کنه از گوشت، ماهی، میگو، ماهیچه، آناناس، کوفت، درد... حواسش فقط به خورد و خوراکمه، به خودم نه...»

و دوباره قطره‌ای دیگر سر خورد از چشمش. «گاهی می‌گم کاش یه بار دل سیر دعوا کنه باهام و بعدش تموم کنه؛ ولی این قهر... وای لاله، این قهرش خیلی بده.»

نگاهی به چشمان پرمهر خواهرش کرده بود. «دلم برایش ضعف می‌ره به خدا، دارم می‌میرم برای اینکه فقط یه بار، یه بار بغلم کنه.»



شبا تا صبح تو اون اتاق کوفتی به خودم فحش می‌دم؛ ولی اون قدر تلخه که جرئت نمی‌کنم برم سمتش.»
گفته بود و آن قدر آرام هق‌هق کرده بود که دل لاله برایش سوخته بود و در آغوشش کشیده بود. «صبور باش خواهی، صبور باش. بذار بچه‌ت بیاد، نرم می‌شه بالاخره.»
بچه آمده بود، بزرگ شده بود، مدرسه رفته بود؛ ولی امیر نرم نشده بود...

از روزی که دکتر گفته بود: «تبریک می‌گم، یه دختر ناز تو راه داری.»
لیلا باز میل و کاموا دست گرفته بود. دخترش زمستان دنیا می‌آمد و دلش می‌خواست دست‌بافته‌های خودش، گرمای تنش شود. مادرش که دیده بود، گفته بود: «نمی‌خواد... بابات اون قدر خوشحاله که گفته همه رو از بهترین مارک‌ها برات بخرم. جلوی خونواده‌ی امیرم این جوری بهتره. تو فقط یه پتو با قلاب بباف.»
و لیلا نخ نباتی گرفته و شب‌های تنهایی و بی‌مه‌ری‌اش را با قلاب پایه می‌زد و زنجیره می‌کرد و گل‌های نخ‌پنبه‌ای می‌بافت.
اواسط فصل پاییز بود و لیلای همیشه سرمایی، حالا به‌خاطر بارداری‌اش شدیداً گرمایی شده بود. عصرها، بعد از تهیه‌ی شام، شال بافتی روی شانه می‌انداخت و به‌جای دنج خودش، آلاچیق زیبای شاپور می‌رفت و پتوی دخترش را می‌بافت. شاپور هم گاهی می‌آمد و کنارش می‌نشست و باهم گپ می‌زدند.
آن روز هم زیر آلاچیق نشسته بود و با نخ لیمویی، کلاهی کوچک برای دخترش می‌بافت. امیر هنوز نیامده بود. از بعد از جریان



بارداری، دیرتر می‌آمد. زودتر می‌رفت و کم‌حرف‌تر هم شده بود؛ و لایلا با صبوری تحمل می‌کرد.

شاپور که کنارش نشسته بود، به احترامش نیم‌خیز شده بود. شاپور اشاره کرده بود. «بشین باباجان.»

و نگاهی به دست لایلا کرده بود. «کلاه می‌بافی باباجان؟ چه دختری بشه دختر تو.»

لایلا دلش غنچ رفته بود.

شاپور پرسیده بود: «اسم نداره هنوز این طلا دختر بابا؟»

لایلا با غصه میل را روی پایش گذاشته و نگاهش کرده بود. «نه... نمی‌دونم آخه امیر چه اسمی دوست داره.»

شاپور خندیده بود. «خوب بپرس ازش باباجان.»

بعدها فهمیده بود که شاپور از همان روز اول که پا به خانه‌شان گذاشته، از اتفاق و قهر مابین‌شان خبر داشته و پدرانۀ چشم روی گناه لایلا بسته و مهرش را دریغ نکرده بود؛ و شاید امیر را هم آرام کرده که این‌همه سال صبوری کند و دل نکند از لایلا.

لایلا در سکوت نگاهش کرده بود. شاپور گفته بود: «تو بپرس، چی‌کاری داری جواب می‌ده یا نه، ها باباجان... بذار پدرش رو باور کنه بیفته گردنش.» و خندیده بود.

شب که امیر آمده بود، دل به دریا زده بود. کلاه لیمویی دست‌بافتش را برداشته و جلوی اتاق امیر رفته و از لای در سرک کشیده بود. «می‌شه پیام تو؟»

امیر نگاهش کرده بود و با سر گفته بود که بیايد.

داخل شده و جلوی میز کار امیر ایستاده و با لبخند و مهر زل زده



بود به امیرش.

امیر معذب شده بود. «کاری داشتی؟!»

لیلا با لبخند گفته بود: «آره... می‌گم... خسته نمی‌شی هی سرکار، هی تو این اتاق؟! پاشو بریم بیرون یه دوری بزنیم... مامانم گفته اگه دوست دارین، خودتون برید برای بچه خرید کنید... فکرشو بکن.»

امیر نگاهی گذرا کرده بود. «علاقه‌ای ندارم.»

لیلا از رو نرفته بود. «البته که من خودم یه چیزایی بافتم... ببین براش کلاه بافتم.»

و کلاه کوچک لیمویی را با منگوله‌ی زیبایش روی میز گذاشته بود.

امیر نگاهی انداخته و چشم گرفته بود.

لیلا کمی از میز فاصله گرفته و روی تخت امیر نشسته بود. «امروز شاپور می‌گفت، حالا که می‌دونین دختره، چرا اسم نمی‌ذارین براش.»

امیر بلند شده و سیگاری آتش زده بود. بعد کنار پنجره و پشت به لیلا ایستاده بود.

لیلا تک‌سرفه‌ای کرده و امیر سیگارش را خاموش کرده بود. لیلا دلش گرم شده و با لبخند عمیق‌تری ادامه داده بود: «خلاصه که گفتم ببینم تو چه اسمی دوست داری.»

امیر ساکت بود و سکوتش به لیلا جرئت داده بود.

دوباره با شوق گفته بود: «می‌دونی امیر، به نظرم اسم هرکس، رو شخصیتش تأثیر می‌ذاره، همین خود تو... ببین چقدر با خواهر و برادرت فرق داری... مقتدری یا مثلاً...»

امیر نگاهی پرزهر به لیلا کرده و حرفش را بریده بود. «یا مثلاً خود



@DONYATEMAMNOE



TELEGRAM

now



بده

لیلا یخ زده بود. چرا یخس نمی‌رفت؟! است به ای حلقه زده بود
در چشم‌هایش. لب باز کرد. «چرا نمی‌خواهی ببخشم؟! نمی‌بینی
سر تا پام پیشمونیه؟!»

و اشکش در سکوت راه گرفته بود. از جا بلند شده و به سمت در
رفته بود. «فکر می‌کردم شاید این بچه برات یه نشونه باشه. یه
نشونه از سمت خدا که به دلت بندازه گذشته رو فراموش کنی.
گفتم شاید این بچه دنیامونو عوض کنه...»

امیر تلخ گفته بود: «من و تو، دنیای مشترکی نداریم که بخواد
عوض بشه... سهم ما از هم... فقط یه اسم تو شناسنامه‌هامونه،
سعی کن اینو بفهمی.»

لیلا اشکش را پس زده بود. «این همه تلخی، دل خودتو نمی‌زنه؟!»
امیر پوزخند زده بود. «نه تا وقتی کامم از زبونم تلخ‌تره.»
لیلا در سکوت خارج شده بود. موقع بستن در، امیر را دیده بود که
داشت کلاه را لمس می‌کرد.

زنگ ساعت از جا پراندش. ساعت شش صبح بود. سرش سنگین
بود. تمام دیشب را در گذشته چرخ زده بود و آخر شب هم آتوسا
مهمان ناخوانده‌اش شده بود. دنیا که خوابیده بود، آتوسا پیامی
فرستاده و پرسیده بود که بیدار است و یک ربع بعد از اینکه لیلا
جواب داده بود، زنگ خانه را زده بود. لیلا پرسیده بود: «چیزی
شده یا باز سرخوش بازیه؟!»

آتوسا ریشه رفته بود. «نه بابا، سرخوشی چی؟! خونه‌ی افروزاینه



مهمونی بود تا الان طول کشید. دیدم نزدیک خونه‌ی شمام، فردام باید برم مؤسسه، به حامد گفتم بذار ببینم اگه لیلا بیداره، خراب شم سرش.»

و آمده بود و با اخلاق خوش و لبخند و مهربانی‌اش، آباد کرده بود بلبشوی ذهنی لیلا را...

با کرختی بلند شد و از ذهنش گذشت: «کاش نذارم امروز دنیا بره مدرسه.»

و خمیازه‌ای کشید. چاره‌ای نبود. آبی که به سر و رویش زد، حالش را جا آورد و حالا سر میز صبحانه منتظر دنیا بود.

موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. نگاه کرد و در کمال تعجب شماره‌ی امیر را دید... دل دل کرد جواب بدهد یا نه. لیلایی که همیشه دنبال فرصتی برای صحبت با امیر بود، مانده بود بین جواب دادن یا ندادن تماسش.

آتوسا خواب‌آلود وارد آشپزخانه شد. «سلام صبح‌به‌خیر... موبایلتو جواب بده دیگه.»

لیلا گوشی را سمتش گرفت. «امیره... بیا تو جواب بده.»
آتوسا پشت میز نشست و گفت: «چرا من؟! با تو کار داره حتماً»
تماس قطع شد و دوباره گوشی زنگ خورد و لیلا همچنان مردد بود. آتوسا دست دراز کرد و گوشی را برداشت. «سلام امیرجونی خودم... اومدم به زن‌داداشم سر بزنم جای خالیتو حس نکنه.»
و بعد خندید و اضافه کرد: «بالاخره من بوی تو رو می‌دم... مامان اینام خوبن... حامدم خوبه... کی میای؟... آهان...»
مکثی کرد و بعد: «لیلا؟ چرا اینجااست. دستش بند بود من برداشتم... بدم به خودش.»



لیلا اشاره کرده بود که نه. نمی‌دانست چرا در یک لحظه حس کرد فعلاً نمی‌تواند. آتوسا من و منی کرد. «رفت تو اتاق خواب الان... کار داری ببرم بدم بهش؟»

عجیب بود، امیر دنبالش می‌گشت. عجیب‌تر این بود که خودش برای اولین بار نمی‌خواست هم‌کلام امیر شود. با مرور خاطراتش، انگار از امیر دلگیر بود، آن قدر که تمایلی نداشت فعلاً صحبتی میان‌شان باشد.

آتوسا گوشی را قطع کرد و به سمتش گرفت. «گفت که بگم، امروز منتظرش نباشی. کارش به مشکل خورده و مجبوره بمونه.» فقط گفت: «اوهوم.»

و فکر کرد: «کی سه روز شد؟!» آن قدر در گذشته غرق بود که نبود امیر را حس نکرده بود.

آتوسا نگاهش کرد. «قهرین؟!»

مکثی کرد. «آره... یه کم... بگی‌نگی...»

با آتوسا از این حرف‌ها نداشت، نه قد لاله؛ ولی بالاخره اول دوست بودند و بعد عروس و خواهرشوهر. پرسید: «چرا؟»

و لیلا از ذهنش گذشت: «چرا؟! چه می‌توانست به آتوسا بگوید؟! چرا، مگر در یک کلمه و یک جمله می‌گنجید؟! رنج ده سال چطور؟!»

فقط گفت: «مهم نیست... پیش میاد دیگه... حالا برگشت، آشتی می‌کنیم.»

— پس شاید تلفنش منت‌کشی بوده... کاش جواب می‌دادی.

لیلا خندید. «امیر و منت‌کشی... ممکنه مگه؟!»

آتوسا هم خندید. «نه... فکرشو کن.»



آخرین روز زمستان

و بلند خندیدند. لیلا حرف را عوض کرد. «حالا چرا این قدر زود پا شدی؟ ساعت چند کلاس داری؟»

آتوسا از جا بلند شد و به سمت دستشویی رفت. «ساعت نه اولیسه، ولی می‌خوام دنیا رو خودم ببرم. دلم برایش تنگ شده، دیشبم که خواب بود.»

و نیم ساعت بعد، آتوسا و دنیا رفته بودند و لیلا هنوز پشت میز آشپزخانه خیره به پنجره نشسته بود.



یکی از اولین شب‌های بهمن ماه بود. دکتر، زمان زایمان را اواسط بهمن تخمین زده بود و لیلا داشت اتاق تازه چیده شده‌ی دخترش را برای بار هزارم در روز مرتب می‌کرد. آن روزها حسابی سرش با اثاث دخترش گرم شده بود. هرچند که امیر یک بار هم حتی روزی که خانواده‌ی لیلا وسایل را آورده بودند، پا به اتاق نگذاشته بود؛ ولی لیلا عجیب دلخوش به روز موعود و دنیا آمدن بچه بود تا بلکه یخ امیر با در آغوش گرفتن کودکش آب شود؛ بی‌خبر از تصمیم امیر. از صدای باز شدن در، فهمیده بود امیر آمده است. لباس صورتی کوچکی که در دست داشت را آویزان کرده و به قول لاله، قل‌قل‌زنان به استقبال امیر رفته بود. حسابی سنگین شده و دو قدم نرفته، نفسش بند می‌آمد. سلام کرده و طبق معمول، جواب سلام کوتاهی شنیده بود و بعد هم امیر در اتاقش پنهان شده بود. لیلا هم به آشپزخانه رفته و فنجان‌ی چای ریخته بود تا برای امیر ببرد که امیر را ساک به دست وسط هال دیده بود.

دلش ریخته بود. «جایی می‌ری؟»

امیر روی مبل نشسته بود و ساکش را کنار پایش گذاشته بود. «برو ساک خودتو، وسایل بیمارستان، هرچی که احتیاجه، بردار... باید بری خونه‌ی مامانت‌اینا.»

لیلا هم روی مبل روبه‌رویش نشسته بود. «چرا؟!»

و از ذهنش گذشته بود: «چند وقته روبه‌روی هم ننشسته‌ایم؟!»
امیر نگاهش کرده بود، مثل همیشه سرد. «کاری برام پیش اومده، دارم می‌رم سفر.»

لیلا داغ شده بود. «سفر؟! الان؟! کی برمی‌گردی؟»
— معلوم نیست.



عصبانی شده بود. «امیر، من الان به تو احتیاج دارم... زمان خوبی برای رفتن نیست، به هر دلیلی هم که باشه.»

امیر در سکوت نگاهش کرده بود. لیلا حرصش گرفته بود. «البته که بعید می‌دونم واقعاً کاری پیش اومده باشه... داری می‌ری که موقع تولد بچه نباشی... آره؟!»

امیر انگار نشنیده بود. فقط گفته بود: «برو حاضر شو... نمی‌شه تنها بمونی.»

لیلا بغض کرده بود. «به درک که تنها بمونم. تو چی کار به تنهایی من داری؟! من و این بچه مُردیم که مُردیم... تو هرجا می‌خوای، برو.»

و خیره به امیر نگاه کرده بود. امیر پرسیده بود: «نمیای پس؟!»

سرش را به نشانه‌ی نه تکان داده بود. امیر به سمت تلفن رفته بود و لیلا قند در دلش آب شده بود که حتماً می‌خواهد سفرش را کنسل کند. در حال خوشی بود که امیر گفته بود: «سلام لاله، خوبی؟ گوشی رو می‌دی به مامانت؟ باشه خداحافظ.»

لیلا کفری به سمت تلفن رفته بود. دلش می‌خواست تلفن را توی دیوار خرد کند.

امیر نگاهش نمی‌کرد. سرش زیر بود و منتظر آمدن مادرش پای تلفن، وگرنه شاید حال نزار لیلا دلش را به رحم می‌آورد.

— سلام... حال شما؟ ممنون به لطف‌تون... بله مامان اینام خوبن... مرسی... ببخشین اعظم‌خانم... یه لطفی می‌کنین امشب بیاین منزل ما؟! نه نه... لیلا خوبه... فقط من عازم یه سفر مهم و کاری هستم... لیلا هم راحت‌تره خونه باشه... می‌ترسم تنهاش بذارم...

لیلا دیگر هیچ نمی‌شنید. تمام وجودش غصه شده بود، درد شده



بود. با حرص انگشتش را روی دکمه‌ی قطع تلفن گذاشته بود. امیر جا خورده و زل زده بود به صورتش. با حرص و بغض گفته بود: «من به تو احتیاج دارم امیر، نه به مامانم... می‌فهمی؟!»

امیر سرد جواب داده بود. «نه.»

و تلفن را روی دستگاه گذاشته و به سمت جالباسی رفته بود. خونسردی امیر عصبی‌اش می‌کرد. «حجم نفرت از من، حجم این کینه چقدره که داری این‌جوری عذابم می‌دی؟!»

امیر در سکوت بارانی‌اش را پوشیده و بی‌هیچ کلام و نگاهی ساک برداشته بود که لیلا قدم تند کرده و رسیده بود جلوی در. «نمی‌دارم بری امیر.»

امیر پوزخندی زده بود. «برو کنار.»

با استیصال گفته بود: «مگه نگفتی نمی‌خوای کسی بفهمه، بری همه شک می‌کنن.»

امیر خیره نگاهش کرده و لیلا آن‌قدر سردی در چشمانش دیده بود که... فایده‌ای نداشت، آرام از جلوی در کنار رفته و امیر خارج شده بود. لیلا هم پاکشان به دنبالش. برف، حیاط را سفید کرده بود. امیر نگاهش کرده بود. «برو تو، لباست کمه، هوا سرده...»

لیلا تکان نخورده بود. امیر نگاهش کرده و بعد بی‌حرف به سمت اتاق شاپور رفته و چند لحظه بعد، همراهش برگشته و رو به لیلا گفته بود: «شاپور حواسش به همه‌چیز هست... کار داشتی به موبایلم زنگ بزن.»

لیلا دلش شکسته بود. «کاری پیش نمیاد.»

امیر یقه‌ی بارانی‌اش را صاف کرده بود. «پس هیچی.»
چانه‌اش لرزیده بود. «نرو امیر!»



امیر فقط گفته بود خداحافظ و رفته بود. صدای بسته شدن در، توی سرش پیچیده بود. شاپور نزدیکش شده بود. «اینجایی باباجان، برو تو بابا سرده.»

لیلا بغضش ترکیده بود. «تو برف رفت عمو شاپور... می بینی؟ اون قدر واجب بود که تو این هوا رفت!»

شاپور مهر ریخته بود از کلامش. «میاد زود باباجان، تو هنوز مردتو نشناختی؟! می ره، ولی بی طاقت می شه برمی گرده. برو تو بابا، الان مادرت میاد خوب نیست اشکتو ببینه. امیرحسینم بسیار به خدا. برو باباجان، برو دخترم.»

و لیلا را راهی خانه کرده بود.

مادرش همراه لاله آمده بود. هر بار لاله غر زده بود چه وقت رفتن به سفر بود، مادرش جواب داده بود: «وا مادر، کارشه دست خودش که نیست. باز خدا پدرشو پیامرزه دلش شور زد... تو راه که به من زنگ زد، گفت بتونه روز زایمان خودشو حتماً می رسونه. خب بنده خدا حتماً گیره دیگه، وگرنه کی تولد بچه ی اولشو دوست نداره باشه؟!»

لیلا دلش می خواست جیغ بزند که «امیر. امیر دوست ندارد که باشد... گفته بود بتوانم می آیم؟!... هه... عمراً... اگر به او بود که اصلاً بچه ای در کار نبود.» اما لب بسته بود در برابر غرهای لاله، جانب داری های مادرش از امیر و تعجب تمام خانواده ی خودش و امیر از نبود مردش موقع تولد دنیا... تعجبی که مانده بود چطور پاسخگو باشد و خود امیر، با سکوت و جذبه اش راه به هر کنجکاو ی و سؤالی را بسته بود.

سه رو از رفتن امیر گذشته بود و هر بار که تماس گرفته بود و از



روی تکلیف به ظاهرسازی‌اش، خواسته بود با لایلا حرف بزند، لایلا بهانه آورده بود. این بار عجیب دلش شکسته بود. کدام زنی آن قدر تنها بود؟! با مردی که آن قدر در لاک کینه‌اش فرو رفته بود که حتی حاضر به پذیرش لذت پدر شدنش هم نبود! صبح روز چهارم، درد زایمانش شروع شده بود. با جیغی که کشیده بود، مادرش با چادر و مقنعه‌ی نماز دویده بود: «چی شدی؟»
و لایلا گفته بود: «از دیشب یه کم درد داشتم.»
مادرش پشت دستش زده بود. «پس چرا نگفتی؟! ... پاشو... پاشو وقتشه.»

لایلا نالیده بود: «لاله، به امیر زنگ بزن.»
و رهسپار بیمارستان شده بودند.

زخم آن روز، عمیق‌ترین زخم این سال‌ها بود. دختری بیست‌ویک ساله روزی که فقط آغوش و مهر مردش را می‌خواست، میان جمعی سراسر قوم و خویش احساس پوچی می‌کرد. بعد از سه ساعت تمام درد کشیدن، خدا دنیا را در آغوشش گذاشته بود. دخترک ریزه‌میزه‌اش، با صورتی سرخ و سفید که از همان اول شبیه آتوسا بود. از اتاق زایمان که بیرون آمده بود، نگاهش دنبال امیر گشته بود و ندیده بودش. درد از این بیشتر؟! در اتاقی پر از سبدهای گل رنگارنگ بستری شده بود و از پشت پرده‌ی اشک، صورت‌های خندان خانواده‌اش را از نظر گذرانده و فکر کرده بود. امیر بی‌معرفت!... حتی سجاد هم آن روز آمده بود، تازه داماد خانواده هم بود و پدر بچه حضور نداشت. مسخره بود.

مادرش دولا شده و بچه را از بغلش گرفته و در آغوش جمشیدخان گذاشته بود. پدر امیر با تمام دیسپلین رفتاری‌اش، اشکش را



@DONTATEMAMMOE

آخرین روز زمستان

پاک کرده بود. پیشانی بچه را بوسیده و گفته بود: «واقعاً جای امیر خالیه.»

هماجان گفته بود: «نگو جمشیدجان، دلم کباب می‌شه. صبح که باهات حرف زدم، صدات گرفته بود از غصه.»
هیچ کس پوزخند لילה و لاله را ندیده بود.

امیر به لاله گفته بود، احتمال آمدن و به موقع رسیدنش کم است و نیامده بود. می‌آمد که چه؟! که پای دلش بلرزد؟! گفته بود به پدرش می‌گوید بیاید و کنارشان باشد و جمشیدخان و هماجان و آتوسا آمده بودند؛ ولی... هیچ کس امیر نمی‌شد، می‌شد؟! آتوسا با گوشی دوربین‌داری که تازه خریده بود، عکس‌های بی‌کیفیتی که آن روزها به شدت محبوب بود از بچه انداخته بود. همه در اتاق لילה غرق شادی بودند، جز لילה... جمشیدخان به سمت لילה آمده و تلفن را به دستش داده بود. «بیا دخترم، امیره. از صبح چند باری زنگ زده، می‌خواد باهات حرف بزنه.»

لילה تمام تنش بغض بود. گوشی را گرفته و با صدای گرفته‌ای سلام کرده بود. امیر پرسیده بود: «خوبی؟»
صدایش خش داشت.

— جسمی خوبم... روحی... داغونم.
— طبیعیه.

— چی طبیعیه؟! اینکه شوهرت کنارت نباشه؟! اینکه همه باشن و تو نباشی؟!
.....

— الان وقت تنبیه من نبود امیر.

— تنبیه؟!... قصدم این نبود.



— قصدت چی بود پس؟!

و زده بود زیر گریه. امیر پرسیده بود: «خیلی خوب... کاری نداری؟»

لیلا بغضش را قورت داده بود. «اسمشو گذاشتم دنیا... حالا دیگه... دنیای مشترک داریم...»

و صدای بوق، گوشش را پر کرده بود. لیلا فکر کرده بود، حتی خداحافظی‌ام نکرد.

دهمین روز پس از تولد دنیا، امیر آمده بود. آن روز هماجان هم از صبح آمده بود و با مادر لیلا، بچه را به حمام برده بودند. لاله هم که تمام آن ده روز از دانشگاه به خانه‌ی لیلا رفت‌وآمد کرده بود. بعد از حمام دنیا، لیلا در اتاقش مشغول شیر دادن بچه بود و همراه لاله و هماخانم به غرغره‌های مادرش هم گوش می‌داد.

— آخه امیرخان کجاست پس مادر؟! نگفتن کی میان؟! مُردم به خدا جلوی فامیل از خجالت اون قدر که دایی‌ها و عموت سراغشو گرفتن. لیلا کلافه شد. «نه مامان من، هزار بار پرسیدی. معلوم نیست، شما برو. من دیگه حالم خوبه. ده روزم اینجا بودی و زحمت کشیدی. مهمون داری، بچه‌داری، برو مامانم. شاپور که هست، تنها نیستم.»

مادرش چپ‌چپ نگاهش کرده بود. «مگه من دارم واسه خودم می‌گم؟! بعدشم کجا بذارمت برم با یه بچه‌ی ده روزه؟! انگار آقاشاپور می‌تونه زائوداری کنه.»

و سری به تأسف تکان داده بود. هماجان با لبخند گفته بود: «اعظم‌جون، حرفت حسابه شما، منتها امیر خودش از همه بیشتر



@DONYATEMAMROE

آخرین روز زمستان

مشتاقه برگرده پیش زن و بچه‌ش باشه؛ ولی کاره دیگه... پیش اومده...»

مادر لیلا معذب شده بود. «آره خب، حق دارین... چی بگم والا، ولی هماجون، ما هم جلوی فامیل خیلی سنگ روی یخ شدیم این چند وقته... خودتو بذار جای ما، این حالا به کنار، شما بگو می‌شه زن تازه‌زائو رو با یه بچه‌ی سه کیلویی تنها گذاشت؟!»

هماجان به‌نرمی گفته بود: «حالا ده روز شما زحمت کشیدی، چند روزم بیاد خونه‌ی ما تا امیر برگرده.»

مادرش لبی گزیده بود. «وای... چرا شما بیفتی تو زحمت؟! اگه به بردن شون باشه که می‌برمش خونه‌ی خودمون... منتها... آخه از قدیم گفتن، زن زائو تا چهل روز، نره بیرون.»

هماجان خندیده بود. «اینا که خرافاته... ولش کن اصلاً... بیا بریم یه زنگ به امیر بزنم ببینم چی می‌گه... بیا اعظم‌جون...»

و همراه هم از اتاق خارج شده بودند. لیلا همان‌طور که دنیا را روی شانه می‌گذاشت، به لاله گفته بود: «برو مواظب حرف زدن مامان باش... انگار تقصیر این هماخانوم بدبخته...»

لاله بیرون رفته و چند دقیقه بعد با مادرش داخل شده بودند. مادرش پشت چشمی نازک کرده بود. «آقا تشریف آوردن.»

لیلا خیز برداشته بود که بلند شود و به استقبال مردش برود، مردی که از دلتنگی‌اش در حال مرگ بود. مادرش با غیظ گفته بود: «کجا؟! بگیر بشین. مثل اینکه تو زاییدیا، اون باید بیاد ببیندت. تو داری می‌ری پیشوازش؟! بشین ببینم.»

و لیلا نشسته بود. لاله از لای در نگاه کرده بود. «اوه اوه... هماجون داره دعواش می‌کنه.»



مادرش با غیظ گفته بود: «بکنه... والا حقشه دو هفته ست ول کرده زنش رو پی پول و کار و کوفت...»

لیلا رو به لاله تشر زده بود. «بیا تو... فال گوش واینستا...»
لاله در را بسته و کنارش نشسته بود. لیلا رو به مادرش کرده و غر زده بود: «وای مامان، کشتی منو، خوب بیچاره پی الواتی که نرفته.»

و خودش در دلش به امیر ناسزا گفته بود.
هماجان آرام به در زده و از لای در گفته بود: «لیلاجان، عروسک منو بیار باباش ببینه.»

مادر لیلا گفته بود: «تشریف بیارن اینجا... ما می‌ریم بیرون. آخه هوای هال سرده برای بچه، تازه هم حمام کرده.»
و با لاله بیرون رفته بودند. قلب لیلا تند می‌زد. تندتر از همیشه و باز آن نبض سمج توی شقیقه‌اش... در آینه نگاهی به خودش انداخته بود. چطور بود؟! افتضاح... با رنگی پریده و زرد، موهایی که بعد از حمام خشک‌شان نکرده بود. بعد از دو هفته حتماً به چشم امیر، شبیه روحی سرگردان بود تا آدم.

در اتاق باز شده و امیر داخل شده بود. لیلا دنیای کوچکش را درون گهواره گذاشته و صورت کوچکش را نگاه کرده و بعد چشم دوخته بود به امیر که هنوز دم در ایستاده و خیره بود به او. از ذهن لیلا گذشته بود: «چند ماهه امیر پا به این اتاق نداشته؟!»
و آرام گفته بود: «سلام.»

امیر سر تکان داده و در را پشت سرش بسته و تکیه داده بود به در. لیلا منتظر بود ببیند امیر چه می‌کند که... امیر آرام به کنار پنجره رفته و به بیرون زل زده بود. لیلا طاقت نیاورده بود.



«نمی‌خواهی ببینیش؟!»

امیر از روی شانه نگاهی به گهواره‌ی دنیا انداخته بود. «چرا... می‌بینمش.»

و سکوت بین‌شان جان گرفته بود.

امیر تک‌سرفه‌ای کرده و گفته بود: «چقدر دل همه ازم پره.»
با صدای گرفته‌ای جواب داده بود: «بیشتر مامانم دلش پره... چیزی گفت به دل نگیر.»

امیر سر تکان داده که باشه و لب باز کرده بود: «گناه از تو بود و من نیازمند بخششم... به جرم آن، داغ عطش بر لب خود نشانده‌ام... مصداق منه... نه؟!»
و به لیلا نگاه کرده بود... لیلا هم.

امیر دست در جیب پیراهنش کرده و جعبه‌ای از جیبش درآورده و کنار لیلا روی تخت گذاشته بود: «مال توئه.»
لیلا نگاه‌گذاری به جعبه انداخته و باز به امیر چشم دوخته بود.
— بازش نمی‌کنی؟

لیلا بغض همیشگی‌اش را قورت داده بود. «الان که کسی اینجا نیست تا نیاز به تظاهر باشه. کادوتو می‌ذاشتی جلوی جماعتی که به‌خاطر نبودنت، به خونت تشنه‌ان، بهم می‌دادی بلکه دل‌شون باهات صاف شه.»

امیر پوزخندی زده بود. «برای وقتی که ازت پرسن.»
و به سمت در رفته بود. دستش که به دستگیره نشسته بود، لیلا پرسیده بود: «گفتی رفتنت، واسه تنبیه من نبوده. پس... چرا رفتی؟! درست وقتی که از هر موقع دیگه‌ای بیشتر بهت نیاز داشتم.»



امیر نگاهی گذرا کرده بود به صورت رنگ‌پریده‌ی لیلا. «بذار این جماعت تشنه به خونمو راهی کنم برن... بعداً وقت زیاده واسه این حرفا.»

نفس عمیقی کشیده بود. «دنیا مونو ندیدی.»
امیر فقط نگاهش کرده و بیرون رفته بود.

سه روز از بازگشت امیر می‌گذشت، ولی هنوز اشتیاقی برای دیدن دنیا از خودش نشان نداده بود. لیلا کلافه و دلخور منتظر بود. دلش می‌خواست برای یک بار هم شده امیر پیش‌قدم کاری شود که... انگار ممکن نبود.

آن روز دیگر طاقتش طاق شده بود. عصر که امیر از سر کارش بازگشته بود، لباس زیبایی به تن دنیا کرده و روی موهای کم‌پشتش گیره‌ای کوچک هم‌رنگ لباسش زده و خودش جان داده بود برای دخترک معصوم و خوش‌لباسش در خواب.

دنیا را بغل گرفته و به سمت اتاق امیر رفته بود. در زده بود، ولی منتظر پاسخ نمانده و داخل شده بود. در کمد لباس باز بود و امیر مشغول آویزان کردن لباسش بود.

امیر از پس در کمد نگاهش کرده و از دیدن دنیا در آغوش او جا خورده بود.

لیلا لب باز کرده بود. «سلام.»

امیر به خودش آمده و چشم از دنیا گرفته بود.

— چی شده؟

لیلا صدایش را صاف کرده بود. «تو نیومدی ببینیش... دنیا اومد تو رو ببینه... اومده بگه...»



بچه را بالاتر گرفته و ادامه داده بود: «بابایی، من چه گناهی دارم
اگه دلت از مامانم پره؟! اگه مامانم بی‌عقلی کرده، اگه اشتباه
کرده... تو چرا منو به جاش دوست نداری؟! اومده بگه...»
و اشک‌هایش شروع به باریدن کرده بود. بااین‌حال، ادامه داده بود:
«اومده بگه... من که خودم، سرخود نیومدم اینجا... که شاید اگه به
خودم بود... نمی‌خواستم اصلاً مامانم... مامان لیلایی باشه که بابام
این‌قدر دلش ازش پره... ولی حالا که اینجا... پس نگاهم کن
بابایی... موقع تولدم نبودی، بس نیست؟! مامانمو از آغوش و
مهرت محروم کردی، بس نیست؟! منم می‌خواهی بغلت نگیری؟!
منم می‌خواهی...»

و دیگر به هق‌هق افتاده بود. دولا شده و دنیا را روی تخت امیر
گذاشته و آرام از اتاق خارج شده بود. قبل از اینکه در را ببندد،
نگاهی به امیر انداخته بود که با چشمان نمناک نگاهش می‌کرد. با
گریه گفته بود: «امیر! من باشم یا نباشم، دنیا بچه‌ته... تو باباشی...
باید پدری کنی براش... اون نباید غصه بخوره... نباید تو آتیش من
بسوزه، نباید...»

و در اتاق را بسته و تمام غم‌های دنیا را باریده بود.
و همان شده بود که لیلا خواسته بود... دنیا شده بود دنیایی
مشترک‌شان...

عید آن سال را خوب یادش بود. از ترس اینکه مبدا امیر مثل سال
پیش پای سفره‌ی هفت‌سینی که لیلا چیده بود، حاضر نشود و هر
دو در تنهایی سال را تحویل کنند، سفره‌ی هفت‌سینش را زیر
آلاچیق محبوبش در حیاط خانه چیده و از شاپور هم دعوت کرده



بود تا کنارشان باشد؛ شاید که امیر برای حضور شاپور احترام قائل شود که همان هم شد. نیم ساعتی به تحویل سال مانده بود که لباس زیبایی به تن خودش و دنیای یک ماه و نیمه کرده و به اتاق امیر رفته بود که بی خیال بهار و پایان زمستان و هرچه حس نوروزی نشسته و کتاب می خواند. بی صدا دنیا را روی تخت گذاشته و رو به امیر پرسیده بود: «نمی خوای بیای پای سفره؟! نیم ساعت دیگه عیده ها...»

و وقتی امیر سر تکان داده بود که می آید، قندی بود که در دلش آب کرده بودند. سریع کمد لباس امیر را باز کرده و پیراهن و شلواری مرتب و اتوکشیده بیرون آورده و رو به امیر گفته بود: «اینا نوآن... کادوی تولدته. یه بارم نپوشیدی... بپوش امروز ببینم بهت میاد اصلاً.»

و لباس را روی تخت گذاشته و دنیا را بغل کرده و گفته بود: «من و دنیا می ریم تو حیاط تا بابایی خوش تیپ بیاد.»

و تمام نیم ساعته مانده تا سال تحویل را دل دل کرده بود تا امیرش بیاید و... بالاخره آمده بود نه با لباسی که لیلا روی تخت گذاشته بود و هدیه ی تولدش بود؛ ولی آمده بود.

شاپور که دیده بودش، گفته بود: «بیا باباجان، الانه که توپو در کنن.»

و پیچ رادیوایش را پیچانده بود و... عید شده بود. نوای ساز و نقاره حیاط را پر کرده بود. شاپور قرآنش را باز کرده و جلوی امیر و لیلا گرفته بود. هر دو که از اسکناس های نو و تانخورده برداشته بودند، قرآن را بسته و به دست لیلا داده و گفته بود: «عیدی این طلا دخترو یادم رفت بیارم... بشینین تا پیام.»



و بلند شده به سمت اتاقش رفته بود. نگاه امیر شاپور را دنبال کرده بود و نگاه لیلا، امیر را. چشم که از شاپور گرفته بود، روی صورت دنیا خم شده و دنیای غرق در خواب را طولانی بوسیده بود. آنجا بود که لیلا هم در تصمیمی ناگهانی روی صورت امیر خم شده و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌اش گذاشته بود... و امان از عطر گس امیر و دل تنگ لیلا... و نگاه تیز و متعجبش که نفس لیلا را می‌گرفت. لیلا آرام گفته بود: «امیر... من...»

کلماتش گم شده بود. کلماتی که شب قبل تمرین کرده بود، همه یکجا با تیزی نگاه امیر، جان داده بودند. بغضش را قورت داده بود. «امیر، به جان دنیا... به همین قرآنی که توی دستمه... به جان خودت که همه‌ی زندگیمی... بسمه... بسمه امیر... به خدا تنبیه سختیه این دریغ کردن خودت از من... امیر، من...»

و اشک راه گرفته بود روی صورتش. امیر بی‌طاقت بلند شده بود که برود. لیلا دستش را گرفته بود. «بس نیست این همه دوری و تلخی؟! به خدا که این مجازات، سخت‌تر از گناه منه.»

امیر سرد نگاهش کرده بود. انگار که در چشم‌هایش شیشه بود تا رگ و خون و احساس. آرام گفته بود: «مشکل تو اینه لیلا، که فکر می‌کنی، رفتار من برای تنبیه توئه... نه عزیز من، تنبیه واسه وقتی که امیدی به بهبودی رابطه باشه، من از تو که نه، از خودم ناامیدم، از خود قبلم، از امیری که به چشم‌اش شک داشت و به لیلایش نداشت. تنبیهی در کار نیست، این روند زندگی من و توئه... بی‌کم و کاست... گفتم بهت، خسته شدی برو.»

و دستش را نرم از دست لیلا بیرون کشیده و داخل رفته بود. لیلا خیره به در مانده بود تا شاپور آمده بود و صدایش بهتش را پاره



آخرین روز زمستان

کرده بود. «بیا طلا دختر... بیا.»

لیلا نگاه کرده بود به صورت شاپور که پشت پرده‌ی اشکش، تار شده بود و زنجیر طلایی را برق‌زنان دیده بود و صدای شاپور که باز رو به دنیا بود. «وان یکاده... الهی کلام‌الله حافظت باشه باباجان.» و لیلا چقدر ممنونش بود که نپرسیده بود امیر کجا رفت یا چرا گریه کرده است یا... شاپور امن‌ترین نگاه زندگی لیلا بود. امن‌ترین و مهربان‌ترین...



اوضاع زندگی، کم‌کم به لیلا فهمانده بود که امیدی به تغییر امیر نداشته باشد. هیچ‌چیز امیر را از موضع قهرش تکان نمی‌داد. شرایط همان بود که روز اول امیر گفته بود. زندگی همراه با احترام و حفظ و فاصله در حد دو همسایه و لاغیر. گاهی فقط خنده‌های دنیا و کارهای جدیدش، سرمای خانه را برای مدت کوتاهی گرم و دل‌نشین می‌کرد و باز... همان برودت همیشگی.

نه صحبت‌های پای سفره‌ی هفت‌سینش، نه آمدن بی‌خبر عزیزجان برای دیدن دنیا در تعطیلات عید، هیچ‌کدام نتوانسته بود تغییری در روابطشان دهد. آن سال عید، خانواده‌ی امیر برای دیدن آرش رفته بودند و جای خالی‌شان برای لیلا به‌شدت ملموس بود و همین شده بود که آمدن عزیز مثل عسل به دهانش شیرین آمده بود؛ ولی...

با تمام شور و شوقی که آمدن عزیز به همراه داشت، لیلا موفق نشده بود از حضورش استفاده کند. هرچه لیلا تلاش کرده بود عزیز را به بهانه‌ی نم دادن سقف خانه‌ی دزاشیب نگهش دارد تا کنار مهر عمیق پیرزن و نگاه تیزبینش، امیر، نه برای همیشه که فقط همان چند روز تعطیلات عید را بی‌اخم و سردی بگذراند، موفق نشده بود. عزیزجان به همراه خانواده‌ی دایی‌های فقط یک وعده‌ی شام را مهمانش بود و بعد از شام، همراه دایی‌های رفته و گفته بود که می‌خواهد سری به اقوام بزند و برگردد شیراز و آمدنش به تهران، آن‌هم در ایام عید و دیدوبازدید، فقط و فقط به‌خاطر دنیای کوچک امیر بوده. حاصل اصرارهای لیلا هم شده بود اخم بیشتر امیر و تنهایی بیشتر لیلا. حتی پیشنهاد سفر شمال رضا هم میان بداحمی‌های امیر رد شد. بداحمی‌هایی که گاهی وقوع اتفاقی،



بیشترش هم می‌کرد و تبدیل می‌شد به لاکی محکم که امیر را چند روزی در خودش می‌بلعید.

کم‌کم لیلا یاد گرفته بود بهانه دست امیر ندهد؛ بهانه‌ی تلخ‌تر شدن. تلخ‌تر که می‌شد، روابط‌شان با خانواده‌ها به بهانه‌های مختلف محدود می‌شد و این یعنی سردتر شدن روابط مرده‌ی بین‌شان؛ اما همیشه هم دست لیلا نبود. گاهی یک یادآوری کوتاه از گذشته‌ای مشترک با سعید، یا یک حال و احوال ساده از رفیق شفیق امیر که هرچند در زندگی لیلا مرده بود، ولی یادش در ذهن و خاطرات دیگران زنده بود و مهم و به‌خیر، می‌توانست امیر را به‌هم بریزد و دل لیلا را خون‌تر کند....

بار اول را خوب یادش بود. دو ماهی از عید گذشته بود. ظهر جمعه بود و منزل هماجان جمع شده بودند. امیر و جمشیدخان تخته‌نرد بازی می‌کردند و هماجان مشغول مکالمه با آرش بود. آتوسا هم داشت از مراسم نامزدی دوستی مشترک با لیلا حرف می‌زد که آخر همان هفته دعوت شده بودند. لیلا که می‌دانست امیر آمدنی نیست، دنبال جور کردن بهانه بود و آخر گفته بود: «من اصلاً بخوام پیام هم لباس ندارم آتوسا چون... خودت با ملیحه و عاطفه برو.» آتوسا گونه‌ی دنیای خواب‌آلود را بوسیده بود. «اون‌همه لباس داری!»

لیلا گفته بود: «بعد از زایمان، هنوز اندازم نشده.» و لبش را از دروغش گزیده بود. هماجان همان موقع تلفنش با آرش را قطع کرده بود. «آرش سلام رسوند.»

همه سلامت باشدی گفته بودند و آتوسا رو به مادرش گفته بود: «مامان، خانوم فاضلی می‌تونه تا آخر هفته یه لباس واسه لیلا



@DONTAEMAMROE

بدوزه؟»

هماجان ابرویی بالا انداخته بود. «نه مامان جان... از دو ماه قبل بهش مدل می‌دی، دیر کار رو تحویلت می‌ده، یه هفته‌ای که محاله.»

و بعد رو کرده بود به لیلا. «به نظر من که از قبل حاملگیتم لاغرتر شدی تو مامان جان... نه امیر؟»

و امیر با آهستگی نگاه از صفحه‌ی تخته گرفته و به لیلا چشم دوخته بود. لیلا فکر کرده بود: «چند وقته نگاهم نکرده؟!»

امیر سر تکان داده بود. «به نظرم فرقی نکرده.»

و تاس ریخته بود در صفحه و چشم گرفته بود از لیلا. هماجان گفته بود: «چرا لاغر شدی، بچه شیر دادن همینه.»

از سر لیلا گذشته بود: «بچه شیر دادن و دق خوردن.»

آتوسا در فکر بود و ناگهان گفته بود: «آهان... می‌ریم مزون مامان دوستم، اطلس جونو یادته؟»

لیلا گفته بود: «نه یادم نیست... اطلس جون؟!»

آتوسا با ذوق گفته بود: «آره دیگه، کتوشلوار سفیدتو اون سال ازش خریدی... بابا، همون که باهم رفتیم، میرداماد بود.»

لیلا گیج پرسیده بود: «کتوشلوار سفیدم؟!»

آتوسا سر تکان داده بود. «آره... سفید مشکیه، عروسی خواهر سعید پوشیدی.»

حس آن لحظه‌اش را یادش نمی‌رفت. صدای آتوسا توی سرش ضرب گرفته بود و تیری عمیق تا ته قلبش را سوزانده و نگاهش نشسته بود روی امیر که تاس‌ها از دستش افتاده بود؛ یکی روی میز و یکی روی زمین. دست خودش هم ناخودآگاه چنگ شده



بود روی دامنش. زیر لب گفته بود: «آره یادم اومد... باشه تا ببینم.»

و باز چشم انداخته بود روی امیر که سعی داشت خونسرد بازی کند که هماجان پرسیده بود: «راستی امیرجان، چه خبر از سعید؟ رفت که رفت؟!»

آتوسا هم که تا آن موقع رو به لیلا بود، چرخیده بود به سمت امیر. «آره راستی... حالش چطوره؟»

لیلا دل‌دل کرده بود و امیر انگار در کوره‌ی آجرپزی اسیر باشد، نفسش را در هوا فوت می‌کرد. آخر از لای دندان‌ها به‌زور گفته بود: «بی‌خبرم.»

همین و بی‌حواس مهره جابه‌جا کرده بود. هماجون ادامه داده بود: «خیلی بچه‌ی خوبی بود مامان‌جان، یه سراغ ازش بگیر.»

و باز چیزی شبیه چشم از لای دندان امیر بیرون آمده بود. آتوسا پرسیده بود: «می‌دونه بچه‌دار شدین؟ فکر کنم خیلی خوشحال شه.»

و نگاه به لیلا دوخته بود که تمام وجودش چشم شده و زل زده بود به امیر و خودش میان آتش و سرمای مخلوط، اسیر بود. آتوسا گفته بود: «نه لیلا؟»

و لیلا فقط سر تکان داده و صدای پر شعف جمشیدخان را رو به امیر شنیده بود. «مارس شدی پسر جان... تا تو باشی با پدرت طرف حساب نشی...»

و قاه‌قاه خندیده بود. امیر ولی حالش دگرگون شده بود. انگار در این مکان نبود و لیلا چیزی در رفتارش می‌دید که می‌ترساندش. انگار امیر را دستی بلند کرده و برده بود به همان اردیبهشت کذایی،



وسط حیاط خانه. لیلا هرچه سعی کرده بود به خودش جرئت دهد تا لب باز کند و صدایش بزند، نتوانسته بود. به بهانه‌ی شیر دادن دنیا به اتاق آتوسا پناه برده و به نیم ساعت نکشیده بود که امیر را در درگاه اتاق دیده بود که نگاهش روی دنیا و زیر لب گفته بود: «حاضر شو می‌ریم خونه.»

همین و لیلا فکر کرده بود: «دوباره شروع شد تلخ شدنش، آن قدر که لیلا را سمی کند با زهر کلامش.»

اشکش را پس زده و حاضر شده بود به رفتن. اصرارهای هماجان و جمشیدخان تأثیری نداشت. دم در آتوسا گفته بود: «پس واسه پنجشنبه هماهنگ می‌کنم باهم بریم آرایشگاه.»

لیلا تا آمده بود حرف بزند، امیر دنیا را از آغوشش گرفته و رو به آتوسا با غیظ گفته بود: «لیلا وقتی برای این کارا نداره... امتحانای ترمش نزدیکه.»

و حیاط را با شتاب گذرانده بود و لیلا هم با خداحافظی سریع به دنبالش...

تا هفته‌ها بعدازآن روز، خانه در سکوت مطلق بود. نه سلامی، نه علیکی. امیر آن قدر دیر بازمی‌گشت که دنیا و گاهی لیلا خواب بودند و صبح‌ها آفتاب‌نزده، خانه را ترک می‌کرد. آن قدر فضای خانه سنگین بود که لیلا جرئت ابراز هیچ حرفی را نداشت. عمیقاً دلتنگ امیر و از آن همه سکوت در حال جنون بود؛ اما راه به جایی نداشت. اگر حرفی یا اعتراضی می‌کرد، امیر نسخه‌ی همیشه را می‌پیچاند. در دل شاکر بود که حداقل این بار امیر قصد آن سفرهای کذایی و بی‌خبرش را نکرده، حال هر قدر که شب‌ها دیر به خانه برمی‌گشت.



با گرم شدن هوا و آمدن تابستان، اوضاع خانه به روال قبل بازگشته بود. امیر قبل از غروب، بازمی‌گشت؛ هرچند که شامش همچنان در تنهایی اتاقش صرف می‌شد، ولی همین‌که چراغ اتاقش روشن بود، برای لیلا کافی بود. شاید اگر کسی نبود که یاد سعید را بارها و بارها در همان دو سه سال اول زنده کند، امیر نه مثل سابق، فقط کمی نرم‌تر از حال الانش می‌شد و این‌همه حسرت به دل لیلا نمی‌ماند. البته که همیشه تقصیر این یادآوری‌ها به گردن دیگران نبود. مخصوصاً بعد از آنکه لیلا به خانواده‌ی امیر گفته بود که سعید و امیر سر مسئله‌ای که لیلا نمی‌داند چیست، به مشکل برخوردده‌اند و دیگر دوستی و رفاقتی در کار نیست، کسی سراغی از سعید نگرفته و سعید مانده بود و گرد خاطرات که کم‌کم کمرنگش کرده بود در ذهن همه، جز امیر؛ اما گاهی لیلا فکر می‌کرد خدا هم قصد تنبیهش را دارد؛ وگرنه چرا امیری که همیشه هفت شب هفته را به اجبار به خانه می‌آمد، درست روزی که لیلا بعد از مدت‌ها فیلم عروسی‌شان را گذاشته و از سر بیکاری تماشا می‌کرد، درست صحنه‌ای که سعید سر سفره‌ی عقد مشغول خوش‌وبش با لیلا بود، امیر باید سر برسد؟! آن‌هم وسط روز سر برسد و لیلا از هولش نفهمد چطور باید فیلم را متوقف کند و تلخی پوزخند امیر بعد از چند سال، هنوز جانش را بسوزاند و از آن به بعد، جز یکی دو بار به اصرار دنیا، فیلم نازنینش در کارتنی بالای کمد خاک بخورد که هرچه آتوسا و لاله و نجمه التماسش کنند برای دیدن فیلم، از ترس امیر و زهر آن پوزخند و قهر و بداخمی بعدش، قبول نکند و مؤکول کند به فردا و فرداها... فرداهایی که لیلا هرچه منتظرش شده بود، نیامده بود.



خوب که فکر می‌کرد، می‌دید تمام این سال‌ها، منتظر معجزه‌ای بوده که قصد رخ دادن نداشته است. معجزه‌ای که تلاش می‌کرد اتفاق بیفتد... چند بار خودش را کوچک کرده و بعد از خواباندن دنیا، پا به اتاق امیر گذاشته و مثل یک جزامی پس زده شده بود تا بالاخره فهمیده بود کلک‌های زنانه روی امیر جواب نمی‌دهد که هیچ، سردترش هم می‌کند؟! چند بار امیر را در جمع، در عمل انجام‌شده گذاشته و خودش و دنیا را سفری خانوادگی مهمان کرده بود، بلکه چند روز سفر، یخ امیر را برای همیشه آب کند و امیر درست لحظه‌ای آمدن پا پس کشیده بود؟! یا شب عروسی لاله که دلخوش کرده بود به اتفاقی شبیه عروسی رضا و نقشه‌ها کشیده بود که اگر امیر پا به اتاقش بگذارد، چنین کند و چنان و شده با التماس بشکند این قهر چهار ساله را...

چقدر وسواس به خرج داده بود برای لباس و آرایشش. پیراهنی نخودی و زیبا که خوش‌تراشش کرده و شده بود گل مجلس و همه به دید تحسین نگاهش کرده بودند، الا امیر که مثل همیشه لילה را ندیده گرفته بود.

دنیا دو ساله بود انگار. لباس عروسی پفی به تن داشت و از کنار لاله جم نمی‌خورد. مثل لילה از کنار امیر که خوش‌پوش‌ترین مرد مجلس بود در چشم لילה. در تمام طول شب، دست در بازوی امیر بود، مگر وقتی که کسی صدایش می‌زد و کاری پیش می‌آمد. آن‌قدر تمام حواسش به امیر بود که خواهرش را که مثل عروسک زیبا شده بود، یک دل سیر تماشا نکرده بود. خاطرات عروسی لاله همه محو بود و دور، جز حضور خودش در نزدیکی امیر. در همان آمدورفت‌ها بود که کسی در گوشش گفته بود: «امیرخان رفتن



منزل عروس داماد برای هماهنگی قصاب و گوسفند.»

همان جا دل لیلا لرزیده بود؛ اما باز امیدوارانه تا پایان مجلس و دست‌به‌دست شدن عروس و داماد صبر کرده بود و هرچه در منزل لاله چشم گردانده بود، امیر را پیدا نکرده بود. موقع خداحافظی، دنیا که پشت سر هم‌اجان گریه کرده بود، از خداخواسته با آن‌ها رهسپارش کرده بود و منتظر که امیر بیاید و به خانه بروند که رضا گفته بود: «پاشو خواهر، امیر خسته بود رفت و گفت من برسونمت.»

و لیلا سوز اشک را تا خانه پس زده و نگاه از همه دزدیده بود تا نبیند آن ترحمی که در نگاه لاله دیده بود.

به خانه که رسیده بود، تمام ذوق‌هایش پوچ شده بودند؛ اما بازهم ناامید نشده بود. آرام وارد خانه شده و بی‌آنکه چراغی روشن کند، به سمت اتاق امیر رفته بود. بدون در زدن، دستگیره را فشار داده بود و... در قفل بود. آرام به در زده بود. «امیر، می‌دونم بیداری، درو باز کن.»

آن‌قدر آرام گفته بود که بعید می‌دانست امیر شنیده باشد؛ اما چراغ اتاق که خاموش شده بود، یعنی امیر شنیده بود. از در فاصله گرفته بود. در گلویش دیگر بغض نبود که انگار سنگ‌ریزه قورت داده بود. اشکش را پس زده و صدا صاف کرده بود. «فقط می‌خواستم بدونم چرا بی‌خبر اومدی خونه... همین... شب به‌خیر.»

و تکه‌های غرورش را جمع کرده و به اتاقش رفته و تا صبح اشک ریخته بود. اشک... همدم تمام لحظات این سال‌ها، هیچ‌کس از این گریه‌ها نزدیک‌ترش نبود.

همین اشک‌ها و تنهایی مدام بود که آرام‌آرام لیلا را قوی کرده بود.



عادتش داده بود به قهر امیر، به بی‌مهری‌اش، به سفرهای گاه‌وبیگاهش برای دوری از شرایط احساسی. به کم‌رفت‌وآمدی‌اش... یاد گرفت عادت کند.

اما همیشه چیزی شبیه زخم، روی دلش سنگین بود. وقت‌هایی که در خیابان زن و مردی را بازوبه‌بازو می‌دید، شب‌های عید، شب‌های یلدا یا هنوز بعد از سال‌ها، اگر زن و مردی را می‌دید که دوش‌به‌دوش هم با نوزادی در آغوش از زایشگاهی خارج می‌شوند، دلش شیشه می‌شد و می‌شکست و گوشه‌های دلش زخم می‌زد به تمام تنش.

یا وقتی به‌خاطر دنیا رهسپار سفری با خانواده‌ی خودش یا خانواده‌ی امیر می‌شد، بدون مردش، بدون شوهرش که چون نمی‌توانست سفر چند روزه و درآوردن ادای مردان عاشق را تاب بیاورد و نمی‌خواست به‌رسم همسری، هم‌اتاقی با لیلا را بپذیرد، از سفر با آن‌ها خودداری می‌کرد.

اوایل لیلا هم نمی‌رفت؛ اما با بزرگ شدن دنیا، جای خالی تفریح‌های خانوادگی بدجور توی ذوق می‌زد و لیلا را راهی کرده بود. چقدر آن سفرها زهر شده و بیخ‌گلویش را فشار داده بود.

دیدن روابط خوب خواهر و برادرش با همسرانشان، دیدن حضور گرم رضا کنار نجمه، حضور سجاد عاشق کنار لاله، رنجش می‌داد. رنج نه از حسادت، رنج از ناکامی. حسادتی در کار نبود، هرچه بود، غم بود، وگرنه که مگر خوشبختی لاله غیر از خوشحالی خودش بود یا آن‌همه مهری که رضا به نجمه داشت؟! چه می‌خواست جز آن رنگ خوش، رنگ زندگی در نگاهشان؛ ولی مگر خودش آدم نبود؟! مگر احساس نداشت که پروانه شدن‌های رضا دور نجمه‌ی



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

باردار را ببیند و بغض نشود؟! یا آن شوق وصف‌ناپذیر سجاد روز تولد دوقلوها را؛ تمام بیمارستان را شیرینی داده بود. پیش روی همه دولا شده و دست لاله را بوسیده بود. امیر کجا بود آن روز که بغض لیلا را ببیند؟! که اگر دیده بود و دلش نمی‌سوخت که حتماً از سنگ بود این مرد... که اگر نبود، این همه سال دلش به حال لیلا هم نه، به حال خودش لااقل سوخته بود... اما نه، امیر سنگ نبود، امیر سنگ شد.

اصلاً مگر فقط لاله و رضا بودند که یک صحبت درگوشی میان آن‌ها بسوزاند تمام گذشته‌اش را؟! شهر پر از رضاها و لاله‌ها بود، شهر پر از زنان باردار بود، پر از مردان عاشق، پر از دست توی دست بودن‌هایی که رنگ عادت داشت برای همه و برای لیلا رنگ حسرت... حسرت‌های ناچیز... حسرت‌های خنده‌دار... تمام سال‌هایی که امیر کنار زندگی‌شان قدم برداشته و لیلا به تنهایی بار تمام تلخی‌ها و حسرت‌ها را به دوش کشیده بود... اما نه... بهتر که فکر می‌کرد، می‌دید امیر هم شاید تمام این حسرت‌ها را به دل کشیده باشد. خوب یادش بود روزی که دنیای پنج ساله را روی پایش نشانده و آلبوم کودکی‌هایش را ورق می‌زدند. دنیا پرسیده بود: «بابایی، تو کوشی؟ چرا تو عکسای بیمارستانی که منو ازش خریدین نیستی؟»

لیلا دست از کار کشیده و زل زده بود به امیر. دوست داشت ببیند چه جوابی به سؤال دنیا می‌دهد. به سؤالاتی که روزبه‌روز بیشتر می‌شد؛ و امیر گفته بود: «من یه مشکلی داشتم، سفر بودم.»
دنیا گفته بود: «کجا؟»

امیر موهای دنیا را نوازش کرده و گفته بود: «مهم نیست که کجا



آخرین روز زمستان

بودم... مهم اینه که دلم پیش تو و مامان بوده.»

— دلت پیش ما بوده، یعنی چی؟

امیر موهای دنیا را بوسیده بود. «یعنی دوست داشتم همه چیزمو

بدم، ولی بتونم پیش تو و مامان باشم.»

و لیلا حسرت را در تمام واژه‌های مردش دیده بود. آن شب تا

صبح اشک ریخته و به خودش، به سعید، به دریا، به ساحل، به آن

شب بهاری لعنت فرستاده بود.

با بزرگ شدن دنیا، سؤالاتش بزرگ‌تر و قانع کردنش سخت‌تر شده

بود.

از چهار پنج سالگی، این کنجکاوی‌ها و درخواست‌ها امیر را کمی به

لیلا نزدیک کرده بود. دیگر شامش را به‌خاطر دنیا کنارشان می‌خورد

و چه چیز بهتر از این برای لیلا که رنگ‌به‌رنگ کند میز شام را

به‌خاطر مردش که با تمام تلخی هنوز پرستیدنی بود! به‌خاطر دنیا

گاهی در خرید همراهی‌شان می‌کرد یا گاهی پارک و رستورانی

مهمان‌شان می‌کرد؛ ولی بیشتر نه. هنوز هم اتاقش جدا بود و این

برای دنیا در ذهن و جهان کوچکش حل شده بود؛ اما بعضی

چیزها را نمی‌توانست بفهمد و می‌انداخت گردن لیلا. مثلاً اینکه چرا

پدرش در هیچ مناسبتی، هدیه‌ای برای مادرش نمی‌خرد؟

هنوز بعد از سال‌ها، تنها هدیه‌ای که از امیر داشت، گردنبندی بود

که سر تولد دنیا بهش داده بود و دیگر هیچ؛ و هزاران سؤال دیگر

که لیلا برای هرکدام بهانه‌ای می‌آورد، تظاهری می‌کرد تا بالاخره

دنیا فهمید که چیزی میان زندگی‌شان هست که شباهتی به دیگران

ندارد. اصلاً دلیل امیر برای جلوگیری از رفت‌وآمد دنیا به خانه‌ی

رضا یا لاله هم همین بود، پیشگیری کردن از سؤالات احتمالی...



خوب که فکر می‌کرد به این نتیجه می‌رسید در تمام این سال‌ها، بودن کنار امیر، زندگی در هوای امیر، فقط و فقط حسرت‌هایش را پررنگ کرده است. این نزدیکی و هم‌خانگی، در کنار دوری و بی‌مهری، کوه را می‌شکافت؛ لایلا که سنگ‌ریزه هم نبود.

هر بار که دنیا کنار امیر نشسته و موهایش نوازش شده بود، دل لایلا زیرورو شده بود. انتظار تحسین‌شدنی که بعد از هر مراسم ازدواجی، هر مهمانی یا تولدی، از سمت امیر به دلش مانده بود و شب‌هایش که تا صبح به انتظار امیر به در اتاق میخ شده بود بلکه دلش از رنگ لباس لایلا، از پیچ اندامش، از نازش لرزیده باشد و پا به اتاقش بگذارد که... فقط و فقط انتظار باقی مانده بود. لایلا تنها بود. تمام سال‌های زناشویی‌اش خلاصه شده بود در تنهایی و هیچ.

نگاه که می‌کرد، دنیا تنها فصل مشترک زندگی‌شان بود و دیگر هیچ... تمام صحبت‌هایشان حواشی دنیا بود. مسیرهای مشترکی که رفته بودند، تمامش ختم می‌شد به مسیرهای رفت‌وآمد دنیا، مدرسه‌اش، آموزشگاه زبانش، مطب دکترش و... دیگر هیچ...

مگر چند بار دیگر بیست ساله می‌شد؟! چند بار بیست‌وپنج سالگی داشت؟! کجای دنیا طراوت بیست‌وسه سالگی زنی برگشته بود که لایلا همه را، همه‌ی آن سال‌ها را، تمام بیست سالگی‌اش را هیزم کرده و در قهر امیر و گناه خودش سوزانده بود؟!

مرور خاطراتش، حرف‌های امیر قبل از رفتنش، آمدن سعید و تفکر امیر درباره‌ی لایلا، تمام ذهنش را پر کرده بود. باید کاری می‌کرد؛ اما چه کاری؟!

کم در این سال‌ها به هر دری زده بود؟! کم غرورش را له و کم



تظاهر به شادی و در قلبش سوگواری کرده بود؟! کم امید بسته بود به آشتی و از هر برخورد امیر، قصه ساخته و رؤیا تنیده بود و آخر فقط پوچی بود و بس.

همین سال گذشته و مرگ شاپور مگر نبود؟! هنوز هم کامش تلخ بود. هزار سال دیگر هم مگر یادش می‌رفت آن روز را؟! اواخر بهار بود. آماده‌ی رفتن به مدرسه‌ی دنیا شده بود برای گرفتن کارنامه و جشن پایان سال که جلوی در، شاپور را با نان داغی در دست دیده بود. سلام کرده و گفته بود: «صبح که نون گرفته بودین.»

شاپور سرفه‌ای کرده بود. «آره باباجان... رفتم بیرون دنبال کاری، ولی هرچی فکر کردم، یادم نیومد چی بوده. دیدم نونوایی خلوته، واسه ناهار گرفتم. تو نمی‌خواهی باباجان؟»

لیلا لبخند زده بود. «نه... شما هم ناهار نخورین، امروز کارنامه‌ی دنیا رو می‌دن. بهش قول دادم بیرمش بیرون ناهار. گفت عمو شاپورم ببریم پیتزا بخوره.»

شاپور خندیده بود. «قربون معرفت این طلا دختر بشم؛ ولی باباجان، من همچین حالم روبه‌راه نیست. شما برین.»

لیلا نگران شده بود. «جایی‌تون درد می‌کنه؟ شاید فشارتونه. صبر کنید برم دستگاه فشار رو بیارم.»

و تا خواسته بود برود، شاپور نگذاشته بود. «نه باباجان... فشارم نیست. همچین از دیشب، سر معده‌ام می‌سوزه. تو برو، خیالت تخت، بادمجون بم آفت نداره.»

لیلا نگران بود. «آخه...»

شاپور خندیده بود. «آخه نداره باباجان، برو بچه‌م منتظره.»



— زود میام.

لیلا این را گفته و با دل شوره رفته بود. موقع برگشت، پیتزا خریده بودند تا در خانه و کنار شاپور بخورند و دنیا تا رسیده بود، دویده بود ته باغ و خانه‌ی شاپور و لیلا هم رفته بود تا بساط ناهار را آماده کند. دنیا که تنها برگشته بود، دلش زیرورو شده بود. «پس کو عمو شاپور؟»

دنیا مقنعه از سر کشیده بود. «نماز می‌خوند. گفتم بهش ناهار بیاد پیش‌مون.»

نفس لیلا آسوده بالا آمده و فکر کرده بود: «بعد از ناهار می‌ریم دکتر.»

اما شاپور نیامد، نیم ساعت گذشت و نیامد و وقتی لیلا رفته بود بپرسد که چرا، مرد نازنین از پدر نزدیک‌ترش، سنگ صبور این سال‌هایش، طاق‌باز کنار سجاده‌اش به خواب ابدی فرو رفته بود و وای از لیلا...

از آن روز به بعد، تمام خاطراتش فقط با اشک بود. غم خودش به کنار، غصه‌ی دنیای کوچک و بی‌تابش که روی زانوی شاپور بزرگ شده بود هم غم کمی نبود در دل لیلا. دنیایی که اولین لقمه‌هایش را از دست شاپور خورده بود. گل‌کاری‌های هر سال بهار را، دست کوچکش در دست شاپور یاد گرفته بود. پیرمرد ذوق‌ها کرده بود وقتی دنیای تازه زبان باز کرده پشتش راه رفته و «تابور» صدایش زده بود و حالا... رفته بود و طلادخترش در سوگ بود...

شاپور را برای خاک‌سپاری به شهرش شیراز برده بودند، با اینکه فامیل زیادی نداشت. حتی عزیزجان هم از دو سال پیش و شکستگی لگنش و عمل آب‌مرواریدش، ساکن تهران شده و حال



و حواس درستی نداشت. هماغان گفته بود: «نمی‌خواد بهش بگید. با این حالش می‌شینه به غصه خوردن. مگه چقدر خونه‌ی شما میاد که بفهمه شاپور هست یا نیست.»

همین شده بود که خودشان رهسپار شیراز شده بودند. تمام مراسم در خانه‌ی شیراز عزیزجان برگزار شده بود. جایی که شاپور سال‌های زیادی از عمرش را گذرانده بود و همان اقوام اندکش در کنار امیر و لیلا مراسم را گردانده بودند و همین شده بود بانی یک هفته نزدیکی به امیر و لیلایی که فکر کرده بود. «پیرمرد همه‌چیزش برکت داشت.»

آن روزها تمام طول مراسم خاک‌سپاری، سر در سینه‌ی امیر اشک ریخته و گاهی نوازش شده بود. حواس امیر پی خواب و خوراکش بود و لیلا گرم می‌شد از این توجهات که عمری در حسرت‌شان بود؛ اما بیخود خیال می‌کرد بعد از این روزها و بازگشت به تهران، امیر همان باشد که در شیراز بود. تا به تهران رسیده بودند، امیر باز در اتاقش را به روی لیلا بسته بود و روز از نو و روزی از نو؛ و این یعنی سرکارخانم، خیالت خام بوده که چون در لحظات سوگواری‌ات دلداری‌ات داده‌ام؛ یعنی همه‌چیز تمام، نه هنوز هم بر سر قهرم هستم و خواهم بود و لاغیر.

و باز دودی بود از امیدهای لیلا که به هوا رفته بود...
آه جان‌سوزی کشید و فکر کرد، تمام این چند سالش کنار مردی گذشته بود که نه توان بخشش داشت و نه توان رهایی...

که ای‌کاش رهایش کرده بود وقتی قرار بر بخشش نبود، وقتی هیچ اتفاقی نزدیک‌شان نمی‌کرد، زندگی بود و فراز نشیب‌هایش، بالا و پایین‌هایی که ممکن بود هرکدام راه به مهر امیر ببرد و



نمی‌برد، در هیچ شرایطی نزدیکی به لילה را نمی‌خواست؛ حتی وقتی خودش یا لילה بیمار می‌شدند، حاضر بود در تب بسوزد و نزدیکی و مهر لילה را نپذیرد. یک بار لاله گفته بود: «بهتر... چیه مثل این سجاد یه عطسه که می‌کنه، سه روز ناله می‌کنه و یه‌ریز می‌گه لاله لاله لاله...»

لاله چه می‌فهمید از حال لیلایی که آرزوی شنیدن اسمش از زبان امیر را حتی به ناله داشت؟! اوضاع وقتی خودش بیمار بود، باز بهتر بود. مهری در کار نبود، ولی از سر وظیفه هم که بود، امیر بیشتر کنارش می‌ماند. حواسش به ساعت داروهایش بود. صدایش که می‌کرد، جواب می‌داد. خنده‌دار نبود اگر آرزوی بیماری می‌کرد؟! چرا نبود؟! چه چیز از این مضحک‌تر؟!

فکر که می‌کرد، می‌دید حجم دردهایش کم نبود. دردهایی که با ازدواج کردن اطرافیانش پررنگ‌تر می‌شد؛ مثلاً همین چند ماه پیش، نامزدی آتوسا که امیر کلی شرط‌وشروط گذاشته بود برای حامد تا مبادا خاری در زندگی‌شان به پای آتوسا رود و لילה دلش خون شده بود از زندگی‌اش که خار زار مگیلان بود. دلش می‌خواست به امیر بگوید: «فکر کن منم آتوسام.»

ولی مگر می‌شد بگوید و امیر با زهر نگاهش جوابش را ندهد؟! اصلاً امیر دوستش داشت؟! آن‌گونه که سال‌ها پیش ادعا کرده بود یا فقط محض خاطر دنیا به این شبه‌زندگی ادامه داده بود؟! مگر می‌شد کسی را دوست داشت و سال‌ها از حضورش فاصله گرفت؟! دوستش داشت و هی اشک آورد به چشمانش؟! دوستش داشت و ندیده‌اش گرفت؟! چه شب‌ها که امیر ندیده گرفته بود صورت خیس از گریه‌ی لילה را. چه فراوان زمان‌هایی که لילה را از خلوتش،



از اتاقش رانده بود. چه روزهایی که از ترس لرزیدن دلش و سست شدن پای اراده‌اش از لیلا فاصله گرفته بود و لیلا به امید پایان این تلخی دم نزده بود... آمار شب‌هایی که امیر دیر آمده و لیلای منتظر و چشم‌دوخته به صفحه‌ی تلویزیون با چشم‌های خیس را نادیده گرفته بود، از دستش در رفته بود؛ ولی تهش چه شده بود؟! هیچ. با خودش فکر کرد: «تا کی هیچ؟! تا کی؟!»

تا کی می‌توانست در برابر کنجکاوی‌های دنیا سکوت کند؟! مگر دنیا در همین هشت سالگی‌اش می‌ماند؟! مگر می‌شد دنیای هجده ساله را هم با جواب‌های سرسری قانع کرد؟! آخرش چه؟! وقتی دنیا ازدواج و ترک‌شان می‌کرد، می‌توانستند همین‌طور ادامه دهند؟! اصلاً دنیا قرار بود از چه کسی زن بودن را بیاموزد؟! از لیلا؟! که به جبران گناهش سال‌ها گوش به فرمان و منتظر و مضطرب سکوت کرده بود به امید بخشش! می‌توانست الگوی دخترش باشد؟! یا حتی امیر چه تصویری از شوهربودن را در ذهن دخترکش به جا خواهد گذاشت؟! هرچه فکر می‌کرد، به هیچ‌جایی نمی‌رسید. دائماً یک سؤال در سرش می‌گذشت: «تا کی؟! تمام بیست سالگی‌اش هدر شده بود، بس نبود؟! بس نبود این‌همه حسرت؟!» حتی در اعماق دلش همیشه آرزوی فرزند دیگری را هم داشت. پسرکی کوچک شبیه امیر که مرد بار بیاید کنار صلابت پدرش و... تمام آرزوهایش شده بود حسرت و حسرت و حسرت. چقدر از این کلمه متنفر بود. از واژه‌ای که همه‌ی زندگی، جوانی، رؤیاهایش را در برگرفته بود؛ اما آخرش چه؟! امیر صبوری‌اش را با تحمل، اشتباه گرفته بود. فکر کرده بود چه؟! که اگر سعید مانده بود، لیلا این‌همه صبور نبود؟! پس چه تفاوتی داشت این‌همه رنج



آخرین روز زمستان

بردن یا نبردن و شانه خالی کردن؟! چه چیز را اثبات کرده بود؟!
هیچ را... با خودش روراست بود؛ هیچ چیز را به امیر ثابت نکرده
بود و این تماماً درد بود و درد بود و درد...



فردای آن روز دنیا را که راهی مدرسه کرد، دست به کار شد. خانه احتیاج به یک خانه تکانی اساسی داشت. نمی دانست چرا... ولی تمام دیشب فکرها و تصمیمات مهم مغزش را خورده بود. بدون کمک کسی دست به کار شستن پرده ها، رو مبلی ها ملحفه ها و غیره شد، جز اتاق امیر که درش به روی خانه شان قفل بود. تمام خانه را سابیده بود برای ناهار دنیا لازانیای محبوبش را درست کرده بود و در آخر با امیر تماس گرفت برعکس همیشه نه دلهره ای داشت نه اضطرابی.

تلفن با دومین بوق وصل شد و صدای امیر بعد از چهار روز در گوشش پیچیده بود. «سلام.»
لیلا هم سلام کرده بود.

— خوبی امیرجان؟

منتظر بود امیر مثل همیشه بگوید کاری داشتی؟ که نگفت. لیلا ادامه داد: «آتوسا گفت. دیرتر برمی گردی. می خواستم ببینم کی میایی؟»

امیر با مکث گفت: «فردا.»

— باشه مواظب خودت باش.

و تماس را قطع کرده بود به سالن پذیرایی رفت و روی مبل های زرشکی محبوبش نشست. مبل های مهمان، مبل هایی که سال ها جز مواقع مهمانی روکش داشتند. از ذهنش گذشته بود. از هیچ چیز زندگی مان لذت نمی بریم مبادا... تمام شود. همه چیز برای روز مباداست. برای خودش چایی ریخته بود در کریستال های پرنقش نگارگران قیمتش همراه گزهای خوش طعم و لم داد و به حیاط پاییزی شان زل زد. دیگر روز مبادا بس بود به تصمیمش



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

مطمئن بود. حرف‌هایش را در ذهنش ردیف می‌کرد، مرور سال‌های زندگی‌اش چشمانش را باز کرده بود رو به خودش و حسرت‌های ده ساله اش، رو به بیست سالگی هدر رفته‌اش رو به امیر که در آستانه‌ی چهل دو سالگی، هنوز بین دل و عقلش مانده بود و دنیا که قرار بود از چه کسی روابط سالم زناشویی را بیاموزد، از پدری که دائما توی اتاق کارش حبس است یا مادری که همیشه باب می‌ل پدرش رفتار کرده تا بلکه بخشیده شود و نشده؟ اگر همین فردا می‌مرد چقدر حسرت به دل مرده بود از کدام وسایلی لذت برده بود از کدام لحظات خوشش یادگاری برداشته بود چقدر آغوش نگرفتن به خودش بدهکار بود؟ بس نبود؟

تصمیم درست همین بود شاید حتی برای این کار دیر هم شده بود شاید اگر زودتر نشسته بود و روزهای خوش و ناخوشش را الک کرده بود با دیدن آن حجم از ناخوشی زودتر دست‌به‌کار می‌شد. از ذهنش گذشت: «کاش دیر نباشه.»

نه برای خودش برای امیر، برای مردی که لایلا با تمام سلول‌های تنش پرستیده بودش، در شب‌های تنهایی در روزهای بی‌مه‌ری در دوری‌های اجباری در آغوش کشیدن‌های نمایشی در همه حال پرستیده بودش حتی زمان‌هایی که به سعید فکر کرده بود امیر مثل پرده‌ای حائل میان‌شان بود که نمی‌گذاشت در فکرش هم بیش از حد به سعید نزدیک شود.

تمام عمرشان به قهر گذشته و دیگر هیچ...

عصر همان روز، دنیا را به خرید برد مدت‌ها بود این‌طور دل سیر گشت و گذار نکرده بودند. تمام پاساژها را گشتند و شب، به باروژ پیتزا فروشی محبوب دنیا رفتند. آخر شب که بازگشتند ساک‌های



خریدشان را وسط هال ولو کردند و دنیا تمام لباس‌ها را درمی‌آورد و پرو می‌کرد با کفش‌های خودش و لیلا راه می‌رفت و ادا درمی‌آورد و کلی لیلا را خندانده بود.

موقع خواب گفت: «کاش بابا زودتر بیا... دلم تنگ شده.»

دولا شد و بوسیدش. «فردا میاد... منم دلم تنگ شده.»

دنیا با تردید گفت: «داشتی به عمه می‌گفتی قهرین شنیدم؟»

لیلا اخم کرد. «فالگوش؟»

دنیا متاثر گفت: «نه به خدا... فقط شنیدم.»

مکشی کرد «حالا بیاد آشتی می‌کنین؟»

لیلا لبخند زد. «امروز بهش زنگ زد.»

و دنیا با سرخوشی خندید. در اتاق دنیا را که بست در دلش شک افتاد. تصمیمش درست بود؟

صبح فردا بعد از رفتن دنیا، پرده‌هایی که دیروز شسته بود را آویز کرد. ملحفه‌ها را مرتب کرد، برای ناهار غذای محبوب امیر، خورشت بادمجان را درست کرد و به سراغ چمدانش رفت. لباس‌های خودش و دنیا را درآورد، با آرامش تا کرد و در چمدان چید. عکسی از سفر سه نفره‌شان به همدان که کنار تختش بود را هم در چمدان گذاشت. همین. زیپ چمدان را که بست، چیزی در دلش مالش رفت. نفس عمیقی کشید و بغضش را قورت داد. نباید منصرف می‌شد. از گردنبند کادویی امیر هم نتوانسته بود بگذرد؛ بازش کرده و در جعبه‌ی جواهرش گذاشته بود و دوباره... نه این یکی مال خودش بود. زنجیری که اشکی با یاقوت کبود آویزانیش بود. دوباره به گردنش بست و توی دست لمسش کرد. اگر تمام دنیا هم جمع



می‌شد، نه حلقه‌اش را از دست درمی‌آورد و نه زنجیر اشکش را. همه‌ی کارهایش را کرد. مانده بود تلفن زدن به راننده‌سرویس دنیا برای تغییر مقصد. دو بار شماره را گرفت و کسی جواب نداد. باید بعداً دوباره زنگ می‌زد.

صدای چرخیدن کلید در قفل، آمدن امیر را خبر داد. نگاهی به آینه انداخت. ساپورت برمودای مشکی و تونیک آستین حلقه‌ای سفید و یقه‌شلش، با موهای شرابی جمع شده بالای سرش، زیبایش کرده بود. کمی از ریملش زیر چشمش ریخته بود. با پد آرایشی پاکش کرد و به استقبال امیر رفت. پا که به حال گذاشت، امیر دم در اتاقش، مشغول باز کردن قفل بود.

— سلام رسیدن به‌خیر.

امیر نگاهش کرد. «سلام.»
و به اتاقش رفت.

لیلا پشت سرش داخل اتاق شد. «چای حاضر، ناهارم همین‌طور.»

— یه دوش بگیرم... بعد.

باشه‌ای گفت و از اتاق خارج شد.

امیر که از حمام آمد، دو تا چای خوش‌رنگ ریخت و کنارش توت و خرما گذاشت. هنوز هم امیر قند نمی‌خورد و لیلا قند نمی‌آورد.

صدای امیر را شنید. «چاییم رو تو اتاقم می‌خورم.»

سینی چای را برداشت و به حال رفت. «لطفاً بیا اینجا... می‌خوام باهات حرف بزنم.»

امیر از همان اتاق پرسید: «واجبه؟»



آخرین روز زمستان

دندان قروچه‌ای از حرص کرد و جواب داد: «خیلی.»

و روی مبل راحتی جلوی تلویزیون نشست.

امیر هم آمد. با لباس خانه مهربان‌تر بود تا لباس‌های بیرون که رسمی‌تر و جدی‌تر نشانش می‌داد. کدام واقعی بود؟! امیر بیرون یا این امیر که با موهای نم‌دار و تی‌شرت سفید خانگی، روبه‌رویش نشسته بود؟!

با زنگ موبایلش چشم از امیر گرفت. شماره‌ی آقای صبوری بود، راننده‌ی دنیا.

— سلام آقای صبوری، به مرحمت شما... ممنون... شما خوبین... اختیار دارین... بله راستش می‌خواستم دنیا رو بعد از مدرسه، منزل مادرم پیاده کنین... بله. سه راه ضرابخونه... ممنون... خدانگهدار.

قطع که کرد، نگاه خیره‌ی امیر را روی خودش دید. «خونه‌ی مامانت چرا؟»

تلفن را روی میز گذاشت. با مکث گفت: «چون خودمم دارم می‌رم اونجا.»

امیر دولا شد و چایش را برداشت و با اخم گفت: «به چه مناسبت؟!»

لیلا مکث کرد، تمام این چند روز فکر کرده و از تصمیمش مطمئن بود؛ ولی حالا گفتنش سخت شده بود، حتی با آن‌همه تمرین و واگویه‌ی هزار باره.

امیر دوباره گفت: «هوم؟ نگفتی!»

لیلا هم چایش را برداشت. جرعه‌ای نوشید و فنجانش را زمین گذاشت و لب باز کرد. «من... تو این چند روز که نبودی، خیلی



آخرین روز زمستان

فکر کردم و تصمیم گرفتم... که...»

و زل زد در نگاه امیر. «که ترک کنم...»

چیزی در وجود خود لیلا فرو ریخت. واقعاً تصمیم داشت امیر را ترک کند؟! صورت امیر از شگفتی جمع شد.

لیلا ادامه داد: «خیلی فکر کردم، خیلی زیاد، تمام این چند سال رو مرور کردم و فقط به یک چیز رسیدم...» سکوت کرد و به امیر نگاه کرد. امیر با اخمی غلیظ و چشمانی جمع شده از غیظ پرسید: «به چی؟!»

نفس عمیقی کشید و خیره در نگاه امیر گفت: «حسرت.» امیر در سکوت نگاهش کرد؛ لیلا جرئت گرفت و ادامه داد: «هر جا رو نگاه کردم، حسرت بود. چند سال دیگه باید کنار هم باشیم و از هیچی لذت نبریم؟! تو خودتو سرکوب کنی و من خودمو؛ تا کی دوستم نداشته باشی و تظاهر کنی؟! تا کی من آرزوی یه بوسه‌ی کوچیک، یه آغوش محکمو به دلم بکشم؟! تا کی منو نبخشی و خودت بیشتر از این نبخشیدن آسیب بینی که چی؟! که من ده سال پیش... یه اشتباهی کردم که تو، نه تونستی بخشنده باشی و نه تونستی ازم بگذری. دیروز فکر کردم، کاش همون روز با برگه‌ی طلاق می‌اومدی. شاید حداقل خودت زندگی بهتری داشتی، شاید ازدواج می‌کردی بعد من...»

نفس عمیقی کشید. «حالا نه یه ازدواج عاشقانه، ولی حداقل یه عمر این‌همه حسرت به دلت نبود.»

امیر با صدایی گرفته گفت: «تو که می‌تونستی بری، چرا نرفتی؟!» لیلا خیره شد در چشم امیر. «چون خودمو مقصر می‌دونستم.»



امیر پوزخندی زد. «نبودی؟!»

سر تکان داد. «چرا بودم؛ اما فقط من مقصر نبودم. تو هم بودی، شاید کمتر از من... حتماً کمتر از من؛ ولی بودی... من فقط هجده، نوزده سالم بود امیر، نمی‌خوام توجیه کنم، ولی...»
امیر آمد از جا بلند شود که لیلا اشاره کرد. «برای آخرین بار حرفامو گوش کن.»

امیر توجهی نکرد و لیلا دستش را گرفت. «امیر! گفتم برای بار آخر.»

امیر نشست. لیلا هم تکیه داد و نفس عمیقی کشید و کمی تأمل کرد تا حرف‌هایش یادش بیاید. «تو زیادی منو بزرگ فرض کرده بودی. زیادی به سعید پروبال داده بودی. زیادی به من نزدیکش کردی. تو هم مقصر بودی امیر، چون... من تو وجود سعید دنبال کمبودهای تو گشتم. هیچ توجیهی برای اشتباه من نیست؛ ولی... کاش یک بار بشینی و فکر کنی کی سعید رو به زندگی‌مون راه داد؟! کی جاهای خالی خودشو با سعید پر کرد؟! کی ما دو تا رو تو نظر هم آورد؟!»

دستی در هوا تکان داد. «ولش کن... حرف من این نیست. حرف من چیز دیگه‌ای بود. من نرفتم تا ثابت کنم دلم با اون نیست. دلم با توئه، با زندگی‌مه؛ که سعید و احساسشو نخواستم، تو رو خواستم. موندم تا شاید بذاری برات بگم. بگم که اون چی گفت و من چی جواب دادم. نمی‌خواستم با رفتنم یه عمر بگی به‌خاطر اون رفت... ولی...»

بغضش را قورت داد و گفت: «ولی... اون روز با اون حرفا، دیدم ده سال بهت ثابت نشده، ده سال الکی تلاش کردم... الکی...»



اشکش را پس زد. «موندنمو کنارت اجبار دونستی، درحالی که عشق بود، تحمل قهرتو اجبار دونستی، درحالی که عشق بود. خودتو تو زندگیم اجبار دونستی، درحالی که عشقم بودی. نخواستی ببخشیم و این عمر هر دومونو سوزوند.»

دولا شد و از روی میز دستمالی برداشت. امیر خیره و بی حرف نگاهش می کرد. لایلا ادامه داد: «می خوام برم، بلکه تو چهل و یک سالگیت شروع کنی به زندگی کردن. من نزدیک سی سالمه امیر، ولی فقط نه ماه با تو زندگی کردم. بقیه ی عمرمون هدر شده. می رم که بیش از این هدر نشی. تو خودخواه بودی امیر، نه تونستی ترکم کنی چون دوسم داشتی، نه تونستی ببخشیم چون مثل تمام عمرت فقط از یه زاویه به قضیه نگاه کردی؛ ولی من نمی تونم خودخواه باشم با اینکه با بنبند وجودم می پرستمت، تنهات می ذارم. خودم آغاز این تلخی بودم، خودمم تمومش می کنم. دیگه توان ادامه ی این تلخی رو ندارم. نه توانش رو دارم نه می خوام سال های باقی مونده ت رو با کینه زندگی کنی. با زنی که باشه درده، نباشه هم درده. می بینی؟! تو راست گفتی... چه برم، چه بمونم، فرقی نداره.»

اینجای حرف هایش که رسید، اشک های روی گونه اش را پاک کرد و از جا بلند شد. به سمت جالباسی رفت. بارانی سفیدش را پوشید و روسری مشکی اش را به سر کرد. تلفن را برداشت و به آژانس زنگ زد و درخواست ماشین کرد. امیر همچنان سر جایش نشسته بود. با سردی پرسید: «دنیا چی؟!»

با مکث نگاهش کرد. «تصمیم با خودشه. اون قدر عاقل هست که بین مون یکی رو انتخاب کنه برای زندگی؛ که البته، هم تو و هم من



اون قدر باشعور هستیم که فرصت‌های دیداری برای همدیگه قائل
شیم.»

نگاه امیر رنگ غم گرفت. «به خانواده‌ت چی می‌خوای بگی... به
خانواده‌هامون؟!»

لیلا با قدرتی که از خودش بعید می‌دانست، گفت: «حقیقتو... بهتره
اگه رفتار و روابطمون سؤالی براشون پیش آورده، حل بشه.»
صدای زنگ در بلند شد. نگاهی به آیفون انداخت. «آژانسه.»
دیگر از محکمی قبل خبری نبود. بغضش را قورت داد. «من دیگه
می‌رم.»

امیر فقط نگاهش کرد. لیلا دست‌دست کرد. چقدر این مرد را
دوست داشت. با مهر گفت: «اجازه می‌دی برای آخرین بار
ببوسمت؟»

امیر از جایش تکان نخورد. لیلا جلو رفت. دولا شد و دستش را
روی صورت امیر گذاشت و گونه‌اش را بوسید. قد که راست کرد،
تمام صورتش اشک بود. امیر اما رنگ نگاهش تیره‌تر و خیس
شده بود. فکش منقبض شده بود. فقط نگاهش کرد. لیلا دستش
را روی صورت تازه شیو شده‌ی امیر کشید و قدمی به عقب
گذاشت. «خدا حافظ.»

دسته‌ی بلند چمدان را باز کرد و پشت خودش کشید. «برای
ناهارت، خورشید بادمجان گذاشتم. تا گرمه بخور.»
دستش که به دستگیره خورد، صدای امیر متوقفش کرد. «سعید
ازدواج کرده. بهت نگفتم، چون می‌خواستم ببینم تصمیمت چیه.
اگه داری به‌خاطر اون می‌ری، بدون ازدواج کرده. اصلاً به‌خاطر تو
برنگشته، پدرش فوت شده.»



انگار تمام خانه روی سرش هوار شد. برگشت، نگاهی به امیر انداخت. نفس عمیقی کشید و با تأسف خندید. «من چی می‌گم و تو چی جواب می‌دی! امیر! اگه تا همین الان یک درصد به رفتن مردد بودم، الان مطمئنم کردی. می‌بینی؟! هنوز بعد از تمام حرف‌های من، باور نکردی که سعید، تمام این سال‌ها جز به کابوس که رؤیای تو رو ازم گرفته، چیز دیگه‌ای نبوده. رفتن من، به جز به خود تو، به هیچ‌کس دیگه‌ای ربط نداره. اگه دیدیش، از طرف من براش آرزوی خوشبختی کن.»

پشتش را کرد و در را باز کرد و رفت... خودش هم باور نداشت بار آخری باشد که از این حیاط و درختان می‌گذرد؛ ولی واقعاً داشت خانه‌اش را ترک می‌کرد. خانه‌ی محبوبش و مرد محبوب‌ترش را و... خاطرات سعید را که هنوز جایی وسط فصل بهار باغ دفن شده بود.

وسط حیاط که رسید، ایستاد و به پنجره نگاه کرد، بلکه امیر را با نگاه بدرقه ببیند که ندید و پاکشان از خانه خارج شد.

سوار ماشین شد و در را محکم بست. راننده پرسید: «مسیرتون؟»
با بغض گفت: «سهراب ضرابخونه.»

تکیه داد و به بیرون زل زد. مرد که استارت زد، گفت: «می‌شه ضبط‌تونو روشن کنید؟»

و صدای خوش خواننده فضا را پر کرد و اشک روی صورتش راه گرفت.

«برام هیچ حسی شبیه تو نیست، کنار تو درگیر آرامشم
همین از تمام جهان کافیه، همین‌که کنارت نفس می‌کشم



برام هیچ حسی شبیه تو نیست، تو پایان هر جست و جوی منی
تماشای تو عین آرامشه، تو زیباترین آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمی کنی، کنارمی به من نگاه نمی کنی
تموم قلب تو به من نمی رسه، همین که فکرمی برای من بسه.»

و لילה، امیر را از این عذاب رها کرده بود. هنوز از خانه دور نشده،
دلتنگ امیرش بود... و... در ته ته ذهنش، به زنی فکر می کرد
که حالا همسر سعید بود...

مادرش و لاله با بهت نگاهش می کردند. کلافه از نگاهشان گفت:
«الان کجای حرف من اون قدر عجیبه؟!»
هیچ کدام جواب ندادند. کفری شد. «سؤالات و تعجبا و دعوها تونو
تا قبل از اومدن دنیا بکنید، چون نمی خوام جلوش سرزنش
بشم.»

لاله لب باز کرد. «آخه...»

تیز نگاهش کرد. «تو نگو آخه دیگه، تو که تمام عمر با من بودی،
دیدي چطور تلاش کردم.»

مادرش گفت: «آخه مشکل چیه مادر؟ همین، تفاهم نداریم؟!
بعد از ده سال، مگه شوخیه؟! بابات سخته می کنه.»

لیلا پوف کلافه ای کشید. «هیچ کس، هیچ طوریش نمی شه. الان
حرفی از طلاق نزنین به بابا تا ببینم امیر کی دست به کار می شه.»
لاله کج نگاهش کرد. «الان یعنی اومدی قهر؟!»



سر تکان داد که نه. «قهر نیومدم. اومدم برای همیشه... منتها می‌خوام امیر اقدام کنه برای جدایی.»

مادرش محکم روی دستش کوبید. «باز می‌گه جدایی، اصلاً این هیچی، اومد و اقدام نکرد برای جدایی، اون وقت چی؟! تا کی قراره بشینی اون آیا بره، آیا نره؟!»

کلافه گفت: «باشه مامان جان، اگه دیدم اقدام نکرد، خودم دست به کار می‌شم. خوبه؟!»

مادرش با غصه گفت: «آخه مادر، چیت کمه؟! ماشالا از مردی و منشِ مردونه کم نداره. وضعشم که خوبه، چشمشم جز تو، به کسی نیست. اصلاً این مرد ایراد نداره. حالا یه کم بداخم و عنقه، خب باشه، حالا مهم نیست، اگه اون قدر مهم بود، چرا همون اوایل...»

لیلا وسط حرفش پرید. «شما از خیلی چیزا بی‌خبری.»

مادرش گفت: «خب تو بگو تا بدونم. آخه یهو پا می‌شی چیتان پیتان میای با چمدون و می‌گی اومدم که بمونم، از امیر جدا شم... وای... ای بابا، امان از شماها!»

لاله اشاره کرد که جواب ندهد و نداد؛ فقط بلند شد و به سمت اتاق خواب پدر و مادرش رفت و روی تخت دراز کشید. انتظار این برخورد را داشت. چیز عجیبی نبود. چیزی که مهم و عجیب بود، برخورد دنیا بود. دلش می‌ریخت در سینه وقتی یاد دنیا می‌افتاد. با تکان دستی بیدار شد. سر چرخاند و نگاهش در نگاه دنیا نشست.

آمد بلند شود که دنیا نگذاشت. «سلام... پا نشو.»

دوباره دراز کشید. «سلام مامان جان، کی اومدی؟»

— نیم ساعت پیش. ناهار خوردم، بعد اومدم پیش تو.



لیلا کش وقوسی به تنش داد. «اوهوم... نفهمیدم کی خوابم برد... خواب خوبی بود.»

دنیا کنارش دراز کشید و دستش را دور لیلا حلقه کرد. «مگه بابا امروز نمی‌اومد؟ چرا اومدیم اینجا؟»
— آره... صبح اومد.

دنیا مستقیم نگاهش کرد. «خب؟»
دستش را روی موهای دنیا گذاشت و شروع به نوازش کرد. «خب دیگه... همین... دلشم خیلی واسه‌ت تنگ شده بود.»
دنیا باز گفت: «خب؟»
— همین دیگه.

— چرا با چمدون اومدیم؟ می‌خوای بمونیم؟
دست از نوازش موهای دنیا کشید. «یه چند وقتی...»
دنیا گیج نگاهش کرد. «مثل تو فیلما وقتی خانوما قهر می‌کنن، قهر کردیم؟»

لیلا مکث کرد. «قهر که نه، ولی...»
در چشمان درشت و مشک‌اش خیره شد. درک دختری هشت ساله از این ماجرا چقدر بود؟! نباید دنیا را می‌ترساند. با ملایم‌ترین لحن ممکن گفت: «بین دنیا، هر اتفاقی بیفته، من و بابا، نمی‌ذاریم تو اذیت بشی؛ ولی یه چیزایی بین من و باباس که... شاید دیگه نتونیم کنار هم زندگی کنیم... می‌فهمی؟»
در کمال تعجب دنیا گفت: «آره.»

لیلا لبخند غمگینی به دخترش زد. «خوشحالم. هر سؤالی داری، بپرس. تا جایی که بتونم، جوابتو می‌دم.»
دنیا نگاهش را در صورت لیلا چرخاند و گفت: «دیگه دوستش



نداری؟»

آخرین سؤالی که لیلا فکر می‌کرد از ذهن دخترش بگذرد. پر بغض گفت: «چرا... خیلی هم دوستش دارم... ولی...»

دنیا وسط حرفش پرید. «اگه می‌خوای گریه کنی، نپرسم... اصلاً نمی‌خواد بگی، ولش کن.»

لیلا قطره اشک روی صورتش را با لبخند پس زد و گفت: «نه بپرس. دیگه گریه نمی‌کنم.»

و پیشانی‌اش را بوسیده بود. «اگه دوست داری، بعد شام برو خونه... برو ببینش.»

— نمی‌شه الان برم؟

— چرا اتفاقاً خیلی هم خوبه. دوست ندارم تو تنهایی فکر و خیال کنه.

— باید ازش برات خبر بیارم، مثل تو فیلما؟!!

لیلا خندید. «معلومه که نه.»

— حتی اینکه حالش چگونه رو؟

— اونکه اشکالی نداره، ولی تو نمی‌خواد بگی، از عمه‌آتوسا می‌پرسم.

— اگه اونم از تو بپرسه، می‌گم خودت زنگ بزن بپرس.

بعد از جا بلند شد. «برم حاضر شم؟»

لیلا هم بلند شد. «آره... منم زنگ می‌زنم آژانس.»

دنیا سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت...

موقع رفتن، لیلا پرسید: «شب می‌مونی پیش بابا؟»

و دنیا با بغضی که از اول صحبت‌های لیلا پنهانش کرده بود گفت: «نمی‌دونم... بمونم؟»



آخرین روز زمستان

لیلا با لبخند سرتکان داد. «اگه دوست داری.»

دنیا ماتم زده پرسید: «مامان، شاید آشتی کنین، مگه نه؟»

لیلا آمد بگوید آره، ولی بهتر بود امید واهی به دخترش ندهد.

«نمی‌دونم مامان... باید دید چی پیش میاد.»

و دنیا را راهی کرد.

ساعت ده شب، امیر دنیا را به خانه‌ی مادر بزرگش رساند و رفت.

وقتی زنگ آیفون را زدند، لیلا مثل فشنک از جا پرید و تصویر دنیا

را که دید. دلش آرام گرفت. آیفون را برداشت. «با کی اومدی؟»

— با بابا... منو رسوند و رفت.

— تو گفتی بیاردت؟

— نه... خودش گفت برو مامان تنها نمونه... حالا درو باز کن بیام

تو... می‌گم.

لیلا مثل گیج‌ها گفت: «آهان باشه.»

در را زد. پدرش نگاه چپ‌چپی کرد. «نمی‌خوای بشینی بگی چی

شده؟!»

لیلا نفس عمیقی کشید. «گفتم که...»

پدرش نگاهی به مادرش کرد. «کی گفت؟! والا هر بار پرسیدیم،

گفتی چند وقت صبر کنید.»

مادرش نگران نگاهی به لیلا کرد. «خب آقا، حالا صبر کن، ببین

چی می‌شه... بچه که نیست ماشالا.»

دنیا در حال را باز کرد و داخل شد. «سلام.»

مادرش پرسید: «سلام مامانی، شام خوردی؟»

سرتکان داد. «آره... خورشت بادمجون.»

لیلا گفت: «برو لباس‌تو عوض کن.»



@DONYA-E-MA'MAN

آخرین روز زمستان
و تصمیم گرفت هیچ سؤالی از دنیا نپرسد.



اسم هماجان روی تلفنش باعث تشویشش شد. از ذهنش گذشت: «یعنی امیر حرفی زده؟!»

و دست برد و گوشی را برداشت. «سلام هماجون.»

— سلام مامانم... خوبی؟

— ممنون، شما خوبین؟ بابا خوبن؟

— همه خوبیم... دو روزه زنگ می‌زنم خونه‌تون، هیشکی برنمی‌داره. زنگ زدم امیرحسین، گفتم شام بیاین اینجا؛ گفت که به لیلا بگو، من از برنامه‌هاش خبر ندارم. حالا مامان جان، اگه برنامه‌هاات جوهره، شام منتظرتونم.

لیلا مکث کرد. پس امیر نگفته بود. کار سخت به عهده‌ی لیلا بود. نفس عمیقی کشید. «الان منزلید؟ تنهائید؟»

— آره مامان. چطور مگه؟

— من تا یک ساعت دیگه اونجام. باید باهاتون حرف بزنم.

وقتی روی مبل‌های راحتی روبه‌روی هماجان نشست، زبانش قفل شد. زن عمو سینی چای به دست جلویش دولا شد. «خوبی لیلا خانوم؟»

چای برداشت. «ممنون. شما خوبی؟ نوه کوچولوتون خوبه؟»

زن عمو الحمدللهی گفت و لنگ‌لنگان به آشپزخانه رفت. پیر این خانه شده بود زن عمو...

هماجان گفت: «خب... از این طرفا!»

چقدر این زن را دوست داشت؟ حدی برایش نبود. از همان اول، با تمام تفاوت‌های ظاهری و مادی و فرهنگی، لیلا را به گوشه‌ی دلش راه داده بود. بدون کوچک‌ترین دخالتی، بدون سرک کشیدنی، همیشه دوردور لطفش را به لیلا حالی کرده بود و



هیچ وقت کوچک ترین حرفی که باعث رنجش لیلا شود، به زبان نیاورده بود. در خانه اش هم همیشه پرمهر به روی لیلا باز بود. کجای دنیا این همه مهر و درک باهم یافت می شد؟

کمی از چایش نوشید. «راستش وقتی داشتم می اومدم، می دونستم می خوام چی بگم؛ ولی الان...»

و باز نفس عمیقی کشید. «چطور بگم؟! من و امیر... یه کم به مشکل خوردیم. من الان خونه ی پدرم هستم تا امیر تصمیمشو بگیره.»

هماجان با تعجبی که سعی داشت پنهانش کند، پرسید: «چه تصمیمی؟!»

لیلا ماند چه بگوید. شانه ای بالا انداخت. «راستش نمی دونم، ولی...»

زل زد به چشم های هماجان. اصلاً این زن چیزی از زندگی شان فهمیده بود؟ آرام پرسید: «شما هیچ وقت متوجه چیزی بین من و امیر نشدین؟»

هماجان هم نگاهش را در چشم لیلا نگه داشت. «مثلاً چی؟»

— یه بی مهری و سردی عمیق، یه قهر طولانی.

سکوت هماجان، نشانه ی فکر کردنش بود. «نه هیچ وقت، همیشه تو برام مصداق زنی بودی که عاشق زندگی شه و امیر هم با تمام جدیتش خب... معلوم بود که چقدر دوستتون داره.»

دوباره خیره شد به لیلا. صورتش دیگر آن آرامش اولیه را نداشت. با تمام تلاشش، ته مایه ای از نگرانی در نگاهش مشهود بود. با تردید پرسید: «چی شده لیلاجان؟»

لیلا مِن مِنی کرد. «نمی دونم درسته براتون همه چیزو بگم یا نه؛



ولی...»

هماجان حرفش را برید. «نه لزومی نداره. مسائل زندگیت، رازها
با امیر به خودتون مربوطه مامان جان.»
لیلا گرم شد. چقدر این زن فهمیده بود. جمشیدخان حق داشت
آنقدر عاشقش باشد.

هماجان ادامه داد: «بذار چند وقت از هم دور باشین، بعد بشینین
باهم حرف بزنین و مشکل‌تونو حل کنید، هرچی که هست.»
مکشی کرد و تعجبش از حرف‌های لیلا را قورت داد و گفت: «دلم
نمی‌خواد از دستت بدم. تو برام مثل آتوسا عزیزی؛ اما...»
و دوباره سکوت. لیلا دلش برای زن بیچاره که آنقدر ناگهانی،
چنین خبری سرش آوار شده بود، سوخت. هماجان جرعه‌ای چای
نوشید و ادامه داد: «اگه تصمیمت رو گرفتی، من هم بهش احترام
می‌ذارم... جایگاهت به‌عنوان مادر دنیا، همیشه تو این خونه
محفوظه.»

و بعد زل زد در نگاه لیلا. غم مادرانه‌اش به‌وضوح در نگاهش
مشهود بود. «حالا... تصمیم قطعی رو گرفتی؟»
لیلا تحت تأثیر این‌همه مهربانی، اشکش درآمده بود. سر تکان داد.
«نه... هنوز نه.»

هماجان لبخند زد. «دوسش که داری؟»
لیلا حق‌حق کرد و دستمالش را روی چشمانش کشید. «خیلی.»
لبخند هماجان پررنگ‌تر شد. «پس تا قطعی نشدن تصمیم‌تون،
من به کسی چیزی نمی‌گم.»

و لیلا ماند که در برابر این‌همه خوبی چه بگوید. آرزو کرده بود کاش
مادرش هم این‌همه احترام به حریم دخترش می‌گذاشت.



موقع خدا حافظی، هماجان رویش را بوسید و گفت: «می‌دونی که اخلاقم نیست زیاد تو زندگی بچه‌هام سرک بکشم؛ ولی اگه حس کردی کمکی ازم برمیاد، فقط کافیه بهم بگی. برای نگه‌داشتنت کنار امیر، هر کاری می‌کنم مامان جان.»

لیلا بغض قورت داده‌ی هماجان را حس کرد. همین شد که سفت در آغوشش کشید. «هر اتفاقی برای زندگیم بیفته، شما برام عزیز می‌مونید.»

هماجان هم سفت بوسیدش. «به آتوسا حرفی نزن، زیادی احساساتی، ممکنه کاری کنه که به صلاح نیست.»
لیلا مکث کرد. «چشم... تا جایی که بشه، نمی‌خوام کسی درگیر شه.»

سوار آژانس که شد، با چشم خیس به امیر اس‌ام‌اس زد. «پیش مامانت بودم. از تصمیم‌مون باخبر شد.»

یک ماه از ترک کردن خانه و امیر می‌گذشت. غیر از شوهر لاله و همسر رضا، بقیه از تصمیم لیلا باخبر بودند؛ اما طی سفارش و حرف‌های لاله، کسی سؤالی از لیلا نمی‌پرسید. فقط آتوسا بعد از خبردار شدن آن‌هم توسط خود لیلا، با بغض و گریه پیشش آمده بود و لیلا چقدر خدا را شکر کرده بود که مادر و پدرش منزل نبودند تا پابه‌پای آتوسا بنشینند به غصه خوردن. از طرفی دلش برای آتوسا می‌سوخت. رفیق دوازده ساله‌اش روبه‌رویش زانوی غم به بغل گرفته بود.

لیلا سینی چای به دست روبه‌رویش نشست. «بیا چایت رو بخور گرم شی... دست‌هات یه تیکه یخه.»



آتوسا مضطرب گفت: «از استرسه... لایلا، تو چطوری اون قدر خونسردی آخه؟! بابا من دوستتم، همه جیک و پیکم پیش توئه، نباید بدونم چرا.»

لایلا نگاهش کرد. «مفصله... حرف یه روز و دو روز نیست.»

— پس چرا ما هیچی نفهمیدیم؟!

— چون ما نخواستیم کسی درگیر بشه.

— درگیر چی؟! الان مشکل کجاست؟!

لایلا زل زد به فرش. چه می توانست بگوید؟! «بین آتوسا، قضیه اش مفصله، اگه تصمیم مون به جدایی قطعی شد، قول می دم از اولشو واسه ت بگم.»

آتوسا با بغض دست انداخت دور گردنش. «الهی که هیچ وقت قطعی نشه... من اصلاً نمی خوام بدونم چی شده، آخه من بی تو چی کار کنم؟»

و زد زیر گریه. لایلا از خودش دورش کرد و صورتش را در دست گرفت. «دیوونه! مگه قراره از تو جدا شم؟! تو رفیق جون جونی منی. هیچ چیز رابطه مونو خراب نمی کنه... پس دنیا چی بگه؟!»

آتوسا جدی شد. «واقعاً دنیا چی؟! ناراحته، آره؟»

لایلا سر تکان داد. «چیزی بروز نمی ده؛ ولی هم به امیر خیلی وابسته ست و هم به من. بچه م مثل طفیلی ها می ره و میاد. نمی دونم، باید دید چه اتفاقی می افته.»

آتوسا باز بغلش کرد. «دنیا رو بسپار به من، نمی ذارم غصه بخوره. امروز پیش امیره؟»

— آره از مدرسه قرار بود بره خونه.

— می رم دنبالش، می برمش بیرون.



لیلا تأکید کرد. «به امیر هیچی نمی‌گی، باشه؟»

— خیالت تخت.

فکر دنیا و حال روحی‌اش تمام ذهن لیلا را پر کرده بود. وقتی می‌دید کل این یک ماه را، بدون کوچک‌ترین شکایتی، در رفت‌وآمد بین خانه‌ی خودش و خانه‌ی مادر بزرگش گذرانده، دلش بیشتر می‌سوخت. اینکه آن قدر عاقلانه برخورد کرده بود و نه حرفی از خانه و پدرش می‌زد و نه از لیلا چیزی برای امیر می‌گفت، لیلا را بیشتر دچار عذاب وجدان می‌کرد که با تصمیمش چنین شرایطی را به دخترش تحمیل کرده است؛ اما چاره‌ای نبود. لیلا هم هیچ سؤالی نمی‌پرسید. دلش نمی‌خواست دخترکش حکم واسطه را بازی کند یا برای نشکستن دل مادرش از سردی برخورد پدرش، متوسل به دروغ شود. این بود که در سکوت به رفت‌وآمد دنیا نگاه می‌کرد و حتی یک بار هم سراغی از امیر نگرفته بود.

امیر هم جز آن روز که در جواب اس‌ام‌اس لیلا یک باشه‌ی کوتاه زده بود، هیچ تماسی با لیلا نگرفته بود. اوایل لیلا به شدت دلتنگ و بلا تکلیف بود؛ اما کم‌کم خودش را با شرایط وقف داد. یک بار که دنیا به خانه رفته بود، ازش خواسته بود وسایل قلاب‌بافی‌اش را بیاورد؛ و از آن روز خودش را سرگرم کرده بود. دائماً با خودش تکرار می‌کرد: «فکر کن رفته سفر... فکر کن تو خونه‌تی و امیر هم توی اتاقشه.» و کم‌کم موفق شده بود.

در این یک ماه، لاله از هر فرصتی برای سر زدن بهشان استفاده می‌کرد. با اینکه آخر سال بود و کارش در مزون زیاد، ولی هوای دل‌تنگ خواهرش را داشت. بارها گفته بود اگر لیلا بخواهد، سجاد را می‌فرستد تا با امیر حرف بزند یا حتی رضا را؛ ولی لیلا آخرین



چیزی که می‌خواست، دخالت اطرافیان در مسئله‌ای بود که رازی بود میان خودش و امیر. هرچند که اگر کسی هم می‌خواست، امیر آدم این وساطت‌ها نبود که اگر بود، تمام این سال‌ها کسی را واسطه‌ی آشتی کرده بود.

فردای آمدن آتوسا، لاله آمد.

لیلا از سیل سؤالات تمام‌نشدنی مادرش کلافه شده و به اتاقش پناه برده و آن‌قدر جواب مادرش را نداده بود تا بی‌خیالش شده بود. حوصله‌ی هیچ‌چیز را نداشت، زل زده به دیوار و غرق در افکارش بود.

با صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد. لاله بود. با مهر نگاهش کرد. «سلام جان خواهر.»

خندید. «سلام، باز شدی کفترای تو السون و ولسون؟!»

لاله آمد و کنارش نشست. صدایش را تودماغی کرد. «نه شدم دون‌دون، اومدم گولت بزnm ببرمت بیرون.»

دستی در هوا تکان داد. «اصلاً.»

لاله نرم به بازویش زد. «چرا؟! بیا بابا، دلت وا می‌شه. این اجوز و مجوز منم با دنیا یه‌کم بدودو می‌کنن، ما هم می‌شینیم دور از چشم مامان، گپ می‌زنیم.»

از مدل مامان گفتنش، لیلا خندید. لاله بوسه‌ای روی گونه‌اش زد. «بیا خندیدی، پس قبوله؟»

لیلا شقیقه‌اش را مالید. «نه والا، اصلاً حالشو ندارم.»

لاله دستش را کشید و بلندش کرد. «پاشو، دو بار که دوندمت دنبال این دو تا جنبه‌جادو، حالت سر جاش میاد.»



نیم ساعت بعد، لایلا روی نیمکت پارک نزدیک خانه‌ی مادرش نشست و چشم دوخته بود به بازی دنیا و دوقلوها. لاله هم رفته بود پی سفارش آیس‌پک بچه‌ها و آب‌انار خودشان. صدای لاله از پشت سرش آمد. «بچه‌ها بیاین آیس‌پک.»
و کنار لایلا نشست. «بیا خواهر، اینم آب‌انار شما که رژیمی و اینم فالوده‌بستنی من.»

لایلا چپ‌چپ نگاهش کرد. «چاق می‌شی به خدا.»
لاله شانه بالا انداخت. «نمی‌شم، اون قدر که دنبال این دو تا می‌دوئم.»

بچه‌ها به سمت‌شان آمدند. آیس‌پک‌هایشان را برداشتند و باز به سمت زمین بازی دویدند.

هر دو در سکوت خیره بودند به روبه‌رو تا لاله پرسید: «چه خبر؟»
شانه بالا انداخت. «هیچی.»
لاله نگاهش کرد. «دلت تنگ شده؟»

سر تکان داد بین آره و نه. «دل من مهم نیست، دل امیر مهمه که نشده.»

لیوان نصفه‌اش را زمین گذاشت. «خیلی بی‌معرفته!»
لاله به سمتش چرخید. «فکر می‌کردی چی می‌شه؟! که تا قهر کنی می‌دوئه میاد؟! نشناختی امیرو؟!»
سر تکان داد. «چرا... امیر محاله بیاد جلو.»

لاله لیوانش را برداشت و به دستش داد. «بیاد، برمی‌گردی؟»
نگاه کرد به لاله. «چه اومدنی؟! اومدنی که باز برگردیم به همون قهر و تلخی؟! نه این‌طور باشه، برنمی‌گردم؛ یعنی نمی‌تونم، دیگه تحمل ندارم.»



بغضش را با جرعه‌ای آب‌انار قورت داد. لاله شده بود مرغ حقیقت.
«معجزه که نمی‌شه یهو، توقع چی داری؟! تحول یکباره‌ی امیر؟!»
سکوت کرد، لاله ادامه داد: «امیر قبل از این جریاناتم، فرهاد
کوه‌کن نبود، بود؟!»

تلخ خندید. «باورت می‌شه داره یادم می‌ره قبل از این اتفاقاً امیر
اصلاً چطوری بوده؟! ولی هرچی بوده، بهتر از الان بوده.»
لاله تکیه داد به صندلی. «پس اگه بیاد، بر نمی‌گردی؟!»
— یعنی چی؟! می‌گی برگردم؟!!

لاله نگاهش کرد. «نه نمی‌گم برگرد، می‌گم اگه فکر می‌کنی قهرت
معجزه می‌کنه که اشتباه کردی.»
لیلا بی‌جان گفت: «اگه قرار بود با اون شرایطم بسازم، پس چرا
اصلاً اومدم قهر؟!»

لاله سکوت کرد. لیلا ادامه داد: «من می‌دونم، حالیمه که این بلا رو
خودم سر زندگیم و امیر آوردم؛ ولی تاوانشم دادم لاله. تو خودت
چقدر می‌تونی از سجاد دور بمونی؟! چند شب می‌تونی بی‌تفاوتی
و قهرشو تحمل کنی؟! هان؟!»

لاله به سمتش چرخید. «آهان، می‌خواستم به همین برسم. پس
سفت وایسا و امیرو تغییر بده. من تردید رو تو چشمات می‌خونم
خواهری، می‌فهمم تا دنیا از اون خونه میاد، نگاهت رنگ پشیمونی
می‌گیره. تا مامان غر می‌زنه، دلت هوای خونه‌تو می‌کنه، می‌فهمم و
دلم به حالت می‌سوزه.»

مکثی کرد و دست لیلا را گرفت. «ولی باور کن، باور کن تصمیم
درست همین بود که گرفتی؛ که البته حتی دیر هم بود براش،
می‌فهمی؟! وا نده جلوی دلتنگیت، جلوی دنیا، جلوی همه که



نمی‌دونن تو چقدر صبور بودی، باشه؟»

بغض لیلا سر باز کرد. «تموم بیست سالگیم سوخت لاله.»
لاله دستش را بلند کرد و بوسید. «از این به بعد نذار بشه. تا حالا با تمام غمی که از زندگیت می‌خوردم، هیچ‌وقت دخالت نکرده بودم تو کارت؛ ولی حالا، حالا که اومدی بیرون و دل کندی، بهت می‌گم بسه هرچی سکوت کردی؛ یا درستش کن یا بزن زیر همه‌چیز.»
لیلا سر تکان داد. «اگه درست نشه، سخته بزنم زیر همه‌چیز.»
لاله دست انداخت دور بازویش. «بیا دعا کنیم که درست بشه.»
لیلا سر روی بازوی خواهرش گذاشت. «خیلی دوسش دارم.»
لاله سرش را بوسید. «می‌دونم؛ ولی بسه دیگه.»
چشم روی هم گذاشت و قطره‌های اشک راه گرفتند. «آره بسه... دیگه توان ندارم.»
و خیره شد به دنیا و بچه‌ها و در سکوت فکر کرد: «حق با لاله‌ست، باید محکم می‌ماند.»

بی‌خبری از امیر کلافه‌اش کرده بود. هرچه سعی به فراموشی می‌کرد، کمتر موفق می‌شد. همه‌ی خانواده منتظر عکس‌العملی از امیر بودند و دریغ از یک پیام یا یک تلفن؛ تا اینکه...
اول بهمن ماه بود. یکشنبه‌شب، امیر، دنیا را که به خانه‌ی مادرش رسانده بود، ازش خواسته بود لیلا را صدا بزند.
از صدای ممتد زنگ از آشپزخانه بیرون دوید و زود دکمه‌ی در بازکن را زد.
دوباره دنیا زنگ زد. این بار آیفون را برداشت. «چه خبرته مامان؟!»
— بیا بابا کارت داره.



دلش ریخت. پرسید: «با من؟!»

— آره.

آن شب پدر و مادرش به مراسم شب چهلمی دعوت بودند و لیلا تنها بود و چه خوب که کسی نبود تا در آن حال ببیندش.

— باشه تو بیا تو، من الان میام.

جلوی آینه رفت. هیچ آرایشی نداشت و رنگ پریده بود. کمی ریمل زد. کمی هم از رژ کاراملی‌اش. همان هم کلی رنگ به صورتش داد. پالتوی مشکی‌اش را پوشید و شال کرمی به سر انداخت. صدای دنیا از اتاق کندش.

— سلام. بیا برو مامان، بابا منتظره.

دستی به شالش کشید. «خوبم؟»

دنیا خندید. «آره. مثل همیشه‌ای.»

دمپایی‌های روفرشی‌اش را با کفش راحتی عوض کرد. «نمی‌دونی چی کارم داره؟»

دنیا شانه بالا انداخت که نه و لیلا در را پشت سرش بست.

در کوچه سرک کشید. امیر کمی عقب‌تر از خانه پارک کرده بود. آن قدر قلبش تند می‌زد که هر آن حس می‌کرد از گوش‌هایش بیرون خواهد زد. به ماشین که رسید، امیر قفل در را زد و لیلا در جلو را باز کرد و نشست. «سلام.»

بوی داخل ماشین، تلفیقی از ادکلن امیر و بوی سیگار، دیوانه‌اش می‌کرد. عمیق نفس کشید. عجیب دلتنگ این بو بود. مثل همیشه گرمای مطبوع ماشین امیر و صدای روح‌نواز سلن‌دیون مستش کرده بود. امیر جواب داد: «سلام.»

لیلا به سمتش برگشت و متمایل نشست. «خوبی؟»



امیر سر تکان داد. با تمام سلول‌های تنش دلتنگ بود؛ ولی الان وقت زل زدن به امیر نبود. نگاه از صورتش گرفت و گفت: «خب؟»

امیر همان‌طور خیر به روبه‌رو گفت: «آخر هفته‌ی دیگه، تولد دنیاست. میام دنبالت. دوست داره سه تایی باهم باشیم.»

لیلا ماتش برد، همین؟! بعد از مدت‌ها همین؟! خودش را کنترل کرد. «باشه، حالا کو تا اون روز!»

امیر سینه‌اش را صاف کرد. «خواستم برنامه‌مو بدونی.»

از ذهنش گذشت: «برنامه‌مو؟! خودخواه!»

امیر استارت زد و لیلا فکر کرد: «یعنی پیاده شو لیلاخانوم.»

و دستش به سمت دستگیره رفت که امیر گفت: «هنوز سر تصمیمت هستی؟»

لیلا نگاهش کرد. امیر همچنان فقط به روبه‌رو نگاه می‌کرد. «آره... من تصمیمو گرفتم امیر.»

مکثی کرد و فکر کرد ادامه بدهد یا نه. با طمأنینه گفت: «و اگه تو برات سخته که واسه طلاق اقدام کنی، من برم دنبال کاراش.»

امیر همچنان ساکت بود. لیلا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «فکراتو بکن، خبرشو بهم بده. هرچی زودتر تکلیف روشن بشه، برای آرامش دنیا بهتره.»

در را باز کرد تا پیاده شود. آرام گفت: «باشه؟»

امیر چشم از خیابان روبه‌رویش گرفت و برای اولین بار در آن شب، نگاهش کرد. «خداحافظ.»

لجش گرفت، با خودش گفت: «یعنی درو ببند و برو.»

و آرام زمزمه کرد: «خداحافظ.»

مکثی کوتاهی کرد و دوباره نگاه کرد به امیر. «فقط... لطفاً از این به



@DONYATEMMAMROE

آخرین روز زمستان

بعد، این‌طور کارها رو تلفنی بگو امیرجان... یا اس‌ام‌اس بزن... ممنونم.»

پیاده شد. در را بست و بهت امیر را از شنیدن حرفش نادیده گرفت. به آنی ماشین از جا کنده و در سیاهی کوچه گم شد. لایلا فکر کرد: «کاش حرف آخر را نزده بودم.» ولی ته دلش خوشحال بود. امیر نباید از تردید لایلا باخبر می‌شد. داخل خانه که شد، در آینه‌ی جاکفشی، چشمش به خودش خورد. از ذهنش گذشت: «حتی نگاهم نکرد.» آن شب برای لاله پیامک فرستاد: «بهش گفتم اقدام کنه برای طلاق.»

به‌محض سند شدن پیام، تلفنش زنگ خورد. لاله بود. گوشی را برداشت. «صبر کن لاله، برم تو اتاق.» و از جا بلند شد. نمی‌خواست جلوی دنیا حرف بزند. در را پشت سرش بست. «الو!» لاله سلام کرد. روی تخت نشست. لاله گفت: «چی‌کار کردی یهو؟!»

آهی کشید. «تلنگر دومی زدم.» — اگه تلنگرت بشه ضربه‌فنی چی؟! دستی لای موهایش کشید. «نمی‌دونم دیگه، یا رومی روم، یا زنگی زنگ.»

لاله سکوت کرد. «خدا کنه جواب بده.» در کمال ناامیدی گفت: «بعید می‌دونم. یه دنده‌تر از این حرفاست.» — چی بگم!



آخرین روز زمستان

حس بدی از حرف‌هایش به امیر نداشت. «لاله، کار درستو کردم به خدا؛ این‌جوری فکر می‌کنی چی عوض شده بود؟! امیر به قهر عادت داره، الان فرقش با قبل اینه که فقط تو یه خونه نیستیم و منم بهش سرویس نمی‌دم، همین. وگرنه دایره‌ی مکالمات‌مون همین‌قدر بود. حالا دو تا کلمه بیشتر یا کمتر.»

لاله حرفش را کامل کرد. «که اونم تو زور می‌زدی خواهر.»

لیلا سری به تأسف تکان داد. «واقعاً هم.»

هر دو ساکت شدند که لاله گفت: «پس حالا دیگه فکرشو نکن، حرفیه که زدی.»

نفسش را فوت کرد. «ولی حالا که زدم، نباید بذارم فکر کنه یه‌چیزی رو هوا گفتم.»

— چی بگم خواهر، خودت عاقلی ماشالا.

و بعد برای عوض کردن حال لیلا با خنده اضافه کرد: «هرچند که بابا قبول نداره.»

و زد زیر خنده. لیلا خندید و آرام گفت: «برام دعا کن.»

لاله خندید. «مامان یه‌تنه پیر دعا رو واسه تو درآورده.»

— الهی بمیرم براشون، خیر سرم یه‌عمر تلاش کرده بودم حرص‌شون ندم.

— مردنت دردی دوا نمی‌کنه. اگه می‌خوای خوشحال‌شون کنی، باید برگردی که اون‌جوریم خودت ناراحت می‌شی. پس فکر خودت باش و احساساتی نشو.

حق با لاله بود، حالا که تا اینجا آمده بود، باید عاقلانه تصمیم می‌گرفت.



کل شب را پلک نزده و فقط فکر کرده بود. می‌ترسید حرف‌های دیشب، عواقب بدی داشته باشد. نزدیکی‌های صبح، لاله برایش پیام داده بود. «هرچی فکر می‌کنم، کار درستی کردی. امیر باید کاملاً از برگشتن ناامید شه تا شاید به خودش بیاد.»

آن موقع بود که کمی آرام گرفته و چند ساعتی خوابیده بود. تا یک بعدازظهر که امیر تماس بگیرد، مدام کلاف ذهنش را بافته و شکافته بود. ساعت یک، شماره‌ی امیر روی گوشی‌اش افتاد. دلش ریخت. این مرد چه داشت که خوشی و ناخوشی‌اش دل لایلا را می‌لرزاند! نگاهی به هال کرد. مادرش مشغول حرف زدن با تلفن بود. خوشحال شد. گوشی را برداشت و به اتاق رفت. سعی کرد لحنش سرد باشد. آرام گفت: «بله!»

آن طرف خط، سکوت مطلق بود که امیر سلام کرد. لایلا لبخند زد. این مرد مغرور و پیش‌قدمی برای سلام؟! آرام جواب داد: «سلام.»

امیر زود رفت سر اصل مطلب. «سند خونه کجاست؟» لایلا وا رفت. برای این زنگ زده بود؟! با سردی گفت: «تو کمد اتاق خواب، تو کیف مدارک، یه کیف مشکیه.» امیر غر زد: «اونجا چرا؟!»

لجش گرفت. «منم نیستم، هنوز اونجا منطقه‌ی ممنوعه‌ست؟!» امیر با حرص گفت: «کاری نداری؟!» کسی از دور چیزی پرسید. امیر رو به شخص گفت: «حل شد، بگو انوری بیاد.»

چیزی در ذهن لایلا جرقه زد. انوری وکیل شرکت بود. امیر در گوشش گفت: «کاری نداری؟»



لیلا موزیانه گفت: «امیر، می‌شه از آقای انوری هم بخوایم دنبال کارای جدایی‌مون باشه.»

هیچ صدایی از امیر شنیده نشد. لیلا کوتاه نیامد. «من در شرایط فعلی نمی‌تونم هزینه‌ی وکیل بدم، می‌شه ایشون کمک کنن...»
امیر با حرص گفت: «انوری کارای مهم‌تری داره... تو هم اگه خیلی ناراحتی، تشریف ببر میدون ونک، دادگاه خانواده.»
گفت و تلفن را قطع کرد. امیر عصبانی شده بود، پس هنوز امیدی بود. لیلا لبخند زد و به حال رفت. کنار مادرش نشست و برای لاله نوشت. «تلنگر سوم کاری‌تر بود انگار خواهری.»
و فکر کرد: «فعلاً تا همین جا کافیه.»

صبح فردا خودش دنیا را به مدرسه رساند و موقع بازگشت، مادر هم‌کلاسی‌اش را دید و بعد از کلی اصرار قبول کرد تا مسیری برساندش. سوار که شد، مادر هلیا گفت: «چقدر تعارف داری تو دخترا! منم دارم می‌رم همون جا که تو می‌ری. راستی ماشینت کو؟»

لیلا لبخند زد. «نیاوردم، آخه از خونه‌ی مامانم میام. واسه همین نمی‌خواستم مزاحمت شم. سمت پاسداران می‌رم.»
مادر هلیا ابرویی بالا انداخت. «آهان... پس بذار حداقل تا میدون ببرمت، خطی‌هاشو سوار شی.»

لیلا تشکری کرد و به روبه‌رویش خیره شد.

— فردا میای دیگه؟

متعجب پرسید: «کجا؟!»

— تولد یاسمینه، مامانش شنبه کارت دعوت داد. ندیدی؟



آخرین روز زمستان

لیلا فکری کرد و هانی گفت. دنیای طفلکش شنبه ظهر تلفنی گفته بود و او آن قدر درگیر بود که پاک فراموش کرده بود. «چرا، سعی می‌کنم دنیا رو بیارم.»

— آره فقط یه کم دوره.

— مگه همین انتهای خیابون نمی‌شینن؟

زن راهنما زد و کناری نگه داشت. «رسیدیم...»

و بعد رو به لیلا کرد. «چرا... منتها تولد رو تو یکی از این شهربازی سرپوشیده‌ها گرفتن. اسمش چی بود؟ سرزمین چی؟»

— آهان فهمیدم... همون که سمت غربه؟

— آره. همون که تو یه پاساژ بزرگه

— یه کم دوره، ولی به بچه‌ها خوش می‌گذره. امیدوارم بتونم دنیا رو بیارم.

در را باز کرد و ادامه داد: «خیلی محبت کردی.»

در طول مسیر به کارهای امروز و فردایش فکر کرد. اینکه لباس‌های مهمانی دنیا، خانه‌ی خودشان بود و باید فکری می‌کرد. عصری هم باید برای خرید کادو وقت می‌گذاشت. امیر هر هفته بی‌آنکه حرفی به لیلا بزند، مبلغی پول به کارتتش ریخته بود و از لحاظ مالی هنوز در مضیقه نبود؛ ولی فردا این مسافت طولانی را باید بدون ماشین می‌رفت. ماشین شخصی بدعادتش کرده بود. تحمل آژانس و تاکسی را نداشت، اما چه می‌شد کرد؟! به قول لاله نمی‌توانست با تمام امکانات رفاهی بیاید قهر.

ساعت سه به آژانس زنگ زد و همراه دنیا به انتظار نشست. دیروز بعدازظهر با دنیا اول برای خرید هدیه رفته بودند و بعد هم به



خانه‌شان برای آوردن لباس و تمام نیم ساعتی که دنیا داخل رفته بود را درون ماشین منتظر مانده بود. دنیا که آمده بود، گفته بود: «بابا خونه بود.»

لیلا سر تکان داده و هیچ نگفته بود؛ با اینکه هزار بار تا نوک زبان‌ش آمده بود که پرسد: «نگفت به مامان بگو بیاد تو؟!» و هزارویک بار قورت داده بود. تا خود دنیا گفته بود: «گفت اگه می‌گفتی، می‌دادم آژانس بیاره.»

و لیلا از زور حرص، پوست لبش را کنده و هیچ نگفته بود. صدای زنگ در از فکر دیروز درش آورد. از جا بلند شد و رو به دنیا گفت: «بدو مامان... کادوت یادت نره.» مادرش جلوی در آمد. «کی میای مادر؟» همان‌طور که کفش می‌پوشید گفت: «تو پاساژ می‌چرخم تا تموم شه. این‌همه راه، صرف نداره برگردم.» و دنبال دنیا بیرون رفت. دنیا تا سوار شد، به راننده گفت: «آقا، لطفاً تند برین دیر نشه.»

راننده خندید. «چشم عروس خانوم.» دنیا پشت چشمی نازک کرد و به بیرون زل زد. لاله وقتی برنامه‌اش را فهمیده بود، کلی اصرار کرده بود که برود و ماشین آن‌ها را بگیرد؛ ولی لیلا نپذیرفته بود. مگر یک روز دو روز بود؟! تازه اول راهی بود که خودش انتخاب کرده بود؛ روی پای خود ایستادن. به قول عزیزجان: «پول بده رو سبیل شاه نقاره بزن.» این‌همه آژانس در سطح شهر بود، چه نیاز به منت دیگران! صدای دنیا از خیال درش آورد. «اِ مامان، آیلین‌اینا.»

نگاه از پنجره گرفت و مسیر نگاه دنیا را دنبال کرد. لندکروزی



@DONYATEMAMNOE

آخرین روز زمستان

مشکی کنارشان بود و دختری ریزنقش در صندلی عقب نشسته بود. لیلا پرسید: «آیلین کیه؟»

دنیا دستی تکان داد. «تو نمی‌شناسیش. کلاس اولیه؛ ولی مامانش با مامان یاسمین دوستن. به مامانای هم می‌گن خاله.» لیلا چشم از دنیا گرفت و به ماشین کناری نگاه کرد. ماشین خودشان کمی سرعت گرفت و لندکروز را رد کرد و لیلا چشمش خورد به راننده که مرد جوانی بود.

راننده کمی جلوتر پیچید و جلوی پاساژ نگه داشت. دست دنیا را گرفت و پیاده شدند. دنیا پا تند کرده بود که زودتر برسد و همان موقع لندکروز مشکی از جلوییشان رد شد و نزدیک در پاساژ پارک کرد و تا لیلا و دنیا برسد، آیلین و مرد همراهش پیاده شدند و به سمت پاساژ رفتند.

دنبال دنیا دوید و صدایش زد. «وایسا آروم‌تر، چه عجله‌ایه؟!» دنیا نگاهی‌اش کرد. «می‌خوام زودتر از آیلین برسم.»

و دست لیلا را کشید. آیلین و مرد همراهش جلوی اطلاعات پاساژ ایستاده بودند و سؤال می‌کردند که لیلا و دنیا از کنارشان گذشتند و به سمت آسانسور رفتند و منتظر آمدنش شدند. از جایی که ایستاده بود، مرد جوان کاملاً پیدا بود. قبل‌ترها، وقتی که تازه سعید رفته بود، هر مرد جوانی با موهای روشن، هر مردی که مثل سعید عادت داشت یک دستش توی جیب شلوارش باشد را سعید تصور کرده و دلش ریخته بود. گاهی صدا زده بود: «سعید!» و مرد که به سمتش برگشته بود، سعید نبود... اصلاً مگر سعید ایران بود که آن‌قدر به اشتباه همه را سعید می‌دید؟!!

سر بلند و به آیلین نگاه کرد. چه شد که یاد آن روزها افتاد؟! اینکه



مرد همراهش موهای روشن داشت و یک دستش توی جیبش بود؟!

درب آسانسور باز شد. نگاه از آیلین گرفت. فکرهایش را پس زد و وارد آسانسور شدند. قبل از اینکه در بسته شود، کسی گفت: «یه لحظه نگهش دارین لطفاً.»

تا لילה آمد بجنبد، درب آسانسور بسته شد و آسانسور حرکت کرد. به طبقه‌ی بالا که رسیدند، صدا موزیک‌های شاد کودکانه گوشش را پر کرد و لبخند به لبش آورد. دنیا با هیجان دستش را فشار داد و از سر شوق خندید. لילה با لبخند جوابش را داد و از آسانسور پیاده شدند. دنیا دستش را ول کرد و به سمت فضای سرپوشیده‌ی بازی دوید و لילה هم پا تند کرد دنبالش. جلوی در، مادر یاسمین را دید. خوش‌وبشی کردند و دنیا را بهشان سپرد و گفت: «اگر کاری داشتین، من تا آخر مراسم تو پاساژم.» مادر یاسمین خندید. «چرا تشریف نمیارید تو؟ بعضی مامانا هستن.»

لילה لبخند زد. «نه ترجیح می‌دم دنیا تنها باشه.» آسانسور طبقه همکف بود و لילה به سمت پله‌های برقی رفت. پله‌ها راه افتادند به سمت پایین و لילה گوش‌اش را از کیفش درآورد و اس‌ام‌اس رسیده‌اش را باز کرد. روی پله‌برقی کناری، آیلین و مرد جوان سوار بودند. از کنار لילה که رد شدند، نگاه لילה نشست رویشان. غرق خوش‌وبش بودند و لילה فکر کرده بود چه؟! که قبلتر ها هر مرد مو روشن و دست در جیبی را فکر کرده سعید است و صدا که زده سعید نبوده؟! این مرد مو روشن و دست در جیب همراه آیلین روی پله‌برقی روبه‌رو، صدا نزده انگار... خودش بود!...



سعید بود؟! آن‌هم اینجا، درست در چند قدمی‌اش؟! چشمانش درست می‌دید یا تأثیر غرق شدن‌های این روزها در گذشته بود؟! پله‌ها به طبقه رسیدند و لایلاً همچنان خیره بود به مردی که هنوز باورش نشده بود سعید باشد و در کمال تعجب، سعید بود. خودِ خودش... اینجا، وسط تهران!

با رد شدن شان از پیش چشمش، نگاه خیره اش را از آن ها گرفت. دلش می خواست یا نمی خواست، به هر حال، مرد همراه آیلین، سعید بود. از ذهنش گذشت: «دخترش بود؟»

نه محال بود. دنیا گفته بود، مادرش با مادر یاسمین دوست است. از آن سر دنیا می‌توانست مادر یاسمین را خاله صدا کند؟! اصلاً مگر چند ساله بود این آیلین؟ یک سال کوچک‌تر از دنیا... مگر می‌شود سعید به این سرعت، عاشق شود، رانده شود، غربت‌نشین شود و بچه‌ای هفت ساله هم داشته باشد؟

چرا نمی‌شد؟! مگر عزیزجان همیشه نمی‌گفت: «مردها بی‌عاطفه‌اند.»؟!

اصلاً مگر لیلا کجای زندگی‌اش بود که بخواهد به‌خاطرش تارک دنیا شود؟!

زنگ موبایلش از فکر پراندش. نگاهی به صفحه‌اش انداخت. لاله بود. گوشی را جواب داد: «لاله!»

لاله با نشاط گفت: «جان لاله... سلام، تولدی؟»

انگار سؤالش را نشنید. «سعید بود.»

لاله مکث کرد و با گیجی پرسید: «چی بود؟!»

گوشی را به گوشش چسباند و به نرده‌های دور پاساژ تکیه داد.
«سعید اینجاست، دیدمش.»



آخرین روز زمستان

لاله باز گیج پرسید: «کجاست؟! تو تولد؟! تو الان کجایی؟»

— تولد، تو پاساژم... یه دختر بچه رو آورده تولد.

لاله پوفی کشید. «داری چرت می‌گی، اون قدر فکرت مشغول شونه فکر کردی...»

بی‌رمق گفت: «نه مطمئنم... خودش بود.»

لاله سکوت کرد و بعد از مکثی طولانی گفت: «اونم تو رو دید؟»
— نه.

— خوبه.

لیلا زمزمه کرد: «اوهوم... دوست ندارم ببیندم.»

لاله نپرسید چرا و لیلا هم تلفن را قطع کرد. از خودش پرسید:
«چرا؟!» و جوابی نداشت.

پاهایش سست شده بود. به زور از زمین کندشان و کشان کشان به سمت پله‌های پایین‌رو رفت. رویشان ایستاد و دوباره پله که به طبقه رسید، گیج پا زمین گذاشت و آن قدر پیچ خورد پله‌های برقی را که رسید به همکف.

حتماً این پاساژ یک کافه‌ای چیزی داشت. باید می‌پرسید.

همان هم بود. از اطلاعات سؤال کرده و حالا وسط کافی‌شاپ پاساژ بود. میزی انتخاب کرد که کمتر در دید باشد و نشست. در ذهنش فقط یک سؤال بود. «واقعاً خودش بود یا خیال کرده بود؟!»

گارسون نزدیکش شد. لیلا نگاهش کرد و زیر لب گفت: «یه اسپرسو.»

گارسون که رفت، یاد لاله افتاد. اصلاً چه کار داشت؟! گوشی را از کیفش درآورد و پیامک زد: «راستی، کارم داشتی؟»

پیامک سند شد و لاله سریع جواب داد: «آره. از مزون میام



دنبالت باهم بریم خونه‌ی مامان، بچه‌هام اونجان.»

باشه‌ای برای لاله فرستاد و گوشی را داخل کیفش انداخت. سر که بلند کرد، یخ کرد. سعید درست روبه‌رویش ایستاده بود؛ پشت به لیلا، آماده‌ی نشستن روی صندلی. لیلا مانده بود چه کند، برود یا بماند.

سعید نشست، کمی مایل، طوری که لیلا قسمت کمی از صورتش را می‌دید. گارسون بهش نزدیک شد و لیلا شنید که سعید اسپرسو سفارش داد. پوزخند زد. اگر همین‌طور می‌نشستند، سعید نمی‌دیدش.

ترجیح می‌داد سعید شناسدش. علتش را نمی‌دانست. حس خوبی نداشت. بعد از این‌همه سال، نه دلتنگی روزهای اول را داشت، نه کینه‌ی سال‌های بعد را. اصلاً می‌دیدند هم را که چه شود؟! چه داشت به این سعید بگوید؟! سعیدی که آن‌قدر غریبه بود که حتی نمی‌دانست با دختر همراهش چه نسبتی دارد. صادقانه‌اش این بود که همیشه دوست داشت یک بار دیگر سعید را ببیند؛ اما نه حالا که تکلیف دلش با امیر روشن بود و تکلیف زندگی‌اش نه... که هرچه فکر کرده بود، سعید در پس ذهنش کم‌رنگ‌تر شده بود و گذر سال‌ها خاک پاشیده بود روی مهر ممنوعه‌اش. صدای زنی که مخاطب قرارش داد، فکرش را پاره کرد.

— خانم جهانگیری، سلام.

لیلا به زن روبه‌رویش نگاه کرد و از سرش گذشت: «این دیگه کیه؟!»

زن انگار متوجه شد که گفت: «مرشدی هستم... مامان مبینا.»

مادر هم کلاسی دنیا بود. «ببخشید، یه لحظه نشناختم... خوبین؟»



سعی می‌کرد آرام حرف بزند تا زن هم صدایش را پایین بیاورد که انگار بی‌فایده بود، چون بلند شروع کرد به حال و احوالپرسی و گله از راه دور تولد و غرهای شوهرش؛ و تا گفت: «خب به آقای جهانگیری سلام برسونید.»

نگاه سعید انگار از شنیدن اسمی آشنا یا کنجکاوی از دیدن صورت زنی وراج، به سمت لیلا برگشت.

لیلا هم چشم از زن که با خداحافظی ترکش می‌کرد، گرفت و زل زد به سعید. راه فراری مانده بود؟!

چشمان سعید، بی‌خیال، رفت و برگشتی روی صورت لیلا و زن داشت و ناگهان انگار چیزی در پس درخشندگی چشمانش با صدا به زمین خورده باشد که نگاهش رنگ و جان گرفت و چرخید روی صورت لیلا. نگاهش ریز و دقیق شد و لب‌هایش با مکث و کندی تکان خورد. «لیلا!»

از سر لیلا گذشت: «راه فراری نیست.»

سعید از جا بلند شد و روبه‌روی لیلا ایستاد. «خودتی لیلا؟!»
لیلا در آرامشی که انگار به یکباره درونش ریخته بود، زمزمه کرد:
«سلام.»

لب‌های سعید هم تکان خورد. «سلام.»

روبه‌روی هم ایستاده بودند، گوشه‌ی یک کافی‌شاپ کوچک، وسط یک پاساژ در دورترین نقطه‌ی تهران، با صدای آهنگ‌های کودکانه و شاد که پاساژ را برداشته بود. از ذهن لیلا گذاشت: «چه دیدار اتفاقی غیررمانتیک!» و از فکر خودش خندید.

سعید لب باز کرد. «خنده‌دار شدم؟!»

لیلا سر تکان داد. «نه.»



و گارسون بین‌شان ظاهر شد. «خانوم، اسپرسوتون.»

لیلا تشکر کرد و نشست. سعید هم بی‌تعارف و دعوت، صندلی را پیش کشید و نشست. لیلا نگاهش کرد، بعد از چند سال؟! ده سال.

سعید سکوت را شکست. «باورم نمی‌شه.»

لیلا نگاهش کرد. «منم.»

و باز سکوت لیلا نگاه از سعید گرفت و زل زد به فنجان سفیدش. یک شکلات مرسی کنار فنجان بود و دو تا توپ کوچک شکلاتی. سر بلند کرد. سعید هنوز شوکه بود. لیلا فکر کرد: «مثل من وقتی رو پله‌برقی دیدمش.» و باز لبانش به لبخند کش آمد. از هیچ کدام‌شان صدایی در نمی‌آمد.

این بار از سرش گذشت: «کسی باید سکوت رو بشکونه.»

ولی دلش نمی‌خواست آن یک نفر خودش باشد. عمری سکوت را شکسته بود بین خودش و امیر، بین خودش و زندگی ساکتش... از آخرین باری که سکوت بین خودش و سعید را شکسته بود، خاطره‌ی خوشی نداشت. پس ساکت ماند و فکر کرد: «بذار همین‌جوری زل بزنه بهت تا زمان بگذره.»

همان لحظه گارسون سفارش سعید را آورد و سعید چشم از لیلا گرفت و رو به گارسون گفت: «لطفاً دو تا لیوان آب هم بیارین.»

لیلا سر بلند کرد. «نه من نمی‌خوام. ممنون.»

گارسون که رفت، سعید هم ایستاد و کت چرم خوش‌رنگش را درآورد و لیلا پیراهن مشکی خوش‌دوختش را دید و فکر کرد: «باید تسلیت بگم؟»

سعید شال‌گردنش را هم باز کرد و روی کتش روی صندلی کناری



گذاشت. «گرمم شد.»

لیلا فقط سر تکان داد. گارسون آب را آورد. سعید لاجرعه سر کشید

و دوباره نگاهش نشست روی صورت لیلا. «خوبی؟»

لیلا سر تکان داد که خوب است.

سعید پرسید: «این طرفا می‌شینی؟ اومدی خرید؟»

لیلا تک‌سرفه‌ای کرد. «نه دخترمو آوردم تولد.»

نگاه سعید رنگ گرفت. «دخترتو؟! یه دختر داری؟!»

لیلا سر تکان داد. «اوهوم.»

سعید باز پرسید: «دختر تو و امیر؟»

لیلا نگاهش کرد. «آره دیگه.»

سعید آهی کشید. لیلا فکر کرد: «حسرت یا آسودگی؟!»

— پس بچه دارین! اسمش چیه؟

لیلا لب زد: «دنیا.»

گارسون سفارش سعید را هم آورد. سکوت میان‌شان جان گرفته

بود و لیلا هرچه می‌کرد، نمی‌توانست کلمه‌ای پیدا کند. تمام

حرف‌هایی که ده سال در دل به سعید گفته بود، انگار جایی از

مغزش پنهان شده بود. سعید فنجان‌ش را برداشت و اول بو کشید و

بعد کمی از قهوه‌اش نوشید. لیلا فکر کرد: «به عادت قدیم.»

هنوز یادش بود. سعید پرسید: «نمی‌خوای چیزی بگی؟!»

لیلا شانه بالا انداخت. «چی بگم؟!»

— خوشحال نشدی از دیدنم، مگه نه؟!

لیلا به فنجان‌ش نگاه کرد. «نمی‌دونم...»

مکثی کرد. «بیشتر غافلگیر شدم.»

سعید سری به تأیید تکان داد. «امیر چگونه؟»



@DONYATEMAMNOE

— خوبه... ممنون.

سعید می‌خواست حرف را کش دهد. «همین یه بچه رو داری؟»
لیلا سر تکان داد که آره و بی‌اراده پرسید: «تو چی؟ بچه نداری؟»
تازه فهمید تمام آن یک ماه این سؤال ته مغزش جا خوش کرده بود.

سعید نگاهش کرد. «پس می‌دونی ازدواج کردم.»
لیلا سر تکان داد که می‌داند. «آره، امیر گفت. یک ماه پیش تقریباً.»

اخمی از تعجب کرد. «امیر از کجا می‌دونه؟!»
لیلا شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم.»
لیلا باز سکوت کرد و سعید ادامه داد: «نه، بچه ندارم. آیلین که دیدیش، دختر افسانه‌ست، خواهرم، همونی که...»
و حرفش را خورد و خیره شد به فنجان‌ش. می‌خواست بگوید همان که عروسی‌اش رفتیم، همان شمال کذایی... که نگفت.
لیلا هم به روی خودش نیاورد.
دوباره نگاهش روی صورت لیلا راه گرفت. «من دو سه سال بعد از رفتنم، ازدواج کردم و...»

مکشی کرد و باز ادامه داد: «در کمال تعجب خوشبختم.»
لیلا هزار حرف آمد تا نوک زبانش و باز سکوت کرد. هنوز باورش نشده بود این مرد خوش‌پوش روبه‌رویش که بوی ادکلنش تمام کافه را پر کرده، مردی که تا چند روز قبل فقط سایه‌اش روی زندگی لیلا بوده، الان درست روی صندلی مقابلش نشسته و دارد مسیر حرف‌هایش را پیش می‌برد به سمت گذشته که شخم بزند ذهن و زندگی لیلا را.



همچنان بی‌حرف فنجانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید که سعید گفت: «تو چطوری، خوبی؟»
لیلا سر تکان داد. «اوهوم.»

و فکر کرد چقدر سؤالش کلی بود و چقدر جوابم کوتاه.
سعید باز لب باز کرد. «لاله چطوره؟ آتوسا؟ خانواده‌ی امیر؟»
لیلا لبخند زد. «ممنون... همه خوبن.»

سعید خم شد روی میز و با خنده و حرص گفت: «وای لیلا! می‌شه سؤالامو با اوهوم و بله و خیر جواب ندی؟!»
و بعد صاف نشست. «هی من میام بحثو گرم کنم، تق... می‌خورم تو دیوار.»

لیلا این بار واقعاً خندید.
سعید هم خندید. «آهان، حالا شد.»
لیلا با لبخند نگاهش کرد. «آخه چی بگم؟! هنوز شوکه‌م از دیدنت.»

— تو ده دقیقه‌ی اول طبیعیه، بعدش باید گرم شی، مگه اینکه از دیدنم خوشحال نشده باشی.

لیلا فکر کرد: «خوشحال شدم؟! نه؛ ولی ناراحت هم نبود. سعید گفت: «تا اومدم تو کافه، منو شناختی؟»

لیلا چشم از رومیزی‌های توری گرفت. «نه، اومدنت تو پاساژ رو که دیدم، گفتم چقدر شبیه سعیده؛ ولی خب باور نکردم، تو کجا، اینجا کجا! ولی یهو رو پله‌برقی دیدم نه، خود خودتی.»

سعید گرم خندید. «واقعاً؟! پس از عمد در آسانسور رو نگه نداشتی؟!»

هر دو لبخند زدند و لیلا حس کرد چقدر بیخود ترسیده بود.



— نه اون موقع که فکر می‌کردم توهمه، ولی صادقانه بخوام بگم،
بعدش...

مکثی طولانی کرد. «دلم نمی‌خواست بشناسیم.»
— چرا؟!

— نمی‌دونم، فکر می‌کردم... نمی‌دونم واقعاً چرا.
سکوت کرد و از خودش پرسید: «واقعاً چرا؟» و جوابش را بلند
داد. «شاید فکر می‌کردم اگه تا الان همو ندیدیم، بهتره باز همو
نبینیم یا نمی‌دونم، شاید فکر می‌کردم دیدار خوشایندی نباشه.»
سعید لبخند غمگینی زد. «مگه می‌شه نباشه؟!»
لیلا شانه بالا انداخت. «شاید.»

سعید محکم گفت: «نشونت می‌دم که چقدر خوشاینده.»
و ادامه داد: «خب حالا بگو بقیه چطورن؟ لاله هنوز سرتقه؟!»
لیلا از تصور لاله لبخند زد. «آره، یه جفت دوقلوی سرتقم داره.»
سعید با شعف خندید. «واقعاً؟!... حقشه... آتوسا چی؟»
— نامزد کرده تازگیا.

سعید خندید. «از دختر هفت هشت ساله‌ی تو خجالت نکشیده
تازه نامزد کرده؟!»
لیلا لبخند زد. «روش‌های زندگی آدم‌ها متفاوت، شاید کار درستو اون
کرده.»

و باز سکوت شد و لیلا گفت: «قهوه‌ت یخ کرد.»
سعید دست برد و فنجان را برداشت. «تو تلخ می‌خوری؟»
لیلا سر تکان داد که تلخ می‌خورد.
سعید گفت: «از عادت‌های امیره.»
لیلا با لبخند نگاهش کرد. «چه خوب یادته!»



آخرین روز زمستان

— مگه می‌شه امیرو فراموش کرد؟!

و آهی بلند کشید و ادامه داد: «هرروز بهش فکر می‌کنم، باورت می‌شه؟!»

— آره.

سعید هم کمی از قهوه‌اش چشید. «خوبه.»

— قهوه؟

— نه، اینکه باور کردی.

و لبخندش را به صورت لیلا پاشید. «اصلاً عوض نشدی.»

یخ لیلا داشت آب می‌شد. «ظاهری؟!»

— تو ظاهر و باطنت یکیه دختر.

لیلا لبخند زد. سعید همان سعید بود، چرا آن قدر معذب شده بود از دیدنش؟!

سعید کمی دل‌دل کرد و گفت: «آخرین چیزی که فکر می‌کردم، دیدنت، تو این سفر بود. هر بار می‌خواستم پیام ایران، وسوسه‌ی دیدن تون یقه‌مو می‌گرفت و همین می‌شد که می‌موندم و نمی‌اومدم؛ ولی این بار راه فراری نبود، باید می‌اومدم.»

مکثی کرد و ادامه داد: «آخه این بار به‌خاطر فوت بابا اومدم.»

و نگاه کرد به لیلا که گفت: «می‌دونم، تسلیت می‌گم.»

سعید تعجب کرد. «می‌دونی؟!»

لیلا سر تکان داد. «از امیر شنیدم.»

سعید متعجب شد. «جالبه، امیر همه‌چیزو می‌دونه.»

و به فکر فرو رفت. لیلا هم سکوت کرد و قهوه‌اش را مزمه کرد. سعی داشت فکرش را از سؤال خالی کند. لب باز می‌کرد و باز پشیمان می‌شد.



آخرین روز زمستان

سعید دقیق نگاهش می کرد. «بگو.»

لیلا تعجب کرد. «چیو؟»

— انگار می خواستی یه چیزی بگی.

لیلا شالش را مرتب کرد. «مهم نیست، ولش کن.»

سعید فنجانش را روی میز گذاشت و کمی به عقب هلش داد و

دست به سینه خیره شد به لیلا. «بهتر از سکوت.»

لیلا پوزخند زد. «چه اصراری به صحبت؟!»

— چه اصراری به سکوت؟! بگو حرفتو.

لیلا مردد بود؛ اما نمی خواست بعداً حسرت سکوتش را بخورد. لب

باز کرد: «گفتی، گفتی در کمال تعجب خوشبختی... چرا تعجب؟!»

سعید خندید و سر تکان داد. «از دست تو!»

نگاهش را به جایی نامعلوم دوخت. «نمی دونم چرا، ولی همیشه

منتظرم یه جا آه امیر دامن زندگیمو بگیره.»

لیلا لرزید. حرف گذشته ها همیشه می لرزاندش. زود نبود برای

پیش کشیدن حرف گذشته؟! اصلاً حرف گذشته ها را چه به این

دیدار اتفاقی؟! باید سکوت می کرد، اما وقت سکوت نبود. «آه امیر

یا آه من؟!»

سعید جا خورد. نگاه از جای نامعلوم گرفت و دوخت به چشمان

لیلا. «آه تو؟!»

لیلا بی تفاوت نگاهش کرد. «آره، آه من. منی که بیشتر از همه

سوختم.»

سر درد دلش باز شد. نگاه از سعید گرفت و زل زد به رومیزی. «تو

که رفتی، من موندم و امیر. امیری که هیچ وقت از گناه من

نگذشت. گناهی که بیشتر به گردن تو بود تا من. اونی که سوخت



این وسط، جوونی من بود. اگه آهی هم بوده باشه، از سوخته‌های
دل منه.»

سعید در سکوت گوش می‌داد. «خوشبخت نبودی؟»
لیلا خنده‌ای تلخ و بلند کرد. «خوشبخت؟!»
ساکت شد و دوباره ادامه داد: «من هیچی نبودم سعید، هیچی...
اصلاً بختی نمود که خوب باشه یا بد.»
و خیره شد به میز. سعید سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد.
«دودش اذیت نمی‌کنه؟»

لیلا سر تکان داد. «نه، عادت کردم.»
سعید پرسید: «هیچ وقت نفرینم نکردی، کردی؟!»
لیلا چشم از رومیزی گرفت و نگاهش کرد. «نه هیچ وقت، با اینکه
اگه تو هیچ وقت نمی‌گفتی، شاید...»
سعید وسط حرفش آمد. «اگه من نمی‌گفتم، اصل مطلب از بین
می‌رفت؟!»

لیلا خیره شد به فنجانش. «شاید آره... شاید نه... می‌دونی... ما
زن‌ها عادت داریم سال‌ها احساساتمون رو تو زوایای پنهون
قلبمون نگه داریم... اون قدر که اصلاً یادمون بره همچین حسی
وجود داشته.»

چشم دوخت به سعید. «اگه تو نمی‌گفتی، من هیچ وقت جرئتش
رو نداشتم درباره‌ی تو حتی با خودمم روراست باشم، چه برسه به
اون رسوایی.»

سعید ساکت و متفکر خیره شد به میز و با دستانش اشکال
بی‌هدف روی میز کشید. جو مابین‌شان باز سنگین شده بود. لیلا
لب باز کرد. «گذشته رو ول کن، گذشته.»



آخرین روز زمستان

سعید لبخند کم جانی زد. «آره.»

لیلا حرف را عوض کرد. «اسمش چیه؟»

سعید نگاهش کرد. «کی؟... آهان، نسیم.»

لیلا زمزمه کرد: «نسیم... چه اسم قشنگی! عکسی ازش داری؟»

لبخند سعید گرم شد. «آره، صبر کن.»

و موبایلش را برداشت و روی صفحه‌اش دست کشید و چندثانیه بعد به لیلا داد.

دختری نمکین و خندان روی صفحه‌ی گوشی بود. قیافه‌ای شبیه دختران اسپانیایی. ابروان کمان و بلند و چشمان شیطان و قهوه‌ای و شاداب. لیلا فکر کرد: «شاداب از داشتن سعید.» و رو به سعید گفت: «خوشگله.»

سعید گوشی را گرفت. «نه به اندازه‌ی تو.»

لیلا چپ‌چپ نگاهش کرد. سعید خندید. «بابا! تعریف برادرانه بود.»

لیلا لبخند سردی زد. «زندگی بهم ثابت کرده هیچ مردی، برادرانه ازت تعریف نمی‌کنه، مگه اینکه واقعاً برادرت باشه.» سعید با خنده سر تکان داد. «حرفمو پس می‌گیرم... خیلی عوض شدی لیلا.»

لیلا هم خندید. سعید آهی کشید. «خوبه که بعد از اون اتفاقاً، بعد ده سال دیدمت؛ اونم این‌جوری مثل دو تا دوست، راحت نشستیم و حرف می‌زنیم.»

لیلا هم آه کشید. «مثل دو تا دوست؟! آره... بدون هیچ تهمایه‌ای از عشق و خیانت و هرچیز مزخرف دیگه‌ای.» و با خودش فکر کرد که واقعاً همین‌طور است. این سعید پیش رو



@DONTAEMAMROE

را نه وابسته بود و نه دلبسته.

ادامه داد: «می‌دونی چرا؟ چون برام حل شدی. یک ماهه که گذشته رو برای خودم حل کردم. اگه یه ماه پیش اتفاقی می‌دیدمت، شاید کلی بدوبیراه بارت می‌کردم و حتی حاضر نبودم باهات حرف بزنم، چه برسه به اینکه باهات بشینم قهوه بخورم و درباره خوشبختیت حرف بزنم.»

لبخندی زد و چشم دوخت به سعید. «ولی ماه پیش، وقتی فهمیدم برگشتی و خیلی چیزا ریخت به‌هم، نشستم و کل سال‌های رفتمو زیرورو کردم. فرار از گذشته فقط بارشو رو دوشت سنگین می‌کنه. تا وقتی از چیزی فرار کنی، کابوس می‌شه و می‌افته به جونت... ده سال ازت فرار کردم و کابوست ولم نکرد؛ ولی... حالا دیگه تموم شده. رسیدم به ساحل امن ذهنم... دارم تصمیمای جدید می‌گیرم.»

سعید سرتکان داد که چه تصمیمی؟ لیلا شانه بالا داد. «نمی‌تونم بهت بگم.»

سعید خندید. «بدجنس!»

و خیره شد به لیلا و گفت: «سی سالگیت جذاب‌تر از بیست سالگیته... قالی کرمون و این حرفا دیگه...»

لیلا هم زل زد به سعید. کمی شقیقه‌هایش سفید شده بود که اصلاً بد نبود. کنار چشمش هم چند چروک ریز افتاده بود. فکر کرد: «حدوداً سی‌وشش ساله است. نه، هنوز امیر جذاب‌تر است.»

آرام لبخند زد و گفت: «ولی تو انگار اون موقع بهتر بودی یا شاید من سلیقه‌م فرق کرده. الان که نگاهت می‌کنم، از احساسات اون موقعم تعجب می‌کنم.»



خندید و ادامه داد: «چطور می‌تونستم با داشتن امیر، از تو خوشم بیاد؟!»

این را گفت و لبخند شادابی به سعید زد که قیافه‌ی دلخور به خودش گرفته بود. با لبخند ادامه داد: «نه اینکه تو بد باشی، نه خیلیم خوبی؛ ولی انگار ده سال باید می‌گذشت تا بفهمم تو واقعاً عادت اون روزهام بودی، نه عشق.»

سعید فقط نگاهش می‌کرد. لیلا باز گفت: «آره... همینه... الان با اطمینان می‌گم که امیر هنوزم با اینکه چهل سالو رد کرده، از تو جذاب‌تره.»

گفت و آسوده نفس کشید.

سعید به تلخی لبخند زد. «ولی تو عادت اون روزهام نبود.»
لیلا نشنیده گرفت. سعید که انگار متوجه شد، خندید. «خدا رو شکر؛ با اینکه تو لفافه بهم گفتی بدترکیب، ولی...»
نفس عمیقی کشید و کمی به سمت لیلا خم شد. «ولش کن...
امیر خوبه؟ دوست دارم ببینمش.»

لیلا شکلاتش را باز کرد و بلند خندید. «ولی بهتره در حد دوست‌داشتن بمونه، چون امیر اصلاً دوست نداره ببیندت.»
سعید جرعه‌ای بزرگ از قهوه‌اش نوشید. «واقعاً؟!»
دستی در هوا تکان داد. «یه چیزی بیشتر از اینی که گفتم.»
— پس هنوز نبخشیدتم.

لیلا باز خندید. «حتی به بخشیدنت فکر نکرد.»
ناگهان جدی شد. «سعید، تو رفتی و نهایتاً دو سه سال درگیر بودی؛ ولی... من و امیر...»

ساکت شد. دلیلی نداشت از زندگی‌اش برای سعید بگوید. کجا بود



این ده سال؟! آمده بود، گند زده به زناشویی و عشقش و رفته بود.
سعید که منتظر بود، گفت: «خب؟»
لیلا شانه بالا داد. «هیچی، مهم نیست.»
سعید پرسید: «از تو چی؟ چطور از تو گذشت؟ تمام این سال‌ها به تو و زندگیت فکر کردم... بعد از من چی شد؟»
لیلا زل زد به چشمان سعید که هنوز هم درخشان بود. «قصه‌ی اون روزها اون قدر تلخه که بهتره سربسته بمونه. امیر با من موند، چون... عاشق واقعی بود؛ ولی از گناهم نگذشت، هیچ وقت. اینکه چطوری تا اینجا اومدیم، قصه‌ی من و امیره. فقط قصه‌ی ماست. نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.»
سعید خیره نگاهش کرد. «باشه.»
لیلا نگاهی به ساعتش کرد. تا پایان مهمانی چیزی نمانده بود. از جا بلند شد. «چقدر حرف زدم. می‌دونستی اون قدر سر درد دلم باز می‌شه، اصرار نمی‌کردی به شکستن سکوتم.»
پالتواش را صاف کرد و گفت: «نمی‌تونم بگم از دیدنت خوشحال شدم؛ ولی حسابی سورپرایز شدم. به همسرت سلام برسون.»
سعید روی صندلی جابه‌جا شد. «داری می‌ری؟»
لیلا لبخند زد. «آره. تا تولد تموم شه، چیزی نمونده. می‌خوام یه چرخی تو پاساژ بزنم.»
سعید هم بلند شد. «ولی من از دیدنت خوشحال شدم. کاش بیشتر می‌نشستی، سال‌ها بود دلتنگ گپ دوستانه بودم...»
آهی کشید. «کاش این طوری نشده بود!»
لیلا هم زمزمه کرد: «کاش!»
سعید غمگین نگاهش کرد. «جای عشق رو تونستم پر کنم؛ ولی...»



جای امیر با هیچی پر نشد... اگه شد، بهش سلام برسون.»
لیلا قدم‌زنان از کافه خارج شد و فکر کرد: «خوش‌به‌حال تو سعید،
برای من که نه جای عشق پر شد و نه جای امیر.»
و از سر سبکی نفسی عمیق کشید...

طبقه‌ی دوم پاساژ، روبه‌روی یک روتختی‌فروشی ایستاد و چشم
دوخت به ست‌های زیبا. نمی‌دانست چرا ولی از دیدار سعید حس
بدی نداشت و این خاصیت سعید بود. می‌توانستی بعد از ده سال
بی‌خبری مطلق، جایی ببینی‌اش و انگار، نه ده سال که انگار روز
قبل، آخرین دیدارتان بوده و برای فردایش قرار یک دیدار اتفاقی را
گذاشته؛ گرم و صمیمی، آشناتر از آنکه حرفت نیاید بعد از ده
سال!... آن روزها دلش برای همین‌ها رفته بود دیگر! دلش رفته
بود و زندگی و خوشبختی‌اش هم دنبالش... اما حالا چه؟! حالا
وسط سی سالگی نرسیده‌اش، نه! حالا وقتش بود سعید خاطره‌ای
شود گمشده در ته ذهن لیلا؛ بدون حسرت، بدون تلخی، بدون آه...
نه مثل تمام این سال‌ها که حتی خاطره‌هایش دل می‌گزیدند. باید
می‌شد خاطره‌ای که نه یادش به‌خیر و نه یادش به‌شری بینجامد.
سعید باید می‌رفت تا به تاریخ لیلا بپیوندد. هرچه می‌خواست،
پیش بیاید بعد از این.

صدای زنگ موبایلش بلند شد و از فکر درش آورد. لاله بود. گوشی
را برداشت. «سلام... طبقه‌ی دومم، روبه‌روی یه...»
لاله گفت: «دیدمت.»

و قطع کرد. لیلا نگاه کرد و خواهرش را دید. «سلام.»
لاله به سمتش آمد. «سلام... مگه قرار نبود بشینی تو کافه؟ رفتم
اونجا دنبالت.»



آخرین روز زمستان

لیلا لبخند زد. «سعید رو ندیدی؟»

لاله هینی کشید. «نه، مگه اونجا بود؟!»

لیلا سر تکان داد و لاله پرسید: «تو رو دید؟»

لیلا راه افتاد و دست لاله را هم کشید. «بیا برو بالا، دنیا رو بیار.

دیگه تولد تموم شده. منم می‌رم دم ماشین تا بیای.»

لاله راه افتاد. «می‌گم تو رو دید؟!»

لیلا خندید. «آره.»

لاله توی صورتش زد. «تف به این شانس!»

لیلا جلوی آسانسور ایستاد. «چرا تف؟! اتفاقاً به نظرم شانس

باهام یار بود. خدا خواست پرونده‌اش برای همیشه بسته بشه.»

آسانسور آمد و لیلا سوار شد. لاله ولی مات و متحیر ایستاده بود.

لیلا داخل کشیدش. «چرا ماتت برده؟!»

لاله با تعجب گفت: «نگو که باهم حرف زدین.»

لیلا لبخند زد. «باهم حرف زدیم.»

— وای... چی گفتین؟! —

لیلا خیره شد به زمین و بی‌ربط گفت: «سعید اون قدرام که فکر

می‌کردم، جذاب نبود، بود؟!»

لاله ابرو بالا داد. «والا... بگم نبود که دروغ گفتم... چرا جذاب بود.

چی گفتین حالا؟!»

لیلا نگاهش کرد. «شب خونه‌ی مامان می‌مونی؟»

لاله سر تکان داد. «آره... سجاد رفت بوشهر.»

— پس اگه دختر خوبی باشی، شب برات می‌گم... وقتی همه

خوابیدن.

آسانسور ایستاد و لیلا زودتر از لاله که دست دراز کرد تا نیشگونی



آخرین روز زمستان

از بازویش بگیرد، پیاده شد و به سمت خروجی رفت.
ذهنش عجیب آرام بود. حالا می‌توانست آرام بنشیند و منتظر شود
تا دنیای خوشحال از دیدن لاله و تولد بیاید و ساعت‌ها پرحرفی
کند. چقدر خوب شد که سعید را دید. اسمش شانس بود یا هرچه؛
این بار کائنات بجا دست‌به‌کار شده بودند.





جمعه عصر، ساعت شش، امیر به دنبال‌شان آمد. از صبح درگیر جواب دادن سؤالات مادر و پدرش بود. «یعنی چی؟! این چه قهریه؟!»

«حالا شایدم نیاردت اینجا دیگه، هان؟!»

«خب بیاد همین جا جشن بگیره.»

«وا... آخه شما اگه مشکل ندارین، برین سر زندگی‌تون، اگه

مشکل دارین ددر دودور رفتن‌تون چیه باهم؟!»

و آخر لیلا از کوره در رفته بود. «وای مامان! چقدر ذهنتو درگیر

می‌کنی؟! تولد بچه‌مونه. هنوزم که جدا نشدیم. شرعاً و عرفاً ایرادی

به بیرون رفتن‌مون نیست، هست؟!»

مادرش لب‌گزیده بود. «وا! مگه من می‌گم ایراد شرعی داره؟!»

می‌گم خب چرا نمیاد بشینه سنگاشو باهات وا بکنه مادر؟! به خدا

سر دلم یه چیزی سنگ شده از غم تو، والا که امیر مرد خوبیه.»

لیلا کمی آرام شده بود. «می‌دونم مامان‌جان، چشم می‌شینیم

حرفامونو می‌زنیم. می‌دونم شما هم خسته شدین، همه‌ش جواب

بابا رو دادین... ولی...»

مادرش از کوره در رفته بود. «نخیر، من از هیچی خسته نشدم؛

ولی مادرم، دلم به حال این کلافگی‌ت می‌سوزه. به حال اون بچ‌ت

که مثل طفیلی‌ها می‌ره اون‌ور، هی میاد این‌ور.»

بعد هم برای اینکه اشکش را لیلا نبیند، به آشپزخانه رفته و در راه

با بغض غر زده بود: «انگار من بدم میاد دورم شلوغ باشه که از

تنهایی دق نکنیم.»

لیلا دلش سوخت. بلند شد، دنبال مادرش رفت و تکیه داد به

چهارچوب ورودی آشپزخانه. «مامانم، شما بگو من چی کار کنم،



من همون کارو انجام بدم.»

مادرش نگاهش کرد. «من که نمی‌دونم دردت چیه، چطوری بگم چی کار کنی؟! فقط سختش نکن مامان، همین...»

بعد هم لاله نشسته بود به نصیحت. «حالا نری مثل بی‌ادبی فیل، باد کنی بشینی. یه لبخندی، یه غمزه‌ای...»

— چقدرم ناز و کرشمه رو امیر تأثیر داره! تازه با بحث هفته‌ی پیش سر طلاق و وکیل، دیگه ناز و غمزه‌م مسخره‌ست.

— اولاً که ناز و غمزه همیشه تأثیر داره خانوم... دوماً چه ربطی داره؟! تو باید غمزه سرخود باشی همیشه.

لیلا مسخره‌ای گفت و پرسید: «مامان چیزی به تو نمی‌گه؟»
لاله با حرکت مسخره‌ای گفت: «چیزی نمی‌گه؟! مو به سرم نذاشته.»

و زد زیر خنده. «تو به این چیزا فکر نکن. بشین قشنگ فکر کن که اگر حرف زد امروز...»

لیلا میان حرفش پرید. «اون حرف نمی‌زنه.»
لاله کنارش نشست. «تو حرف بزن، بگو پدر و مادرم خسته شدن. بیا تکلیف منو روشن کن.»

لیلا عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد. «اولاً من حرفامو قبلاً زدم. دوماً بیچاره‌ها چیزی نمی‌گن که فقط نگرانن. دل‌شونم واسه دنیا می‌سوزه. از طرفی...»

سکوت کرد و سرش را زیر انداخت. لاله پرسید: «از طرفی چی؟»
نگاهش را که به لاله دوخت، نم‌اشکی ته چشمانش پیدا بود. «از طرفی با تموم این اتفاقا... خب...»

لاله دستش را گرفت. «هنوزم دوسش داری، می‌دونم قربونت



@DONYATEMAMNOE

برم.»

— می‌گم نکنه من زود تصمیم گرفتم.

لاله حرصی شد. «بازم گفت! خواهرم اون بارم گفتم، تو زیادی ام صبر کردی، مگه تو این سال‌ها کم برای آشتی تلاش کردی؟!»
— نه به خدا، چه کارها که نکردم، چقدر غرورم له شد؛ اما... امیر بدقلقه، با هیچی راضی نشد.

— پس الکی خودتو نخور. پاشو چیتان کن برو.

— به خدا تو نبودی لاله، چه شب‌هایی که التماسش کردم، قهر کردم، ناز کردم... هیچ فایده‌ای نداشت. همه‌ش فکر می‌کنم اگه همون سال طلاقم داده بود، حداقل خودش زندگی می‌کرد. من به درک... شاید امیر بعد چهار پنج سال با یکی آشنا می‌شد، ازدواج می‌کرد.

— چرا می‌گی من به درک؟! تو آدم نیستی مگه؟! چند سال دق خوردی؟!!

لیلا زمزمه کرد: «کل زندگی‌مو... مثل دخترایی که عاشق کسی هستن و اون دوست‌شون نداره، همه‌ش تو تبوتاب بودم، الان میاد، الان نمیاد، خوشش میاد، خوشش نمیاد. اصلاً الگوی زندگی‌م از روی نرم شدن و سخت شدن امیر بود. نه حق با توئه، من زیادی صبر کردم، تلاش کردم. امیر نیاز به تلنگر داشت... بذار بشینه فکر کنه ببینه بی‌من می‌تونه یا نه... ببینه جام تو خونه‌ش خالی هست یا نیست؛ که بعید می‌دونم. اصلاً به نظرت بودونبود من براش فرق داره لاله؟!»

لاله بغلش کرد. «داره خواهرجونم، داره... فقط الان داغه، صبور باش، تو که صبوری رو خوب بلدی.»



آخرین روز زمستان

ک

@DONYATEMAMROE



@DONYATEMAMROE

آخرین روز زمستان

دنیا جیغ زد. «ااا... خاله!»

لیلا خندید. «لوس نشو. همه اینا به خاطر تولد دنیاست.»

لاله خندید. «خواهر، از صبح تا حالا، تولد دردونه‌ت نبود که با اون تی‌شرت شلوار توسی اکیریت هی رفتی و اومدی؟! یهو الان تولد شد؟! ما رو سیاه نکن.»

و غش‌غش خندید. لیلا از مادر و پدرش خداحافظی کرد و چشم‌غره‌ای به لاله رفت و خارج شدند.

پا که به کوچه گذاشت، امیر را دید؛ امیر که چه امیر... وای از امیر... ایستادنش کنار ماشین و چشم‌دوختنش به خانه، لیلا را برده بود به اولین باری که امیر را دیده بود. به سال‌های دبیرستان، به روزهای خوشش. شلوار کتان کرم‌رنگ و کت خوش‌دوخت شتری تیره؛ امیر همیشه آن‌قدر جذاب بود یا امشب بلای جان لیلا شده بود؟!

زیر لب سلام کرد. امیر هم و رو به دنیا گفت: «بشین عقب.»

لیلا فکر کرد: «یعنی ترسید من برم عقب؟!»

و از فکرش لبخند زد.

ماشین گرم و امنیت بودن امیر، خنده‌های از ته دل دنیا، شبش را زیبا می‌کرد.

امیر پرسید: «خب، مقصد کجاست دنیاخانوم؟»

دنیا ذوق‌زده گفت: «معلومه، دنیای بازی.»

امیر آرام پرسید: «موافقی؟»

نگاهش نکرد. «اوهوم.»

ماشین راه افتاد.



ساعت یازده بود که امیر ماشین را جلوی در خانه‌ی پدرش نگه داشت. دنیا از پشت بلند شد و گونه‌ی امیر را بوسید. «بابایی، مرسی. خیلی خوش گذشت. از همه بهتر ساعت بود.» و دستش را در هوا تکان داد.

امیر لبخند زد. «خوبه که دوست داشتی.»
لیلا به ساعت صورتی سواچ دنیا نگاه کرد و فکر کرد: «واقعاً امشب شب خوبی بود؛ البته اگر مدام به این فکر نمی‌کرد که به امیر حرفی درباره‌ی دیدارش با سعید بزند یا نه؟»
هرچند که از اول تصمیم به گفتنش در شب تولد دنیا را نداشت، اما بازهم فکرش مشغول بود. با خودش زمزمه کرد: «باشه یه وقت دیگه، بذار ببینم چه تصمیمی داره برای زندگی‌مون.»
رو به امیر کرد و آرام گفت: «ممنون، شب‌به‌خیر.»
و دستش به سمت دستگیره رفت که امیر رو به دنیا گفت: «دنیا، تو برو تو، من می‌خوام با مامان حرف بزنم.»
دل لیلا ریخت. دنیا چشمی گفت و پیاده شد. تا داخل شدنش، هر دو نگاهش کردند. در که بسته شد، لیلا به سمت امیر برگشت.
«خب؟»

امیر صدای ضبط را کم کرد و به سمت لیلا چرخید. در سکوت زل زدند به هم. لیلا فکر کرد: «یعنی آرامش امیر هم ظاهریه؟!»
امیر سرفه‌ای کرد. «فردا... ساعت پنج می‌تونی بیایی شرکت؟ باید باهات حرف بزنم.»
لیلا جا خورد. باید ذوق‌زده می‌شد یا غم‌زده؟! پرسید: «چه حرفی؟»

امیر روی گرداند. «فردا که اومدی، می‌گم.»



لیلا محکم‌تر گفت: «باید بدونم درباره‌ی چیه، شاید اومدنم بی‌فایده باشه.»

امیر نگاهش کدر شد. «درباره‌ی چی باشه اومدنم بی‌فایده می‌شه؟!»

لیلا دلش ریخت. نباید بی‌فکر حرفی می‌زد. خیره به روبه‌رو گفت: «درباره‌ی گذشته.»

امیر نفس پر حرصی کشید. «فردا ساعت پنج، شرکت باش.»
دلش گرفت. نه، امیر عوض نمی‌شد. درب ماشین را باز کرد. «فقط موضوعش نیست که اومدنم بی‌فایده می‌کنه امیر، رفتار تو هم هست که کلاً از اومدن پشیمونم می‌کنه. نه فردا ساعت پنج و نه هیچ روز دیگه‌ای منتظرم نباش. دارم دنبال وکیل می‌گردم کارها رو بندازه رو غلتک. فکر نمی‌کنم دیگه حرفی مونده باشه بینمون، البته جز دنیا...»

پیاده شد و در را با تمام نیرو بست. دلش عجیب شکسته بود. این هم از شب خوبش!

داخل که شد، مادرش دوید جلو. «خیره مامان، چیزی نگفت؟»
از سر لیلا گذشت: «وای خدایا! صبرم بده.»

و لب باز کرد. «نه مامان، چی بگه؟!»
مادرش انگار فهمید حالش روبه‌راه نیست. «باشه مامان، برو بخواب، خسته‌ای.»

دلش سوخت. «فقط گفت یه روز میاد حرف بزنیم... همین.»
لبان مادرش که به لبخند باز شد، خیالش آسوده شد. شب‌به‌خیر گفت و به اتاق خودش و دنیا رفت.

چشمانش تازه گرم شده بود که صدای پیامک گوشی‌اش بلند شد.



دنیا در خواب غری زد و پشتش را کرد به لילה. دست دراز کرد و گوشی را برداشت. امیر بود. از شدت هیجان در جایش نشست و پیام را باز کرد. نوشته بود: «باید حرف بزنیم، فردا بیا.» لبانش به لبخندی بزرگ کش آمد و در دلش چیزی فرو ریخت. پیام را برای لاله فوروارد کرد و زیرش اضافه کرد: «امیر داده، چی بگم؟»

پیام سند شد و منتظر ماند. لاله سریع جواب داد: «بگو باشه.» صفحه‌ی پیام را باز کرد و تایپ کرد: «باشه.»

ولی پشیمان شد. گوشی را بست و بالای سرش گذاشت. باید فکر می‌کرد. در جایش دراز کشید. نزدیک به دو ماه انتظار و بی‌خبری نکشیده بود که حالا با یک پیامک بگوید باشد. چشمانش را بست و با خودش گفت: «پنجاه روز من منتظر بودم امیرخان، یک شبم شما انتظار بکش.»

اما مگر می‌توانست؟! لیلای تشنه‌ی محبت، لیلای تشنه‌ی امیر، مگر تاب می‌آورد تا فردا؟! گوشی را دوباره برداشت. دو کلمه که تایپ کرد، باز پشیمان شد. با خودش گفت: «خیال کن ندیدی پیامشو لילה، فکر کن خواب بودی، ندیدی پیامشو... آه.»

و گوشی را خاموش کرد و بالای سرش انداخت و پتو را روی سرش کشید. به زمان احتیاج داشت تا فکر کند. تا فردا به زمان نیاز داشت. نمی‌دانست برود یا... دلش با رفتن بود و عقلش به جدیت بیشتر؛ باید چه کار می‌کرد؟! با خودش گفت: «خدایا! کمک کن.» و آن قدر ذکر گفت تا خوابش برد و پیام امیر بی‌جواب ماند.

با صدای جیغ لاله گوشی را از گوشش دور کرد. «چه خبرته؟! کر



شدم.»

لاله جیغ جیغ کرد. «بهتر. تو اخلاق گند شوهرتو می شناسی و غمزه میای؟!»

لیلا نفسش را در هوا فوت کرد. «تا بفرما زد، مثل این بدبختا بگم باشه؟!»

لاله را نمی دید، ولی مطمئن بود دور خانه راه می رود و کلافه پوست لبش را می کند. «تا بفرما زد چیه؟! امیر آدمیه که تو اون جوری باهاش حرف بزنی و درو بکوبی به هم، باز بهت اس ام اس بده که بیا؟! نه خودت بگو؟!»

لیلا رفت توی فکر. «نه.»

— خب دیگه، همین یعنی تغییر کرده. باید می گفتم باشه. تازه رفتار دیشبت، صرف نظر از بحثای هفته ی پیش تونه که با توجه به اون، من منتظر بودم خونتو بریزه، نه اینکه بخواد باهات حرف بزنه. لیلا خندید. «حالا جلاد که نیست تو هم.»

لاله بی توجه به شوخی اش ادامه داد: «حالا هم دیر نشده، برو پیام بده میام.»

لیلا هنوز مردد بود. «باشه، ببینم چی می شه.»

لاله با حرص فحشی نثارش کرد و تلفن را قطع کرد.

تلفن به دست روی مبل نشست، مادرش با لباس بیرون وارد هال شد. «کی بود مادر؟»

نگاهی به مادرش انداخت. چقدر نگران شان کرده بود! لب باز کرد. «لاله.»

— چی می گفت؟

شانه بالا انداخت. «حال واحوال، کجا می رید؟»



@DONYATEMAMNOE

— می‌رم سبزی بخرم.

از جا بلند شد. «نمی‌خواد، من می‌رم.»

مادرش اشاره کرد که بنشینند. «نه بشین، به دنیا قول دادم براش کاموا بگیرم، از کلاه و شال‌گردن ستاره براش بیافم، خودم باید برم.»

دوباره روی مبل ولو شد و رفتن مادرش را نگاه کرد. خودخواهی نبود اگر دلش می‌خواست کمی بیشتر به امیر سخت بگیرد؟! خودخواهی نبود اگر نگاه نگران و منتظر مادرش را نادیده می‌گرفت یا سؤالات پدرش را که قورت می‌داد و نمی‌پرسید؟! دنیا چه؟! دنبال چه بود؟! که امیر نازش را بکشد و هی پیغام‌وپسغام دهد که...

از تصورش خندید. مگر اصلاً امیر همچین آدمی بود؟! ته احساسش همین اس‌ام‌اس دوباره بود، نبود؟!

دست دراز کرد و موبایلش را برداشت. پیام امیر را باز کرد و دوباره خواند. «باید حرف بزنیم، فردا بیا»

نگفته بود چه حرفی و لیلاً فکر کرد: «شاید اصلاً می‌خواد درباره‌ی طلاق حرف بزنه... چه نازی دارم می‌کنم من!»

و بی‌تعلل جواب را تایپ کرد: «باشه.»

و قبل از پشیمانی، پیام سند شد و دقایقی بعد تلفنش زنگ خورد. امیر بود. دوباره آن نبض لعنتی در شقیقه‌اش شروع به زدن کرد و دلش ریخت. سینه‌اش را صاف کرد و گوشی را برداشت. «سلام.» هنوز هم با صدای امیر دلش کنده می‌شد. «سلام، ساعت پنج منتظرتم.»

— کجا؟



— بیا شرکت.

— چرا اونجا؟!

— خب بیا خونه.

— نه... اونجا نه، تو بیا اینجا.

— خونه‌ی مامانت؟!

— آره.

— نه، می‌خوام تنها باشیم.

لیلا بدجنس شد. «البته بهتره که اینجا نباشه، اومدنت امیدوارشون می‌کنه.»

امیر توی گوشش نفس کشید و لیلا فکر کرد: «دارم عصبانی‌اش می‌کنم؟»

امیرگفت: «خیلی خب، ساعت چهار حاضر باش، میام دنبالت.»
آمد بگوید: «بگذار برای فردا؛» که ترسید و نگفت. باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد.



بعد از نهار، به مادرش گفته بود جایی کار دارد، ولی نگفته بود کجا. همان دیروز و سؤالات و نصایح تمام‌نشدنی مادرش، برایش کافی بود. به امیر هم پیام داد: «دنبالم نیا، بگو کجا خودم میام.» و امیر آدرس کافه‌ای نزدیک شرکت را برایش فرستاده بود. دنیا و مادرش غرق خواب بعدازظهر بودند که آژانس آمده بود. بی‌سروصدا از خانه بیرون زد. همان بارانی سفیدی را پوشیده بود که روز ترک خانه به تن داشت. دستی به شالش کشید و آدرس را به راننده داد.

بیست دقیقه‌ی بعد، راننده جلوی کافه‌ای زیبا نگه داشت. نمای کافه مثل کلبه‌های چوبی بود. از ذهنش گذشت: «چه جای قشنگی!»

پیاده شد و آرام به سمت کافه رفت. در را که باز کرد، منتظر صدای زنگوله‌های رایج بود که نشنید. به جایش صدای شادمهر لابه‌لای بوی قهوه و چوب پخش کافه بود. «باید تو رو پیدا کنم... شاید هنوزم دیر نیست...»

با خودش فکر کرد: «چند ساله به خاطر هم‌سلیقگی با امیر، صدای شادمهر محبوبش را نشنیده؟!»

اطراف را در جستجوی امیر گشت. پسر بیست‌وهفت – هشت ساله‌ای از پشت پیشخوان نزدیکش شد. «سلام... مهمون امیرخان هستین؟»

لیلا گیج نگاهش کرد. «سلام... نمی‌دونم منظورتون همون امیریه که من منتظرشم یا نه.»

– جناب جهانگیری؟

لبخند زد. «بله.»



— هنوز نیومدن، ولی گفتن خانوم شون میاد. بفرمایید، لژ کافه اون طرفه.

و لیلا را سمت مبل مان چرمی نسکافه‌ای هدایت کرد. سر جایش نشست و کمی به اطراف نگاه کرد. روی رومیزی زیبا دست کشید. چشمش پی زیر لیوانی‌هایی که شبیه دانه‌ی قهوه بود رفت. دوباره با خودش اعتراف کرد: «چه جای قشنگی!» هیچ‌کس جز خودش و پسرک کافه‌چی آنجا نبود و شادمهر که هنوز گرم می‌خواند. در کافه باز شد و مردی وارد شد. بارانی قهوه‌ای بلند پوشیده بود. جلوی لیلا ستونی بود که نمی‌گذاشت بیشتر از این مرد را ببیند. کمی که جلو آمد، امیر را تشخیص داد. با کافه‌چی حال و احوال کرد و به سمت لیلا آمد.

— سلام.

لیلا هم سلام کرد. امیر بارانی‌اش را درآورد و همراه شال‌گردنش روی مبل کناری گذاشت و نشست. لیلا فکر کرد: «چه خونسرد!» امیر دست بلند کرد و کافه‌چی به سمت‌شان آمد. «جانم!»

— ببین خانوم چه سفارشی دارن.

لیلا سر بلند کرد. «نمی‌دونم، فرقی نداره.»

امیر گفت: «کاپوچینو خوبه؟»

لیلا سر تکان داد که خوب است.

امیر رو به پسر گفت: «یه نسکافه، یه کاپوچینو، ممنون.»

کافه‌چی چشمی گفت و زیرسیگاری که در دستش بود را روی میز گذاشت. امیر جاسیگاری را با دستش پس زد. «نه ببرش... نمی‌کشم.»

لیلا کم مانده بود از تعجب سنگ شود.



آخرین روز زمستان

کافه‌چی که رفت، امیر تکیه داد. «خب؟»

لیلا شانه بالا داد. «خب!»

— چرا نداشتی پیام دنبالت؟!

— چون نمی‌خواستم کسی بدونه با تو دارم میام بیرون.

امیر لبخند کم‌رنگی زد. «چرا؟!»

لیلا سعی کرد لبخندش را نادیده بگیرد. «حوصله‌ی حرفاشونو نداشتم.»

و سکوت... دیگر هیچ‌کدام حرفی نزدند. لیلا به امیر که زل زده بود به جایی وسط میز، نگاه کرد. انگار وسط صدای دلنواز موسیقی و تلق‌وتولق‌های فنجان‌ها و دستگاه قهوه‌ساز، داشت فکرش را متمرکز می‌کرد.

دقایقی بعد، سفارش‌شان روی میز چیده شد.

لیلا گفت: «فکر نمی‌کردم اهل کافه اومدن باشی.»

امیر کمی به جلو خم شد. «چرا... جای دنجیه.»

لیلا گفت: «اوهوم.»

و باز سکوت کرد. عهد کرده بود که این بار بگذارد خود امیر سر حرف را باز کند.

امیر کمی از نسکافه‌اش را نوشید و نگاهی به لیلا کرد. «توی این چند روزی که نبودی...»

لیلا میان حرفش پرید. «چند روز؟!»

پوزخند زد. «امیر! من نزدیک دو ماهه که نیستم.»

امیر باز لبخند زد و لیلا فکر کرد: «امروز روز شناختن امیر جدیدی‌ست که کافه می‌آید، سیگار نمی‌کشد، لبخند می‌زند و...»

تا آخرش چه‌ها می‌دید، خدا می‌دانست.



امیر گفت: «خیلی خوب... تو این پنجاه و سه روزی که نبودی.»
لیلا دلش ریخت. با لحن تلخی گفت: «نگو که تو نبودنم، روزا رو شمردی.»

امیر سر تکان داد. «باشه، نمی‌گم.»
لیلا شوکه شد. این امیر خودش نبود. «آره خوبه که نمی‌گی، چون آخرین چیزیه که ممکنه باور کنم.»
امیر نگاهش کرد. «چرا؟!»

لیلا هم نگاهش کرد. «تو اصلاً منو می‌دیدی تو این چند سال که حالا جای خالیمو حس کنی؟!»

امیر سکوت کرد. انگار دنبال واژه می‌گشت در ذهنش. کمی از فنجانش خورد و روی میز گذاشت و با آرام‌ترین صدای ممکن گفت: «ولی جای خالیت حس می‌شد.»

دل لیلا ریخت. آمد بپرسد: «واقعاً؟!»
که امیر اشاره کرد به فنجانش. «بخور، سرد شد.»
لیلا دستش را دور فنجان حلقه کرد. «داغه هنوز.»
و دوباره تکیه داد. امیر جرعه‌ای نوشید. «حالا از این حرفا بگذریم... حرف‌های مهم‌تری هست.»

لیلا آمد بگوید: «نه نگذیریم... بگو...»؛ اما نگفت. به جایش گفت:
«دوباره‌ی چی؟!»

امیر صاف نگاهش کرد. «در مورد خودمون.»
لیلا تلخ شد. «خودمون؟! اولین باره خودتو با من جمع می‌بندی.»
امیر نفس عمیقی کشید. «اجازه می‌دی حرف بزنم؟!»
لیلا با بغض و سردی نگاهش کرد. «چیزی هم عوض می‌شه؟!»
امیر کلافه شد. «شاید شد.»



لیلا شمشیر را از رو بسته بود. دلش نمی‌خواست زود وا بدهد.
«مثلاً چی؟! با حرف زدن، چی می‌شه امیر؟! گذشته برمی‌گرده؟!
فکر کنم دیره، نیست؟!»

امیر جدی شد. مثل امیری که می‌شناخت. «اومدی اینجا که
حرفامو بشنوی، درسته؟!»

لیلا سرتکان داد. امیر گفت: «پس فقط گوش کن.»
جو از آرامش اولیه دور شده بود. لیلا فکر کرد: «تند رفتم.»
آرام گفت: «معذرت می‌خوام، دلم پر بود، یهو خیلی تلخ شدم.
بگو.»

امیر نگاهش کرد و باز سکوت. لیلا صدایش زد: «امیر، بگو من
می‌شنوم.»

امیر لب باز کرد. «اینکه بعد از رفتنت تا چند روز اصلاً نمی‌تونستم
کارتو هضم کنم یا اینکه رفتنت رو جز به‌خاطر اون، جور دیگه‌ای
توجیه نمی‌کردم یا اینکه تا پای طلاق رفتم و برگشتم، گفتنش از
حوصله‌ی من خارجه. منتها... یه چیزایی حقه که بدونی تا بتونی
تصمیم بگیری.»

زل زد توی چشم‌های لیلا. «من، خودمم دیگه از این‌همه کینه
خسته‌ام لیلا.»

دل لیلا از لیلا گفتنش ریخت. حاضر بود سال‌ها سکوت کند و امیر
فقط صدایش کند: «لیلا، لیلا، لیلا...»

امیر گفت: «حق با توه... تا کی روزامون هدر بره؛ ولی مشکلم
اینجاست که... تا میاد کار تو، تو نظرم کم‌رنگ شه، کابوس تمام
این سال‌ها میاد سراغم. من مقصر بودم، آره... ولی اونی که وسط
حیات خونه‌ش، دستش تو دست یکی دیگه بود، تو بودی لیلا!»



لیلا تنش یخ کرد و این سرما انگار از نگاهش به امیر رسید که گفت: «قصد ندارم آزارت بدم، ولی برعکس تمام این سال‌ها، دلم می‌خواد حرف بزنیم.»

با تردید کمی خم شد و لیلا حس کرد می‌خواهد دستش را بگیرد، اما نگرفت و باز تکیه داد به صندلی‌اش. «من دوستت دارم لیلا، با تمام ظلمی که بهم کردی، هنوزم نمی‌تونم ازت بگذرم و برعکس ده سال پیش، این بار... نمی‌تونم بذارم که بری.» اینجا که رسید، نفسش را فوت کرد بیرون. لیلا خوب می‌فهمیدش. امیری که در شرایط عادی، مهرش را قورت می‌داده، حالا در این وانفسای قهر و آشتی و دل‌شکستگی‌اش اعتراف کند به دوست داشتنی که سال‌ها حبسش کرده، چقدر می‌توانست برایش سخت باشد.

امیر ادامه داد: «پس... باید بهم فرصت بدی. من تو این سال‌ها یه تکه‌سنگ شدم. شاید اگه دنیا نبود، حتی از اینی که می‌بینی، تلخ‌تر بودم؛ ولی می‌خوام ببخشم، هم تو رو، هم خودمو. برای این کار احتیاج به کمک دارم. حالا اینکه کی فکر پیش‌مشاور رفتن تو سرم انداخته، بماند؛ ولی تصمیم دارم گذشته رو بریزم دور و اگه موفق نشم، دیگه...»

ساکت شد و لیلا تلاشش برای حفظ آرامش را می‌فهمید. آرام پرسید: «دیگه چی امیرحسین؟» نگاهی به لیلا کرد. «دیگه تو رو همراه خودم تباه نمی‌کنم. اون وقت می‌ذارم که بری.»

و سکوت کرد، لیلا هم. هر دو به هم نگاه می‌کردند، خیره‌خیره و بی‌کلام. امیر دوباره لب باز کرد. «تصمیم من اینه لیلا. اگه قبولش



@DONYATEMAMNOE

نداری، می‌تونی...»

مکشی کرد و به‌سختی ادامه داد: «می‌تونی همین الان که از این در رفتی بیرون، بری برای طلاق اقدام کنی.»

لیلا دستمالی از روی میز برداشت و اشک‌هایش را پاک کرد. فنجان هر دو سرد بود. لیلا کمی از کاپوچینوаш را نوشید. نیاز به زمان داشت تا حرف‌های امیر را حلاجی کند. بوی عطر قاتی‌شده‌ی امیر با قهوه را نفس کشید. می‌توانست از این‌همه عشقی که هرچه اسم امیر را در پی داشت، به جاناش می‌ریخت، بگذرد؟! نگاهی به امیر انداخت. لابه‌لای خط ریش‌ها و کنار شقیقه‌اش کمی سفید شده بود. لیلا سفیدشان کرده بود... لیلا و تلاش برای دوست نداشتنش، برای نادیده گرفتنش... چقدر غم به جان امیر ریخته بود. بزرگوار نبود امیر؟

امیر راست می‌گفت. لیلا بود که وسط حیاط خانه دست‌دردست کسی دیگر بود. لیلا بود که دلش لرزیده بود. لیلا بود که... امیر نبخشیده بود، درست؛ ولی لیلا خودش خواسته بود که بماند و تحمل کند. چرا مانده بود؟! چون مقصر بود؟! نه... فقط این نبود، مانده بود چون می‌دانست در پس سرمای نگاه مردش، مهری بوده که نتوانسته لیلا را رها کند. مهم‌تر از آن، چون خودش در تمام این سال‌ها، امیر را تا مرز پرستیدن دوست داشته است. آن‌قدر دوستش داشته تا حالا کمکش کند بلکه بریزد دور این قهر کهنه را، این کینه‌ی قدیمی را، این سرما را... امیر دوستش داشت، چه چیز مهم‌تر از این؟! گفته بود دوستش داشته و دارد و تصمیم به تغییر گرفته. آرام پلک زد و با چشم‌های خیسش زل زد به امیر. «گفتی همیشه دوستم داشتی؟»



امیر سر تکان داد. «همیشه.»

لیلا محکم گفت: «باور می‌کنم.»

و کمی مکث کرد و بغضش را قورت داد. «تو هم منو باور کن امیر.

صبر می‌کنم تا باورم کنی، هرجور که شده، اما...»

هنوز مردد بود. «اما تا اون موقع، خونه‌ی پدرم می‌مونم.»

امیر نگاهش کرد. «چرا؟»

— دیگه طاقت ندارم نزدیکت باشم و منو نبینی... طاقت بی‌مهری ندارم امیر.

امیر گفت: «دنیا داره اذیت می‌شه.»

لیلا سرتکان داد. «می‌دونم... برگردم، خودم اذیت می‌شم.»

امیر سر تکان داد. «باشه... دیگه؟»

لیلا ذهنش را زیرورو کرد. «تمام این سال‌ها... وقتی ازم دور

می‌شدی، کجا می‌رفتی؟»

امیر لبخندی زد. «همین؟!»

لیلا پر بغض گفت: «اوهوم.»

— گاهی شیراز، پیش عزیز. گاهی هم همین شرکت می‌موندم. اگه

می‌رفتم، دلیلش خودم بودم، نه تو... می‌ترسیدم کنار مهربونیت و

زیباییت کم بیارم و یادم بره عهدمو.

لیلا پرسوز حق زد. «چی می‌شد می‌بخشیدی؟!»

امیر در سکوت دولا شد و این بار دست لیلا را گرفت. «سعی

می‌کنم این بار، سعی می‌کنم همه‌چیز رو فراموش کنم.»

لیلا هم دستش را فشرد و فکر کرد: «باید سعید رو بهش بگم؟»

دستش را از دست امیر بیرون کشید و اشکش را پاک کرد. جای

تردید نبود. «یه‌چیزی هست که باید بهت بگم، حتی اگه حال خوب



الان مون خراب کنه. یک بار اشتباه کردم و حرفامو بهت نگفتم، نتیجه‌ش شد این‌همه تلخی. حالا اگه قراره دوباره شروع کنیم، بهتره همه‌چیز رو بدونی.»

امیر فنجانش را برداشت و تکیه داد. «گوش می‌کنم.»
لیلا تک‌سرفه‌ای کرد تا صدایش صاف شود. «غیر از گوش دادن، باید بدونی که هیچ اجباری برای گفتن این حرف‌ها نداشتم، جز اینکه می‌خواستم باهات روراست باشم؛ پس باور کن که هرچی که می‌گم، راسته.»

امیر لبخند زد. «اون قدر مقدمه‌چینی نکن.»
لیلا دلخور نگاهش کرد. «عادت کردم... یه عمر مقدمه چیدم برای حرف زدن با تو... اون قدر که تلخی امیر.»
امیر جعبه‌ی دستمال را جلوی‌ش گرفت. «حالا بگو.»
لیلا دل‌دل می‌کرد، اما بالاخره لب باز کرد. «چند روز پیش... که دنیا رو بردم تولد دوستش... تو پاساژی که شهربازی بود...»
مکث کرد. هنوز مطمئن نبود، ولی زل زد به چشمان امیر. «کاملاً هم اتفاقی... کاملاً اتفاقی سعید رو دیدم.»
رنگ نگاه امیر تیره شد. لیلا ولی دیگر گفته بود. ادامه داد: «منو شناخت.»

امیر دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت. «بسه لطفاً!»
لیلا فکر کرد: «همه‌چیز رو خراب کردم.»
امیر گفت: «ممنون که گفتی.»
لیلا گفت: «امیر، کاملاً اتفاقی بود. شاید باورت نشه؛ یعنی خودمم باورم نمی‌شه هنوز.»

امیر جدی نگاهش کرد. «لیلا، می‌دونم که اتفاقی بوده. دیگه ادامه



آخرین روز زمستان

نده. هرچقدر تغییر کنم، اسم اون آدم حالمو بد می‌کنه.»
هر دو ساکت شدند. لیلا سکوت را شکست. «معذرت می‌خوام.
کاش نگفته بودم.»

— نه، خوبه که گفتی.

— فقط می‌خواستم بگم که دیدنش هیچ تغییری تو احساسم به تو
نداشت. امیر، من واقعاً بچه بودم اون سال‌ها.

این بار لیلا پیش‌قدم شد و دست امیر را گرفت. امیر نگاهش کرد
و لیلا قطره اشکی که آماده‌ی ریختن روی گونه‌اش بود را پس زد.
امیر هم لبخندی کم‌جانی زد. «چقدر اشک داری تو؟!»

لیلا هم میان اشک، خندید. «همه‌ش تقصیر توئه.»

امیر با غمی مشهود گفت: «دیگه حرف گذشته رو نزن. باشه؟»

لیلا چشمانش را به نشانه‌ی تأیید بست و فکر کرد: «چه خوب شد
که برای امیر همه‌چیز را گفتم.»





از کافه که بیرون زدند، هوا تاریک شده بود و فانوسک‌های زیبای جلوی در کافه، روشن بود. سوز هوا پوست سرخ از گریه‌ی لیلا را می‌سوزاند. رو به آسمان کرد. «کاش بارون بیدار امشب.»
و نگاهش تا صورت امیر پایین آمد. امیر داشت نگاهش می‌کرد، خیره و متفاوت. «لاغر شدی؟»

زیر پوستش خون گرمی راه افتاد. لبخند زد. «دوریت سخت بود.»
امیر چشم از لیلا گرفت و به آخر خیابان زل زد. «نبودن تو هم.»
لیلا هول شد. می‌توانست صد بار بیشتر از قبل عاشق این مرد شود. کمی شالش را باز کرد تا سوز هوا کمی از التهابش کم کند و رو به امیر گفت: «خب... رسیدی اسم‌اس بده.»
امیر دست در جیبش کرد و با ریموتش در ماشین را باز کرد.
«سوار شو، می‌رسونمت.»

لیلا سرتکان داد. «نه... ترجیح می‌دم تنها برم.»
امیر به سمت ماشین رفت. «سوار شو، با من بحث نکن.»
از ذهن لیلا گذشت: «عمرأ تو عوض بشی.»
امیر در جلو را برای لیلا باز کرد و خودش به سمت دیگر رفت. لیلا لبخند زد و سوار شد.

در ماشین را که بست، رو به امیر کرد. «یه چیزی بپرسم؟»
امیر سرتکان داد که پرس.
— عزیز می‌دونست؟

امیر سرتکان داد که نه. «فقط شاپور.»
لیلا سرتکان داد که می‌داند. از نگاه شاپور می‌خواند که می‌داند و هیچ نمی‌گوید و مهربان است و قضاوت نمی‌کند.
امیر آرام شروع به راندن کرد. «خانواده‌ت چی گفتن این مدت؟»



لیلا از شیشه به بیرون زل زد. «اینکه تو خوبی، نباید بی دلیل زندگیمو خراب کنم که یهو چه م شده، از اینا... کلی سؤال جواب.»
امیر پرسید: «پس اذیت شدی؟»

لیلا نگاهش کرد. «عادت دارم به اذیت شدن... امیر، تو خیلی اذیتم کردی.»

امیر خنده‌ای بی جان روی لبش نشست. «چه دلت پره!»
لیلا سر تکان داد. «کجاشو دیدی؟! امیر، من همه‌جوره عذاب کشیدم، هم از سمت خودم، هم از طرف تو.»
امیر نگاهش کرد. «می‌دونم.»

لیلا کمی آرام شد. مانده بود حرف را ادامه بدهد یا نه. این امیر تازه را بلد نبود. سال‌ها بود حرف میان‌شان دنیا بود و لاغیر. آخر با تردید لب باز کرد و پرسید: «خانواده‌ی تو چی؟»
امیر نیم‌نگاهی به صورتش انداخت. «گفتن که گفتن؛ ولی منو که می‌شناسی، بخوام چیزی رو نشنوم، نمی‌شنوم. بخوام نبینم، نمی‌بینم.»

رد اشک چشم‌هایش را سوزاند. «بله، هرچی رو توی تو شناسم، این اخلاقتو خوب می‌شناسم. اعتراف می‌کنم که اصلاً فکر نمی‌کردم بیای دنبالم.»

و نگاه کرد به امیر که انگار دنبال کلمه می‌گشت و با تأخیر جواب داد: «گرفتن این تصمیم برای من آسون نبود لیلا. من با این دوری خو گرفتم. با اینکه سخت بود؛ ولی پای دنیا هم وسط بود. نباید خودخواه می‌بودم، تو هم نباش. باید بهم زمان بدی. نمی‌دونم چقدر، ولی باید مثل تمام این سال‌ها صبور باشی، اول به‌خاطر دنیا، بعد هم به‌خاطر خودمون.»



لیلا سری به تأکید تکان داد. «صبر می‌کنم، تا هروقت که تو بخوای... این کارو خوب بلدم.»

و چشم دوخت به خیابان. یک چهارراه تا منزل پدرش فاصله بود. پشت چراغ‌قرمز دخترکی گل‌فروش نزدیک شد. امیر شیشه را پایین داد و دسته‌ای نرگس روی پای لیلا گذاشت. لیلا لبخند زد. «ممنونم... ولی...»

نگاهی کرد به صورتش. «اینا رو باید موقع اومدن به کافه برام می‌خریدی.»

— نمی‌دونستم نتیجه خوبه یا بد.

— پس هنوز منو نشناختی!

امیر نگاهش کرد. «با اون اصراری که تو واسه جدایی داشتی...»

سر تکان داد. «اصراری نداشتم، چاره‌ای برام نداشتی بودی.»

امیر لبخند کم‌رنگی زد. لیلا ادامه داد: «امیر، من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. تمام این سال‌ها، اجباری برای دوست‌داشتنت نبود. رفتم که اینو بفهمی، با تمام تلاشی که واسه بد بودن کردی، مهرت تو دلم موند.»

گفت و ساکت و در آرامش زل زد به دسته‌ی نرگس روی پایش. از سرش گذشت: «یعنی ممکنه سال دیگه، بهار زندگی ما باشه؟! ممکنه این زمستون تموم شه؟!»

و رو به امیری که با ژست همیشگی‌اش خیره به خیابان زل زده بود، گفت: «ولی درهرحال مرسی.»

امیر فقط سر تکان داد. لیلا فکر کرد: «نباید منتظر معجزه باشم. امیر همین بود که بود، شاید کمی مهربان‌تر.»

جلوی در لیلا نگاهش کرد. «پس منتظرتم تا...»



@DONYA-E-MA'MOOF

آخرین روز زمستان

و ساکت شد. تا چی؟! تا ببخشی ام؟! تا فراموش کنی؟! تا... مثل سابق شی؟! «

نفس عمیقی کشید و گفت: «تا بیای دنبالم.»

امیر سر تکان داد. «ممنون که اومدی.»

لیلا لبخند زد و در را باز کرد و پیاده شد. «رسیدی خبر بده و چقدر خوب که سیگار نکشیدی امروز.»

امیر لبخند کم‌رنگی زد. «دارم کمش می‌کنم.»

لیلا دلش غنج رفت. در را بست. امیر برایش بوقی کوتاه زد و رفت. آرام با خودش زمزمه کرد: «کاش زودتر روبه‌راه شی امیرحسین، کاش بدونی دوریت چقدر سخته!»

امیر وقتی رسیده بود، اس‌ام‌اسی فرستاد که «من رسیدم، نگران نباش... مواظب خودتون باشید.»

این امیر بود؟! باور نمی‌کرد؛ پس معجزه امکان داشت.

چند ساعتی تا تحویل سال مانده بود. با مادرش و دنیا در تکاپوی شیرینی چیدن سفره‌ی هفت‌سین بودند. حال‌واحوال خوشی که نبود امیر کدرش می‌کرد. در دلش دعا کرد: «خدایا! امیرمو بهم برگردون. امیر همون سال‌ها رو... برمون گردون به قبل از این اتفاقا.»

آه عمیقی کشید و فکر کرد: «کاش الان زنگ بزنه و از همین در بیاد تو.»

صدای زنگ در، دنیا را از جا پراند. از آیفون چند بار بله بله گفت و در جواب مادرش که پرسید: «کیه؟»

گفت: «الان میام.»



و بیرون رفت.

وقتی برگشت، سبدی پر از بنفشه در دست داشت. رو به لیلا که با تعجب نگاهش می کرد گفت: «مامان، بیا بگیر، سنگینه.»

از جا بلند شد. «کی آورد؟! مال منه؟!»

— نمی دونم... فقط گفت برای خانوم جهانگیری... تو رو گفته حتماً. مادرش از شوق خندید. «آره دیگه مادر، خانوم جهانگیری تویی دیگه.»

لیلا گل را گرفت و پاکت را از رویش برداشت و باز کرد.
نوشته بود:

— برای لیلای عزیزم...

به وقت آخرین روز زمستان
در آستانه‌ی بهاری که شاید
بهار بهتری باشد برای ما...

از طرف همسرت:

«امیرحسین.»

دلش گرم شد. اسم امیر انگار وسط کاغذ برق می زد. چقدر دلتنگش بود؟ خیلی... به اندازه‌ی تمام زمستان‌هایی که بی مهر امیر بهار نشده بود...

اما حالا، دلش لرزیده بود، گرم و شیرین، با سبدی پر از بنفشه و در آستانه‌ی بهاری که موسم امیرش بود. قطره‌ی اشکش را پاک کرد. دلش خواست صدای امیر را بشنود. دلش خواست دعوتش کند به آمدن و در کنار هم بودن. دلش خواست امیر کنار



آخرین روز زمستان

هفت‌سین‌شان بنشیند و لایلا غرق شود در امنیت حضوری که تلخ شده بود، ولی کم نه!

بلند شد و به سمت تلفن رفت. امیر پیش‌قدم شده بود. دلش خواست قدم بعدی را خودش بردارد. حاضر بود تمام قدم‌های بعدی را خودش بردارد، اگر...

چشمش به سمت بنفشه‌ها کشیده شد. شماره‌ی امیر را گرفت و فکر کرد: «کسی چه می‌داند، شاید واقعاً بهار امسال، بهار بهتری شد...»

شاید این فروردین... اولین بهار بعد از آن همه زمستان بود...
شاید این آخرین زمستان بود...»

پایان

یکم مهرماه نودوپنج